



ڈاکٹر زاہر حسین لائبریری

**DR. ZAKIR HUSAIN LIBRARY**

JAMIA MILLIA ISLAMIA  
JAMIA NAGAR

**NEW DELHI**

Please examine the book before  
taking it out. You will be res-  
ponsible for damages to the book  
discovered while returning it.

**DUPLICATE**

Acc. No. 141373

Acc. No. 141373

Acc. No. 141373

A blank ledger page with three vertical columns. The top section contains a header with several small, illegible labels. The columns are defined by vertical lines, and there are small horizontal tick marks along the lines. The page is otherwise empty of text or data.



کلیات  
تخلیات



جلد چہارم

# کلیاتِ غزلیاتِ خسرو


مبین الدین ابوالحسن خسرو

۶۵۱-۶۲۵ء

جلد چہارم

مجمع تصنیف  
اقبال صلاح الدین

تجدید نظر  
سید وزیر الحسن عابدی

ناشر  
پیکیجنگ لمیٹڈ - لاہور 

ناشرین :

پبکیجز لمیٹڈ ،  
لاہور ، پاکستان

چاپ کنندہ :

سید اظہار الحسن رضوی ،  
مطبع عالیہ ، ۱۲۰ ٹیمپل روڈ ، لاہور

تعداد : ۲۰۰۰

طبع اول : ماہ اوت (اگست) ۱۹۷۵ م

بھا : ۷۰ روپیہ

9782

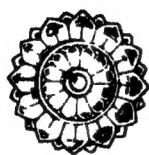
## بیاد بود

مادر گرامیم مرحومه منقوره سید مبارک گیم

تا خانه بود ز دولت آباد	قدرش نشناسد آدمی زاد
آنکس شرف حضور دالد	کز ذوق حضور دور ماند
ذات نوکه حسن جان من بود	بشت من و پشیمان من بود
نام تو ز نقش دولت الباز	هم دولت بنده بود و هم ناز
نے نے کہ ترا جو نام زندہ ست	خود دولت من ہاں بسندہ ست
روزے کہ لب تو در سخن بود	ہند تو صلاح کار من بود
امروز ہم بہ سہر و پیوند	خاموشی تو ہی دہد ہند
دائم کہ تو در بہشت جاوید	رخشنده تری ز ماہ و خورشید
باد آر بہ حضرت رفیعہ	خوشنودی خویش کن شفیعہ

(امیر خسرو)

سید ہاجر علی

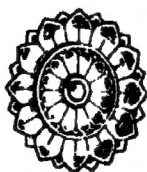


# فهرست مندرجات

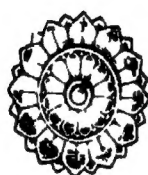
جلد چهارم

## کلیات غزلیات خسرو

۱	حرفِ آغاز	جناب سید بابر علی	صفحه ۷
۲	تجدیدِ نظر	وزیرالحسن عابدی	۹
۳	علائم و رموز		۱۷
۴	دیبچه	مرتب	۱۹
۵	فهرستِ غزلیات		۴۱
۶	غزلیات	متن ۱	
۷	فهرستِ اختلافات و اشتباهات نسخ		۴۴۳
۸	فهرستِ رجال و اماکن		۴۷۷







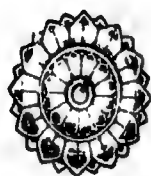
## حرف آغاز

عهدها را که آن شد که ز سر تازه کنیم  
سهرها را بدل خسته اثر تازه کنیم  
(امیر خسرو)

همه بزرگان شعر و ادب فارسی جهان این و  
بشردوست بوده اند، مخصوصاً نوابی مانند شیخ اجل  
حضرت سعدی شیرازی که آثار وی جزو ادبیات جهانی  
و شاهکارهای جاودانی است. حضرت امیر خسرو نیز که  
در این نیم قاره ما زمان این شاعر بزرگ ایران را  
درک کرده است درین راه با وی همگمی داشته و  
بر بساط سخن ساز محبت و دوستی را برای جهان  
و جهانیان نواخته و با اشعار خود که شعله جاوید آسانی  
است وسائل آسایش و آرامش درونی را برای بنی نوع  
فراهم ساخته است. اینک کلیات غزلیات شیرین و  
سوزناک وی به علاقمندان و سخن دوستان تقدیم  
میکردد.

سید باهر علی





# تجدید نظر

چند مورد بعنوان نمونه از مواردی که متن غزلیات  
مجلد حاضر مغشوش یا نادرست بوده و از روی حدس طبق  
موازین علمی تصحیح نموده ام بقرار زیر است :

گر کام رسد ورنرسد دوست پسندست  
خسرو نرسد از رخ زیبا بدگر سو

۱۰ : ۱۶۵۳ : ۱۶

پس از مردن دعای تربت من  
پسندست آنکه گوئی ، گو فلان کو

۶ : ۱۶۵۶ : ۱۹

در هر دو بیت فوق 'پسند' تصحیفی است از 'پسند' -

دل زان سر زلف دو تا زیر کلاهش کرده جا  
گر جان من پرسی کجا اینک ته یکتای او

۳ : ۱۶۵۹ : ۲۲

در مصراع دوم املای 'یکتای' ، باید 'یک تایی' باشد -

کس را از آن خود نشد آن بیوفای سنگدل  
بیهوده سودا می پزی خسرو به جستجوی او

۵ : ۱۶۶۵ : ۲۳

بجای 'جستجوی' باید 'جست و جوی' باشد -

از پی تو ز خون دل شربت مهر ساختم  
تیر نکرد رحمتی چشم مرا غوار تو

۶ : ۱۶۶۲ : ۲۶

'تیر' تصحیفی است از 'تیز' -

گر ترا جولان نباشد گر تو از من صد کشی  
یا مرا اول بکشی یا بیش در جولان مشو

۶ : ۱۶۶۷ : ۳۲

'از' ظاهراً سهوی نساخ است - حتماً بجای این کلمه 'چون' بوده است -

ابر ترش مکن که شود کشته عالمی  
زین چاشنی که می نگرم در کمان تو

۵ : ۱۶۷۵ : ۴۱

'ابر ترش' ظاهراً تصحیفی است از 'ابرو ترش' -

خسرو چو خسروی ز سفال سگ کویش  
جمشید برد خرمی از جام جم او

۵ : ۱۶۸۷ : ۵۶

در مصراع اول 'خسروی' تصحیفی است از 'خورد می' -

از بس که کویت هیچ که خالی نباشد راه کس  
هر لحظه بینم تازه تر داغ مسکن کوی تو

۳ : ۱۶۸۹ : ۵۸

’راہ کس، ظاہراً تصحیفی است از ’ز آہ کس‘ -  
گفتی کہ سویِ باغِ رو تا بو کہ دل بکشایدت  
او فتحِ ما را کے دود چندین گرہ در موے تو

۷ : ۱۶۸۹ : ۵۹

’دود، تصحیفی است از ’زلد‘ -

امشب کہ مہبانِ منی فردا کہ خواہی زیستن ؟  
بگذار تا یک ساعتی می بینم اندر روے تو

۸ : ۱۶۸۹ : ۵۹

’خواہی، نادرست است - حتماً ’خواهد، بودہ -  
میگوید : فردا کہ خواهد زیست ؟ معلوم نیست فردا درین دنیا  
باشم -

غمِ من بشنوائے باد و چو هست این گلہ اے نوعے  
مگو آن جا و گر گوئی بسان شرمساران گو

۷ : ۱۶۹۱ : ۶۲

’گلہ اے نوعے، تصحیفی است از ’کلبہ‘ نوحے‘ -

بیا اے باغِ جانان تا بنگرم سروِ روانِ تو  
مرا دربانِ رہا کن تا بمیرد باغبانِ تو

۱ : ۱۶۹۳ : ۶۳

در مصراع اول ’جان، باید باشد نہ ’جانان،

من چون زیم کہ جہد تو درخانہ و پروں  
سنگ ملائم سگ دیوانہ ساختہ

۳ : ۱۷۳۷ : ۱۳۶

در مصراع اول 'جهد' نادرست است حتماً این کلمه 'مهد' بوده است -  
مردم چو بیوفاست همه آهوان دشت  
کارامگاه خویش بویرا نه ساخته

۸ : ۱۷۴۷ : ۱۳۷

'کارامگاه' نادرست است و حتماً این کلمه 'درینجا' بوده است -  
من از تو می طلب کرده و تو بادشنام  
جواب داده ای و من مست آن جواب شده

۸ : ۱۷۴۹ : ۱۳۵

در مصراع اول اشتباه عجیبی است - بجای 'می' حتماً 'درینجا'  
کلمه 'باده' بوده است که کتب بجای آن مترادف آنرا نوشته  
'داده ای' هم تصحیفی است از 'دادی' -

بیا بمجلس زندان و برکف ساقی  
قرآن چشمه' خورشید من یک شبه ماه  
در مصراع دوم بجای 'قرآن' ظاهراً 'قران' بوده و 'من'  
تصحیفی است از 'بین' -

ببرد نشنگی از خلق را که از لب تو  
بتاب چشمه' حیوان شد آشنا روزه

۶ : ۱۷۵۲ : ۱۳۳

در مصراع دوم حتماً بجای 'بتاب' 'به آب' بوده است -

لپرسدت ز تو این را که از کرشمه و ناز  
قصاص میکنم و بر گناه نا کرده

۶ : ۱۷۵۳

در جای 'میکنم' که در اینجا نادرست است حتماً 'میکنی' بوده است -  
گل از رخ تو بدزدید و روی پنهان داشت  
ولیک پاره شدش ناگه از صبا پرده

۴ : ۱۲۵۵ : ۱۳۵

بجای 'بدزدید و روی پنهان' در اصل شعر حتماً 'بد زد دید روی  
و پنهان' بوده است -

تو دور افتاده از ما و گنجد شوق در ناله  
بیا کز دست تو هم پیتس تو پاره کنم جامه

۱ : ۱۲۰۱

'ناله، ظاهراً تصحیفی است از 'نامه،

به چندین پیش هر چشمی ز چشم خسرو رقی  
پسندت نیست آخر بریکه خادم دو بادامه

۸ : ۱۲۰۱

'پیش' تصحیفی است از 'نیش' و 'خادم' از 'خارم'،

جولان خیانت را چشم تو بیک غمزه  
اندر دل تنگ من بشگافته ره کرده

۳ : ۱۲۰۲

'خیانت' تصحیفی است از 'خیالت'،

با عشق دو چشمش چون رقی ز پی خویش  
خسرو تو ره رقی رندانه و یارانه

۴ : ۱۲۰۳



ظاہراً 'خویش'، تصحیفی است از 'کویش'،  
 تو مرده قتاده بنده در عشق  
 در مذهب غم قدیم گشته

۸۹ : ۱۶۱۲ : ۲

'تو، تصحیفی است از 'نا،

بهر توام میکشد هدیه من روی تو  
 جلوۀ عاشق بده هدیه بده یا مده

۱۲۷ : ۱۳۳۰ : ۷

بجای 'میکشد، 'میکشند، و بجای 'جلوۀ عاشق، 'جلوہ به عاشق،  
 باید باشد -

زاندم که دید خسرو مستانه خفت و خیزش  
 ماجاء کل شیئی راسن علی نیاده

۱۳۲ : ۱۷۳۳ : ۸

باید باشد ماجاء کل شیئیء راساً علی بناده

چشم مقامر تو از بس دغا که دارد  
 مالیده صبرمارا همچون حروف حیره

۱۳۲ : ۱۷۳۳ : ۲

'حروف حیره، تصحیفی است از 'سفوف زیره، -

آباد بر تو جانا کز کشتن عزیزان  
 وه کو خراب کرده آباد صد حظیره

۱۳۳ : ۱۷۳۳ : ۳

بجای 'حظیره، 'حضیره، باید باشد -

روزی به لاغ گفتم کت نسبتی است بامه  
من بعد لست حیا من شدة النوامه

۱ : ۱۳۳ : ۱۴۳۵

جای 'النوامه'، 'الندامه'، باید باشد -

هر شبی تا روز میسوزم گدازان همچو شمع  
دم بدم از سوزش من حله روشن کرده ای  
حاله، تصحیفی است از 'حجله' -  
برای این توفیق در درگاه خداوند متعال سپاسگزارم -

وزیرالحسن عابدی

یکم ماه اوت ۱۹۷۵ء

این ۵۹ ، سن آباد ، لاهور (پاکستان)





# علامہ ورموز

- ا : شعر کا مصراعِ اول
- ب : شعر کا مصراعِ ثانی
- پ ۱ : نسخہ خطی دیوانِ خسرو ،  
دانشگاہ پنجاب ، لاہور ،  
بشارہ : Pi VI 40
- پ ۲ : نسخہ خطی دیوانِ امیر خسرو ،  
دانشگاہ پنجاب ، لاہور ،  
بشارہ : APi VI 31
- پ ۳ : نسخہ خطی بقیہ نقیہ ،  
دانشگاہ پنجاب ، لاہور ،  
بشارہ : Pi VI 40 A
- ت : دیوانِ کاملِ امیر خسرو دہلوی ،  
مطبوعہ تہران ، ۱۳۴۲ ھ ش
- ج : نسخہ خطی دیوانِ امیر خسرو ،  
فنز ولیم میوزیم ، کیمبرج ،  
بشارہ : 199 (P) 506
- رک : رجوع کنید بہ
- ق : تصحیح قیاسی

۱۴ : نسخہ خطی مجموعہ دیوانہای چہار شاعر ،

برٹش میوزیم ، لندن ،

بشمارہ : 220 or 3486

۲۴ : نسخہ خطی دیوانِ امیر خسرو ،

برٹش میوزیم ، لندن ،

بشمارہ : Add. 22, 700

۳۴ : نسخہ خطی کلیاتِ امیر خسرو ،

برٹش میوزیم ، لندن ،

بشمارہ : Add. 21, 104

مطلع ل : مطلع کا مصراعِ اول

مطلع ب : مطلع کا مصراعِ ثانی

مقطع ل : مقطع کا مصراعِ اول

مقطع ب : مقطع کا مصراعِ ثانی

ن ۱ : کلیاتِ عناصرِ دواوینِ خسرو ،

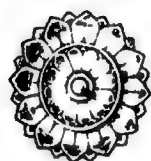
مطبوعہ کانپور ، ۱۹۱۶ء

ن ۲ : دیوانِ امیر خسرو دہلوی ،

مطبوعہ لکھنؤ ، ۱۹۶۷ء

\* : اضافہ سده غزل یا بیت

وہی ہے



## دیباچہ

خدائے ذوالجلال سبحانہ و تعالیٰ کا لاکھ لاکھ شکر ہے کہ ”کلیاتِ غزلیاتِ خسرو“ کی طباعت کا کام تکمیل کو پہنچا۔ اگرچہ اس کی طباعت کے مراحل بے حد طویل اور صبر آزما تھے مگر پھر بھی یہ بات میرے لیے انتہائی مسرت و اطمینان کی موجب ہے کہ حضرت امیر خسرو علیہ الرحمہ کی ”سات سو سالہ برسی“ کے موقع پر ہونے والی تقریبات کے آغاز سے پہلے پہلے ”کلیاتِ غزلیاتِ خسرو“ کی آخری جلد بھی چھپ گئی۔ الحمد للہ علیٰ ذلک۔

”کلیاتِ غزلیاتِ خسرو“ کی اس (چوتھی) جلد میں ۳۳۸ کی تعداد میں غزلیات شامل ہیں، جن کی ردیف وار تفصیل حسب ذیل ہے :

ردیف و : ۵۳

” : ۷۸

” ی : ۲۰۶

کل غزلیں : ۳۳۸

یہ تعداد ہمارے ”کلیات“ کے شمارہ مسلسل کے مطابق ۱۶۴۴



سے ۱۹۸۱ تک کی غزلوں پر مشتمل ہے۔ اس تعداد میں ۲۶۴ غزلیں ہمارے بنیادی نسخے (ت) کی ہے جب کہ اس میں ۷ غزلوں کا اضافہ دوسرے نسخوں کی مدد سے کیا گیا ہے۔ ان اضافہ شدہ غزلوں کی تفصیلی فہرست ذیل کے مطابق ہے :

### اضافہ شدہ غزلوں کی فہرست

ترتیبی شمارہ	زیر نظر نسخے میں غزل کا ترتیبی شمارہ	ماخذ
۱	۱۶۸۷	ن ۱، ۲
۲	۱۶۸۸	پ ۱، ۲، ۳، م ۱، ۲، ۳، ن ۱، ۲
۳	۱۶۸۹	ن ۱، ۲
۴	۱۶۹۰	پ ۱، ۲، ۳، م ۱، ۲، ۳، ن ۱، ۲
۵	۱۶۹۱	پ ۱، ۲، ۳، م ۱، ۲، ۳، ن ۱، ۲
۶	۱۶۹۲	ج ۱، ۲، ۳، م ۱، ۲، ۳، ن ۱، ۲
۷	۱۶۹۳	پ ۱، ۲، ۳، م ۱، ۲، ۳، ن ۱، ۲
۸	۱۶۹۴	پ ۱، ۲، ۳، م ۱، ۲، ۳، ن ۱، ۲
۹	۱۶۹۵	پ ۱، ۲، ۳، م ۱، ۲، ۳، ن ۱، ۲
۱۰	۱۶۹۶	پ ۱، ۲، ۳، م ۱، ۲، ۳، ن ۱، ۲
۱۱	۱۶۹۷	پ ۱، ۲، ۳، م ۱، ۲، ۳، ن ۱، ۲
۱۲	۱۷۶۴	پ ۱، ۲، ۳، م ۱، ۲، ۳، ن ۱، ۲

پ ا م' ۲ م' ۳ م' ۱ ن' ۲	۱۷۶۵	۱۳
ن ا' ۲	۱۷۶۶	۱۴
پ ا ج' ۲ م' ۳ م'	۱۷۶۷	۱۵
پ ا پ' ۲ م' ۳ م'	۱۷۶۸	۱۶
پ ۲ م' ۲	۱۷۶۹	۱۷
پ ۲	۱۷۷۰	۱۸
پ ا م' ۲ م' ۳ م'	۱۷۷۵	۱۹
پ ا پ' ۲ م' ۳ م' ۱ ن' ۱	۱۷۹۰	۲۰
ن ۲		
پ ا م' ۲ م' ۳ م' ۱ ن' ۲	۱۷۹۱	۲۱
پ ا ج' ۲ م' ۳ م'	۱۷۹۲	۲۲
پ ا م' ۲ م' ۳ م' ۱ ن' ۲	۱۸۸۵	۲۳
پ ا م' ۲ م' ۳ م' ۱ ن' ۲	۱۸۸۶	۲۴
پ ا پ' ۲ م' ۳ م' ۱ ن' ۱	۱۸۸۷	۲۵
ن ۲		
پ ا پ' ۲ م' ۳ م' ۱ ن' ۱	۱۸۸۸	۲۶
ن ۲		
پ ا م' ۲ م' ۳ م' ۱ ن' ۲	۱۸۸۹	۲۷
پ ا م' ۲ م' ۳ م' ۱ ن' ۲	۱۸۹۰	۲۸
پ ا م' ۲ م' ۳ م' ۱ ن' ۲	۱۸۹۱	۲۹
پ ا ج' ۳ م' ۱ ن' ۲	۱۸۹۲	۳۰
پ ا م' ۲ م' ۳ م' ۱ ن' ۲	۱۸۹۳	۳۱

پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲	۱۸۹۴	۳۲
ج ۲، م ۲، ن ۱، ن ۲	۱۸۹۵	۳۳
ج ۳، م ۱، ن ۱، ن ۲	۱۸۹۶	۳۴
پ ۱، م ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲	۱۸۹۷	۳۵
م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲	۱۸۹۸	۳۶
م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲	۱۸۹۹	۳۷
پ ۱، ب ۲، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲	۱۹۰۰	۳۸
م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲	۱۹۰۱	۳۹
م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲	۱۹۰۲	۴۰
پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱، ن ۲	۱۹۰۳	۴۱
پ ۱، م ۲، م ۳	۱۹۰۴	۴۲
پ ۱، م ۲	۱۹۰۵	۴۳
پ ۱، م ۲	۱۹۰۶	۴۴
پ ۱، م ۲، م ۳	۱۹۰۷	۴۵
پ ۱، م ۲، م ۳	۱۹۰۸	۴۶
پ ۱، م ۲، م ۳	۱۹۰۹	۴۷
پ ۱، پ ۲، م ۲	۱۹۱۰	۴۸
پ ۲، م ۱، م ۲، م ۳	۱۹۱۱	۴۹
پ ۲، م ۲	۱۹۱۲	۵۰

پ ۲، ۲ م	۱۹۱۳	۵۱
پ ۳، ۲ م	۱۹۱۴	۵۲
پ ۲	۱۹۱۵	۵۳
پ ۲	۱۹۱۶	۵۴
پ ۳، ۲ م	۱۹۱۷	۵۵
پ ۱، ۲ م، ۳، ۲ م، ۱، ۲ ن	۱۹۶۳	۵۶
پ ۱، ۲ م، ۳، ۲ م، ۱، ۲ م، ۳ م، ۲ ن	۱۹۶۴	۵۷
پ ۱، ۲ م، ۳، ۲ م، ۱، ۲ ن	۱۹۶۵	۵۸
پ ۱، ۲ م، ۳، ۲ م، ۱، ۲ ن، ۳ م، ۲ م، ۳ م، ۲ ن	۱۹۶۶	۵۹
پ ۱، ۲ م، ۳، ۲ م، ۱، ۲ ن		
(متن میں * کی علامت چھینے سے رہ گئی ہے۔)		
پ ۱، ۲ م، ۳، ۲ م، ۱، ۲ ن	۱۹۶۷	۶۰
پ ۱، ۲ م، ۳، ۲ م، ۱، ۲ ن	۱۹۶۸	۶۱
پ ۱، ۲ م، ۳، ۲ م، ۱، ۲ ن	۱۹۶۹	۶۲
پ ۱، ۲ م، ۳، ۲ م، ۱، ۲ ن	۱۹۷۰	۶۳
پ ۱، ۲ م، ۳، ۲ م، ۱، ۲ ن	۱۹۷۱	۶۴
پ ۱، ۲ م، ۳، ۲ م، ۱، ۲ ن	۱۹۷۲	۶۵
پ ۱، ۲ م، ۳، ۲ م، ۱، ۲ ن	۱۹۷۳	۶۶
پ ۱، ۲ م، ۳، ۲ م، ۱، ۲ ن	۱۹۷۴	۶۷
پ ۱، ۲ م، ۳، ۲ م، ۱، ۲ ن	۱۹۷۵	۶۸

پ ۱ م ۲ م ۳	۱۹۷۶	۶۹
پ ۱ م ۲ م ۳	۱۹۷۷	۷۰
پ ۱ م ۳	۱۹۷۸	۷۱
ب ۲ م ۱	۱۹۷۹	۷۲
پ ۲	۱۹۸۰	۷۳
پ ۲	۱۹۸۱	۷۴

اس جلد کے حدود میں نسخہ "ت" کی غزلیات میں ۷۷ غزلوں کے اضافے کے علاوہ مطبوعہ غزلوں کے ابیات کی تعداد میں بڑی حسب ذیل ۱۶۰ ابیات کا اضافہ ہوا ہے :

#### اضافہ شدہ ابیات کی فہرست

ترتیبی شمارہ	زیر نظر نسخے میں غزل کا ترتیبی شمارہ	شمارہ بیت	ماخذ
۱	۱۶۴۷	۲	پ ۱ م ۳
۲	۱۶۴۸	۲	ن ۱
۳		۳	پ ۲ م ۲ ن ۱
۴	۱۶۵۱	۴	پ ۲
۵	۱۶۵۴	۴	پ ۱
۶		۵	پ ۱
۷		۶	م ۳ ن ۱
۸		۹	ن ۱
۹	۱۶۵۶	۳	پ ۱ ج ۱ م ۱ م ۳ ن ۱

ب ۱، پ ۲، م ۲	۵	۱۶۶۴	۱۰
پ ۱	۷		۱۱
پ ۱، پ ۲، م ۱، م ۲،	مقطع	۱۶۷۴	۱۲
م ۳، ن ۱			
پ ۱، م ۳، ن ۱	۵	۱۶۷۵	۱۳
پ ۱، م ۲، ن ۱	۷	۱۶۷۷	۱۴
(متن میں * کی علامت چھپنے سے رہ گئی ہے -)			
پ ۲	۵	۱۶۷۹	۱۵
(متن میں * کی علامت چھپنے سے رہ گئی ہے -)			
پ ۱، پ ۲، ج، م ۲،	۷	۱۶۸۲	۱۶
م ۳، ن ۱			
پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳،	۴	۱۶۸۳	۱۷
ن ۱			
پ ۱، م ۲، م ۳	۴	۱۶۹۰	۱۸
پ ۱، م ۲، م ۳	۵		۱۹
پ ۱، م ۲، م ۳	۶	۱۶۹۳	۲۰
پ ۱، م ۲، م ۳	۳	۱۶۹۴	۲۱
پ ۱، م ۲، م ۳	۸		۲۲
پ ۱، م ۳، ن ۱	۲	۱۷۰۰	۲۳
پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱	۳	۱۷۰۱	۲۴

ن ۱	۴	۱۷۰۴	۲۵
پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳	۲	۱۷۰۶	۲۶
ب ۱، پ ۲، م ۲، م ۳	۶		۲۷
ن ۱			
پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳	۷		۲۸
ن ۱			
پ ۲، م ۳	۵	۱۷۱۱	۲۹
(متن میں * کی علامت چھپنے سے رہ گئی ہے -)			
پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳	۲	۱۷۱۸	۳۰
ن ۱			
پ ۲	۳	۱۷۲۰	۳۱
پ ۲	۴		۳۲
پ ۲	۵		۳۳
پ ۲	۱۷		۳۴
پ ۲	۱۸		۳۵
پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳	۵	۱۷۲۴	۳۶
ن ۱			
پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳	۶		۳۷
ن ۱			
پ ۱، م ۲، م ۳	۳	۱۷۲۶	۳۸
پ ۱، م ۲	۴		۳۹

پ ۱، م ۳، ن ۱	۴	۱۷۲۷	۴۰
پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱	۸	۱۷۲۸	۴۱
پ ۱، ج ۲، م ۲، م ۳، ن ۱	۳	۱۷۳۱	۴۲
پ ۱، ج ۲، م ۲، م ۳، ن ۱	۴		۴۳
پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱	۳	۱۷۴۶	۴۴
پ ۱، م ۲، م ۳	۵	۱۷۴۷	۴۵
پ ۲، م ۲، م ۳	۸	۱۷۴۹	۴۶
پ ۲، م ۳، ن ۱	۸	۱۷۵۳	۴۷
پ ۱، ن ۱	۹		۴۸
پ ۱، ن ۱	۶	۱۷۵۴	۴۹
پ ۱، م ۲، م ۳، ن ۱	۷		۵۰
پ ۱، م ۲، م ۳	۲	۱۷۵۶	۵۱
پ ۱، پ ۲، م ۱، ن ۱	۵	۱۷۵۷	۵۲
پ ۱، پ ۲، ن ۱	۶		۵۳
پ ۱، پ ۲، م ۱، ن ۱	۷		۵۴
پ ۱، م ۱	مقطع		۵۵
پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳، ن ۱	۴	۱۷۵۸	۵۶
پ ۱، پ ۲، م ۳، ن ۱	۵		۵۷
پ ۱، پ ۲، م ۲، م ۳	۳	۱۷۶۳	۵۸



پ ۱ ، پ ۲ ، ج ۲ م ، ۲	۴	۱۷۶۴	۵۹
۳ م			
پ ۱ ، پ ۲ ، ج ۲ م ، ۲	۸		۶۰
پ ۱ ، م ۲ ، م ۳	۳	۱۷۶۵	۶۱
پ ۱ ، م ۲ ، م ۳	۷		۶۲
پ ۱ ، م ۲ ، م ۳	۸		۶۳
پ ۱ ، م ۲ ، م ۳	۳	۱۷۷۷	۶۴
پ ۱ ، ن ۱	۴	۱۷۷۸	۶۵
پ ۱ ، م ۲ ، م ۳	۴	۱۷۸۹	۶۶
پ ۱ ، م ۲ ، م ۳	۵		۶۷
پ ۱	۶		۶۸
پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲ ، م ۳	۵	۱۷۹۰	۶۹
پ ۱ ، م ۲ ، م ۳	۸		۷۰
پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲ ، ن ۱	۶	۱۷۹۴	۷۱
پ ۱ ، پ ۲ ، م ۲ ، م ۳	۷		۷۲
ن ۱			
پ ۱ ، پ ۲	۷	۱۷۹۵	۷۳
پ ۱ ، م ۳ ، ن ۱	۶	۱۷۹۹	۷۴
پ ۱ ، م ۳ ، ن ۱	۸		۷۵
پ ۲ ، ج ۲ ، م ۲ ، م ۳ ، ن ۱	۳	۱۸۰۲	۷۶
ن ۱			
پ ۲ ، م ۲	۴	۱۸۰۴	۷۷

پ ۲ ، ۲ م	۶	۱۸۰۴	۷۸
پ ۱ ، ۲ م	۸	۱۸۰۵	۷۹
پ ۱ ، پ ۲ ، ۲ م ، ۳ م	۶	۱۸۰۹	۸۰
پ ۱ ، پ ۲ ، ۲ م	۶	۱۸۱۰	۸۱
پ ۱ ، م ۱ ، ن ۱	مقطع	۱۸۱۴	۸۲
پ ۲ ، ۲ م ، ۳ م	۵	۱۸۱۶	۸۳
پ ۱ ، ن ۱	۶	۱۸۲۱	۸۴
پ ۱ ، ن ۱	۸		۸۵
پ ۱ ، ۳ م	۸	۱۸۲۲	۸۶
پ ۱ ، پ ۲ ، ۲ م	۲	۱۸۲۴	۸۷
پ ۲ ، ۲ م ، ۳ م	۵		۸۸
پ ۱ ، پ ۲ ، ۲ م ، ۳ م	۶		۸۹
پ ۲ ، ۲ م	۷		۹۰
ج ۲ م ، ۲ م ، ۳ م ، ن ۱	۲	۱۸۳۳	۹۱
۲ م ، ن ۱	۴		۹۲
پ ۱ ، ۲ م ، ۳ م	۴	۱۸۴۵	۹۳
پ ۱ ، ۲ م	۵		۹۴
پ ۱ ، ۲ م ، ۳ م	۷		۹۵
پ ۱ ، ۲ م ، ۳ م	۸		۹۶
پ ۱ ، ۳ م	۹		۹۷
پ ۱ ، ۲ م	۱۰		۹۸
پ ۱ ، ۲ م	مقطع		۹۹

پ ۲ م ۲ م ۳ ن ۱	۳	۱۸۴۹	۱۰۰
پ ۲ م ۲ م ۳ ن ۱	۴		۱۰۱
پ ۲ م ۲ م ۳	۳	۱۸۵۴	۱۰۲
پ ۲ م ۳	۴		۱۰۳
پ ۲ م ۳	۵		۱۰۴
پ ۲ م ۲ م ۳	۹		۱۰۵
ج ۲ م ۲ ن ۱	۲	۱۸۵۹	۱۰۶
پ ۱ م ۲	۴	۱۸۶۲	۱۰۷
پ ۱ م ۲ م ۳	۶		۱۰۸
پ ۱ م ۲ ن ۱	۳	۱۸۶۹	۱۰۹
پ ۱ م ۲ م ۳ ن ۱	مقطع		۱۱۰
پ ۱ م ۲ م ۳ ن ۱	۲	۱۸۷۱	۱۱۱
پ ۱ م ۲ م ۳ ن ۱	۶	۱۸۷۲	۱۱۲
پ ۱ م ۲ م ۳ ن ۱	مقطع		۱۱۳
پ ۱ م ۲ م ۲ م ۳	۸	۱۸۷۴	۱۱۴
پ ۱ م ۲ م ۲ م ۳	مقطع		۱۱۵
پ ۲ م ۲	۴	۱۸۷۷	۱۱۶
پ ۲ م ۲ م ۳	۷	۱۸۸۸	۱۱۷
پ ۱ م ۲ م ۳	۵	۱۸۸۹	۱۱۸
پ ۱ م ۲ م ۳ ن ۱	۶		۱۱۹
پ ۲	۷	۱۸۹۳	۱۲۰
پ ۱ م ۲ م ۲ م ۳	۸	۱۹۰۰	۱۲۱

پ ۱، ۳ م	۳	۱۹۰۳	۱۲۲
پ ۲، ۳ م	۳	۱۹۱۹	۱۲۳
پ ۲، ۳ م	مقطع		۱۲۴
(متن میں * کی علامت چھپنے سے رہ گئی ہے۔)			
پ ۱، ج، ۲ م، ۳ م	۴	۱۹۲۲	۱۲۵
ن ۱			
پ ۱، ج، ۲ م، ۳ م	۷		۱۲۶
ن ۱			
پ ۱، ج، ۲ م، ۳ م	۲	۱۹۲۳	۱۲۷
ن ۱			
ن ۱	۷	۱۹۲۸	۱۲۸
ن ۱	۸		۱۲۹
م ۲، ن ۱	مقطع		۱۳۰
پ ۱، پ ۲، ن ۱	مقطع	۱۹۳۲	۱۳۱
پ ۲، ۳ م	۳	۱۹۳۶	۱۳۲
پ ۱، ۲ م، ن ۱	۴	۱۹۴۱	۱۳۳
پ ۱، ۳ م، ن ۱	۵		۱۳۴
پ ۱، پ ۲، ۲ م، ن ۱	۸	۱۹۴۵	۱۳۵
پ ۱، پ ۲، ۲ م، ن ۱	مقطع		۱۳۶
پ ۱، ۳ م	۵	۱۹۴۶	۱۳۷
پ ۱، ۳ م	۶		۱۳۸

پ ۱ پ ۲ م ۲ م ۳ ن ۱	۲	۱۹۴۸	۱۳۹
پ ۱ م ۲ م ۳	۴	۱۹۵۱	۱۴۰
پ ۲ ن ۱	مقطع	۱۹۵۴	۱۴۱
پ ۱ م ۲ ن ۱	۶	۱۹۵۵	۱۴۲
پ ۱ ج ۲ م ۳ م ۴	۵	۱۹۵۶	۱۴۳
پ ۱ م ۲ م ۳	۳	۱۹۵۷	۱۴۴
پ ۱ م ۲ م ۳	۵		۱۴۵
پ ۱ م ۲ م ۳ م ۴	۹		۱۴۶
پ ۱ ج ۲ م ۳ م ۴ م ۵ ن ۱	۵	۱۹۵۹	۱۴۷
پ ۱ ج ۲ م ۳ م ۴	۶		۱۴۸
پ ۱ م ۲ م ۳ م ۴ م ۵ ن ۱	۷		۱۴۹
پ ۱ م ۲ م ۳ م ۴	۴	۱۹۶۳	۱۵۰
پ ۱ م ۲	۵		۱۵۱
پ ۱ م ۲	۷		۱۵۲
پ ۱ م ۲ م ۳ م ۴	۸		۱۵۳
پ ۱ م ۲ م ۳ م ۴ م ۵ م ۶ م ۷ م ۸ م ۹ م ۱۰ م ۱۱ م ۱۲ م ۱۳ م ۱۴ م ۱۵ م ۱۶ م ۱۷ م ۱۸ م ۱۹ م ۲۰ م ۲۱ م ۲۲ م ۲۳ م ۲۴ م ۲۵ م ۲۶ م ۲۷ م ۲۸ م ۲۹ م ۳۰ م ۳۱ م ۳۲ م ۳۳ م ۳۴ م ۳۵ م ۳۶ م ۳۷ م ۳۸ م ۳۹ م ۴۰ م ۴۱ م ۴۲ م ۴۳ م ۴۴ م ۴۵ م ۴۶ م ۴۷ م ۴۸ م ۴۹ م ۵۰ م ۵۱ م ۵۲ م ۵۳ م ۵۴ م ۵۵ م ۵۶ م ۵۷ م ۵۸ م ۵۹ م ۶۰ م ۶۱ م ۶۲ م ۶۳ م ۶۴ م ۶۵ م ۶۶ م ۶۷ م ۶۸ م ۶۹ م ۷۰ م ۷۱ م ۷۲ م ۷۳ م ۷۴ م ۷۵ م ۷۶ م ۷۷ م ۷۸ م ۷۹ م ۸۰ م ۸۱ م ۸۲ م ۸۳ م ۸۴ م ۸۵ م ۸۶ م ۸۷ م ۸۸ م ۸۹ م ۹۰ م ۹۱ م ۹۲ م ۹۳ م ۹۴ م ۹۵ م ۹۶ م ۹۷ م ۹۸ م ۹۹ م ۱۰۰ م	۴	۱۹۶۴	۱۵۴
پ ۱ م ۲	۴	۱۹۶۶	۱۵۵
پ ۱ م ۲ م ۳ م ۴	۵	۱۹۶۸	۱۵۶
پ ۱ م ۲ م ۳ م ۴	۶		۱۵۷

۱۵۸	۱۹۷۵	۴	پ ۲
۱۵۹		۷	پ ۲، ۴
۱۶۰		۹	پ ۲، ۴

اس طرح ہمارے ”کلیات“ کی چاروں جلدوں میں شامل اضافہ شدہ غزلیات اور ابیات کی کل تعداد بالترتیب ۲۵۵ اور ۸۳۳ ہو گئی ہے، جو الگ الگ ہر جلد کے اعتبار سے بتفصیل ذیل ہے :

جلد اول	:	غزلیات	۴۴	ابیات	۱۱۵
” دوم	:	“	۵۷	“	۳۲۷
” سوم	:	“	۸۰	“	۲۳۱
” چہارم	:	“	۷۳	“	۱۶۰
کل تعداد	:	غزلیات : ۲۵۵		کل ابیات : ۸۳۳	



ہمارے بنیادی نسخے (ت) میں شامل غزلوں کی تعداد ۱۷۲۷ ہے، جو شمارۂ مسلسل کی غلط طباعت کے باعث ۱۷۲۶ معلوم ہوتی ہے۔ اس تعداد میں سے صرف ایک یعنی آخری غزل ہم نے اپنے ”کلیات“ میں شامل نہیں کی کیونکہ یہ غزل دراصل عبید زاکانی (وفات ۷۷۷ھ) کی ہے اور حضرت امیر خسروؒ سے اس غزل کی نسبت ہنوز مشکوک ہے۔ زیر بحث غزل کا مطالعہ یہ ہے :

افتاد بازمِ دو سرِ ہوائی  
 دل باز دارد میلی بجائی  
 اور اس غزل کا مقطع نسخہ "ت" میں اس طرح مندرج ہے :

گر چشم خسرو تیرش بہ بیند  
 دیگر نہ بیند چشمش بلائی  
 اس کے مقابل عید زاکانی کے ہاں اس غزل کا مقطع ذیل کے مطابق ملتا ہے :

چشمِ عید ار سیرش بہ بیند  
 دیگر نہ بیند چشمش بلائی<sup>۱۱</sup>

قیاس یہ چاہتا ہے کہ پہلی مرتبہ یہ غزل دسویں صدی ہجری میں حضرت امیر خسروؒ سے منسوب ہوئی کیونکہ ابھی تک اس سے پہلے کے کسی نسخے میں اس غزل کا سراغ نہیں ملتا۔ الغرض اس محذوف غزل کے علاوہ نسخہ "ت" کی ۱۷۳۶ غزلیں ہمارے "کلیات" میں شامل ہیں۔ ان میں ۲۵۵ غزلوں کے اضافے کے بعد ہمارے "کلیات" میں شامل غزلوں کی کل تعداد ۱۹۸۱ ہو گئی ہے۔ ان میں سے پہلی جلد میں ۴۰۹، دوسری جلد میں ۶۵۸، تیسری جلد میں ۵۷۶ اور چوتھی جلد میں ۳۳۸ غزلیں شامل ہیں۔



۱۔ کلیاتِ عید زاکانی، مرتبہ: عباس آشتیانی، تہران، ۱۳۳۴ھ

بعض احباب کو شکایت ہے کہ حضرت امیر خسروؒ سے منسوب معروف ترین غزل ، جو  
 نمی دائم چہ منزل بود ، شب جائے کہ من بودم  
 بہر سو رقص بسل بود ، شب جائے کہ من بودم  
 سے شروع ہوتی ہے ، کلیات (جلد سوم) میں شامل نہیں کی گئی ۔

اس سلسلے میں عرض ہے کہ ”کلیات“ کی تدوین و تصحیح کے دوران میں مجھے حضرت امیر خسروؒ کی غزلیات پر مشتمل بہت سے مطبوعہ اور خطی نسخے دیکھنے کا اتفاق ہوا ہے مگر کسی ایک میں بھی اس غزل کا نشان نہیں ملا ۔ البتہ بعض تذکرہ نویسوں نے حضرت امیر خسروؒ کے ترجمہ میں اسے ضرور نقل کیا ہے ۔



ان امور کے بیان اور ضروری اعداد و شمار کو پیش کرنے کے بعد میں ان فروگزاشتوں کا ذکر کر دینا بھی ضروری سمجھتا ہوں ، جو ہر ممکن کوشش اور احتیاط کے باوجود مجھ سے سرزد ہو گئی ہیں ۔ ان فروگزاشتوں میں سب سے اہم فروگزاشت کا تعلق ایک غزل کی دوبارہ طباعت سے ہے ۔ اس کی تکرار کا مسئلہ اپنی نوعیت کے اعتبار سے ان تمام مسائل سے منفرد حیثیت کا حامل ہے ، جن کا ذکر جلد اول کے دیباچے میں غزلیات خسرو کی تدوین و ترتیب اور تصحیح کے ضمن میں کیا جا چکا ہے ۔



مکرر طبع ہو جانے والی یہ غزل پہلی مرتبہ ردیف ”غ“  
(جلد سوم) میں شمار ۱۲۱۱ پر اور دوسری مرتبہ ردیف ”ی“  
(جلد چہارم) میں شمار ۱۹۷۸<sup>(۱)</sup> پر چھپی۔

”کلیات“ میں ہونے والی دوسری فروگزاشتوں کا تعلق زیادہ تر ٹائپ کی طباعت سے ہے، جس کے باعث بعض اعراب اور علامتیں تھوڑی بہت آگے پیچھے ہو گئی ہیں۔ دو چار مقامات پر کچھ الفاظ یا ان کے کچھ حصے طباعت کے دوران میں گر گئے ہیں۔ علاوہ ازیں جلد چہارم میں شمار ۱۹۴۲ اور شمار ۱۹۵۲ کے مابین شمار ہائے مسلسل ۱۹۴۳، ۱۹۴۴، ۱۹۴۵، ۱۹۴۶، ۱۹۴۷، ۱۹۴۸، ۱۹۴۹، ۱۹۵۰ اور ۱۹۵۱ کی بجائے بالترتیب ۱۹۴۴، ۱۹۴۵، ۱۹۴۶، ۱۹۴۷، ۱۹۴۸، ۱۹۴۹، ۱۹۵۰، ۱۹۵۱ اور ۱۹۵۲ چھپ گئے ہیں۔  
فارئین سے درخواست ہے کہ وہ ان شماروں کی تصحیح فرمائیں کہونکہ دہیاچے، فہرست غزلیات، فہرست اختلاعات و اشتباہات اور فہرست رجال و امائن میں اعداد و شمار کے حوالہ جات اصل شماروں کے مطابق ہی درج کئے گئے ہیں۔

ان تمام فروگزاشتوں کے باوجود مجھے توفیق ہے کہ اہل علم حضرات میری علمی بے بضاعتی، اعراب اور فصل و وصل کی نابندی کے سلسلے میں آنے والی دسواریوں کو

۱۔ اس غزل کے مکرر اندراج کو مد نظر رکھتے ہوئے جلد چہارم میں شامل غزلوں کی تعداد ۴۷ اور ”کلیات“ میں شامل غزلیات کی کل تعداد ۱۹۸۰ شمار کی جانی چاہیے۔

سامنے رکھتے ہوئے، میری ان فروگزاشتوں سے صرف نظر فرمائیں گے۔ انشاء اللہ العزیز ”کلیات غزلیات خسروؒ“ کی دوسری اشاعت میں ان فروگزاشتوں کا اعادہ نہ ہوگا۔



### سپاسگزاری

میں جناب سید بابر علی شاہ صاحب کی علم دوستی، حوصلہ مندی و حوصلہ افزائی کے لیے سراپا سپاس ہوں کہ جن کی بدولت حضرت امیر خسرو علیہ الرحمہ کی غزلیات پر مشتمل اس ضخیم مجموعے کی دیدہ زیب طباعت کا کام تکمیل پذیر ہوا اور جنہوں نے اس عاجز کو اپنی پیاپے نوازشات سے سرافرازی بخشی۔ جزا ہم اللہ احسن الجزاء۔

ناچیز اپنے استاد مکرم و معظم جناب پروفیسر سید وزیر الحسن عابدی صاحب کا تہ دل سے شکر گزار ہے، جن کی بدولت میں ”کلیات غزلیات خسروؒ“ کی جمع و تصحیح کا اہم کام کرنے کے قابل ہوا اور جنہوں نے ”کلیات“ کے مسودے کی نظر ثانی بھی فرمائی۔

میں جناب علامہ غلام قادر اور جناب ڈاکٹر محمد بشیر حسین صاحب کا بھی بہت ممنون ہوں، جنہوں نے مجھے مفید مشورے دیے۔ میں اپنے گرامی قدر دوست جناب عالمگیر شجاع صاحب کا بھی رہین منت ہوں، جنہوں نے اپنے عظیم ذاتی کتابخانے کی نادر اور نایاب کتب میرے لیے ارزاں کر دیں۔ علاوہ ازیں

لاره ”مطیع عالیہ“ بھی بجا طور پر سپاس گزاری اور تحسین کا  
ستحق ہے ، جس نے متن میں اعراب اور فصل و وصل کے  
کام کو بڑی محنت سے انجام دیا ۔



بارِ خدایا ! ان حروف کے اختتام پر میں ایک مرتبہ پھر  
نیری بارگاہ میں سر بسجود سپاس ہوں کہ محض تیرے ہی  
فضل و کرم کے باعث یہ حقیر و ہیچمدان اس عظیم کام کو  
نجام دینے کے قابل ہوا ۔

احقر العباد  
البال صلاح الدین  
عفی عنہ

لاہور ،  
یکم ماہ رجب المرجب ۱۳۹۵ھ  
( ۱۲ جولائی ۱۹۷۵ء )



# فہرستِ غزلیات

جلد چہارم

کلیاتِ غزلیات خسرو

1413 73

12-8-91



# فهرست غزلیات

جلد چهارم

## کلیات غزلیات خسرو

ربن فهرست حرفی که در برابر مصراع نوشته شده اختصاری دبوان خسرو<sup>۲</sup> است که آن غزل ازان گرفته این نشانه‌ها طبق مندرجات دبوان کامل امیر خسرو ، چاپ تهران و کلیات عناصر دواوین خسرو ، چاپ نولکشور ، 'ت' برای تحفة الصغر ، 'و' برای وسط‌الحیوة ، 'غ' برای مال ، 'ب' برای بقیه نقیه و مآخذ سایر غزلها ازین نیقاً مشخص نیست ، ولی حدس زده میشود که باستثنای از نهایت الکمال است و غزلهائی بین اینهاست که مسلماً لکال میباشد] -

ردیف " و "

سلسل	مصراع اول	صفحه
دلم را کرد صدپاره به سینه خارخار تو (غ)	۳	۱
دلم آشفته شد ، جانا ، به بالایی بلایی تو	۴	

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۱۶۴۶	مه شبگرد من امشب حومه می گشت و من با او ۵	
۱۶۴۷	دو رخ بنهای و بازار کوآکب بشکن از هر دو ۶	
۱۶۴۸	بدینسان کز غمت برخاک دارم هر زمان هلو (ب) ۸	
۱۶۴۹	بیچاره دلم خون شد در پیش خیالی تو ۹	
۱۶۵۰	اے جان من آویزان از بند قبای نو ۱۰	
۱۶۵۱	آن کیست که می آید صد لشکر دل با او (غ) ۱۲	
۱۶۵۲	از دوری خود ، جانا ، حال دل من بشنو (ت) ۱۳	
۱۶۵۳	اے رهزن عشاق ، چه عیار کسی تو (ت) ۱۴	
۱۶۵۴	خلفی همه در شهر و مرا جا به دگر سو (و) ۱۵	
۱۶۵۵	اے سبزه دمانید به گردِ قمر از مو ۱۷	
۱۶۵۶	من اینجا و دل گمره در آن کو (ت) ۱۸	
۱۶۵۷	زینسان که ناوک میزند چشم شکار انداز نو ۱۹	
۱۶۵۸	آن شکلی جولانش نگر ، وان خلق در دنبال او ۲۰	
۱۶۵۹	ترکے ست بدخو آنکه من دارم سرو سودای او ۲۱	
۱۶۶۰	خیزد چو از خواب آن پسر تا کس نشوید روی او ۲۳	
۱۶۶۱	اے زندگانی بخش من لعل شکر گفتار نو ۲۴	
۱۶۶۲	گرچه که هست خون دل باده خوشکوار تو ۲۵	
۱۶۶۳	تا به زمانه شد خبر از مه بالال تو (و) ۲۶	
۱۶۶۴	باز به خون خلق شد چشم جفا نمایی تو ۲۸	
۱۶۶۵	نیست نشاده چشم من جز به خیال روی تو ۲۹	
۱۶۶۶	روی یار از سبزه تر بوستان یافت نو ۳۰	

شماره مسلسل	مصرع اول	صفحه
۱۶۶۷	مست میگرددی زِ خانه ، یش نافرمان مشو(ب)	۳۱
۱۶۶۸	مردم چشم مرا برد آب وِ گر آئی درو (ت)	۳۳
۱۶۶۹	از من ، اے سادہ پسر ، دور مشو	۳۴
۱۶۷۰	پر ز خم است و شکست زلفِ گرانبارِ تو	۳۵
۱۶۷۱	پردہ صبرم درید غمزہ دلدوزِ تو	۳۶
۱۶۷۲	گر نه کمندِ بلاست بر دلِ عشاقِ تو	۳۷
۱۶۷۳	نوبتِ خوبی زدند در شبِ گیسویِ تو	۳۸
۱۶۷۴	عاشق و دیوانہ ام ، سلسلہٴ یارکو (غ)	۳۹
۱۶۷۵	خونِ گریم ارچہ از ستمِ بیکرانِ تو (و)	۴۰
۱۶۷۶	هرجا کہ لب به خندہ کشاید دهانِ تو	۴۱
۱۶۷۷	کس چون جہد ز گیسویِ همچون کمندِ تو (غ)	۴۲
۱۶۷۸	گر بادہ میخورم به سرِ من خیارِ تو (ب)	۴۴
۱۶۷۹	هر شب منم فتادہ به گردِ مرایِ تو (ب)	۴۵
۱۶۸۰	بویِ وفا زطرہٴ عنبرفشانیِ تو	۴۶
۱۶۸۱	مست آمد آن نگار کہ ما مستِ رویِ او	۴۷
۱۶۸۲	عشقِ نوست و یارِ نوست و بہارِ نو (و)	۴۸
۱۶۸۳	سویِ شکار ، اے پسرِ نازنین ، مرو (و)	۵۰
۱۶۸۴	اے خرد مستِ لعلِ چو میِ تو	۵۱
۱۶۸۵	اے به بالا بلند و زیبا تو	۵۳
۱۶۸۶	یا دلم را بہ راز محرم شو	۵۴
۱۶۸۷	لالہ دمد از خونِ شہیدانِ غمِ تو (ب)*	۵۵



شماره مسلسل      مصراع اول      صفحه

۱۶۸۸	تاشدم چشم آشنا بر روی تو (و)*	۵۶
۱۶۸۹	آئین تو دل بردن است، اے چشم خلقے سوی تو* ۵۷	
۱۶۹۰	دل و جان مرا ز اندازہ بگذشت آرزوی تو (و)* ۵۹	
۱۶۹۱	ز دلہا لشکرے دارد سخن با تاجداران گو (ب)* ۶۰	
۱۶۹۲	اے گلستانِ ترا بالای سرو (و)* ۶۲	
۱۶۹۳	ہمی گویم کہ وقتی، زانِ مشتاقانِ معجون شو (غ)* ۶۳	
۱۶۹۴	بیا، اے باغِ جان، تابنگرم سرو روانِ تو (ت)* ۶۴	
۱۶۹۵	اسشب، اے باد، یکے جانبِ آن بستان شو (غ)* ۶۵	
۱۶۹۶	عارضِ همجون نگارستانِ تو* ۶۷	
۱۶۹۷	کارم از دست برفته ست ز نادیدنِ تو* ۶۸	

ردیف ” ہ “

۱۶۹۸	دلے دارم جو دامنِ گل از غم چاک گردیدہ (ب) ۷۳	
۱۶۹۹	چہ شکل است این کہ می آید سمندِ ناز بر کردہ ۷۴	
۱۷۰۰	من ارچہ ہر سب از شبہای ہجرش میکم نالہ (و) ۷۵	
۱۷۰۱	تو دور افتادہ از ما و نگنجد شوق در نامہ (ب) ۷۶	
۱۷۰۲	اے از رقم شبگون دباجہ مہ کردہ ۷۷	
۱۷۰۳	اے حان، چو سخن گویم مستانہ و رندانہ ۷۸	
۱۷۰۴	اے رفتہ و ترکِ من بدنام گرفتہ (ت) ۷۹	
۱۷۰۵	دلے دارم ز ہجرانِ پآرہ ۸۰	
۱۷۰۶	دلہ در عشقِ جانان گشتہ پآرہ ۸۱	
۱۷۰۷	نسیم زلف بر دستِ حبادہ (غ) ۸۳	

شماره مسلسل	مصرعِ اول	صفحہ
۱۷۰۸	چو بُنائی رخِ گلنارِ گونه	۸۴
۱۷۰۹	کشادم دیدہ و رویِ تو ناگہ	۸۵
۱۷۱۰	تا دل ز توام بہ غم نشستہ	۸۶
۱۷۱۱	در خونِ منم ، اے صنم ، نشستہ	۸۸
۱۷۱۲	اے در دلِ من مقیمِ گشتہ (غ)	۸۹
۱۷۱۳	اے در دلِ من چو جانِ نشستہ	۹۰
۱۷۱۴	اے آرزویِ دلِ شکستہ	۹۱
۱۷۱۵	اے آمدہ جانِ ہر شکستہ	۹۲
۱۷۱۶	اے دھلی و اے بتانِ سادہ	۹۳
۱۷۱۷	اے غالبہِ گردِ ماہِ سودہ (ب)	۹۵
۱۷۱۸	اے حسن ، تو آفتِ زمانہ (و)	۹۷
۱۷۱۹	اے آرزویِ ہزارِ سینہ (و)	۹۸
۱۷۲۰	عید است خوبانِ نیم شبِ درکویِ خمارِ آمدہ	۹۹
۱۷۲۱	اے قبلہٴ ابرویِ تو محرابِ اہرارِ آمدہ	۱۰۲
۱۷۲۲	عید است و ساقِ درِ قدحِ جامِ مصفا داشتہ	۱۰۴
۱۷۲۳	جانا ، روانِ کنِ راحتے ، اے راحتِ جانِ ہمہ (ت)	۱۰۵
۱۷۲۴	اے غمزہٴ خونریزِ تو خونم بہ افسونِ بیختہ (غ)	۱۰۶
۱۷۲۵	دویشِ درآمدِ از درمِ تازہ چو بادِ صبحگہ	۱۰۷
۱۷۲۶	گر کئی گشتِ چمنِ باشوخ و باشنگے دوسہ	۱۰۸
۱۷۲۷	ہمہ شبِ رودِ رہی رو بہ رہِ صبا نشستہ (غ)	۱۰۹
۱۷۲۸	مہِ منِ خرابِ گشتم ز رختِ یکِ نظارہ (و)	۱۱۱

شماره مسلسل	مصراع اول	صفحه
۱۷۲۹	نوبهار است و چمن جلوۀ جوزا کرده	۱۱۲
۱۷۳۰	اے بہ خشم از بر من رفته و تنہا ماندہ (ب)	۱۱۴
۱۷۳۱	منم امروز ز روی چو تو یارے ماندہ (غ)	۱۱۵
۱۷۳۲	اے صبا، از زلف او بندے بخواہ	۱۱۷
۱۷۳۳	ہر شب از سودای آن زلف سیاہ	۱۱۸
۱۷۳۴	اے جفایت بر من مسکین ہمہ (غ)	۱۱۹
۱۷۳۵	اے ترا جور و جفا آئین ہمہ	۱۲۰
۱۷۳۶	جان من بر دست یداد مہ	۱۲۱
۱۷۳۷	باغ بین فصل بہاری ساختہ	۱۲۲
۱۷۳۸	اے جہان چشم سیاہت بستہ	۱۲۴
۱۷۳۹	خسروا، گر عاشقی جامِ پلا پیش نہ (ت)	۱۲۵
۱۷۴۰	از لب او، اے خیال، نقل لب ما مہ	۱۲۶
۱۷۴۱	اے از گلی تو مارا در دبدہ خار ماندہ (ب)	۱۲۸
۱۷۴۲	مہر تو در دل من مانند جان نشستہ (و)	۱۲۹
۱۷۴۳	مائیم و مجلسِ مے خوے سہ چار سادہ (ب)	۱۳۱
۱۷۴۴	از بسکہ ریخت چشمم بہر تو خونِ تبرہ	۱۳۲
۱۷۴۵	روزے بہ لاغ گفتم کت نسبتے ست با مہ	۱۳۳
۱۷۴۶	شمعِ فلک بر آید با آتشین زبانہ (ت)	۱۳۴
۱۷۴۷	من بہر تو بہ دیدہ و دل خانہ ساختہ (غ)	۱۳۶
۱۷۴۸	اے عشت آتشی بہ ہمہ شہر در زدہ (و)	۱۳۷
۱۷۴۹	یہا شبے بر من سرخوش از شراب شدہ	۱۳۹

شماره مسلسل	مصرع اول	صفحه
۱۷۵۰	رسید وقت کہ ہر روز بامداد پگہ	۱۴۰
۱۷۵۱	بہ کوی عقل مرو ، گر بہ عشوہ بردی راہ	۱۴۲
۱۷۵۲	مدار جانِ من از بہر جانِ ما روزہ	۱۴۳
۱۷۵۳	مہرے درآمدہ و در درونہ جا کردہ (ت)	۱۴۴
۱۷۵۴	چو بوی زلفِ تو ہمراہی صبا کردہ (ب)	۱۴۴
۱۷۵۵	بکش بہ گردِ رخِ خطِ دلربا پردہ (ت)	۱۴۵
۱۷۵۶	چو خاست صبحدم آن مہ ز خواب پڑ مردہ	۱۴۶
۱۷۵۷	مکش بہ ناز مرا ، اے بہ ناز پروردہ	۱۴۷
۱۷۵۸	اے فراقِ تو یارِ دیرینہ (و)	۱۴۹
۱۷۵۹	اے رخت شمعِ حسنِ بر لردہ	۱۵۰
۱۷۶۰	مہ بہ زلفِ تو در شود بستہ	۱۵۲
۱۷۶۱	جہان تا مہِ روشنت ساختہ	۱۵۳
۱۷۶۲	لبت در سخن انگین ریختہ	۱۵۴
۱۷۶۳	در اوصافِ خود عقل را رہ مدہ	۱۵۵
۱۷۶۴	قلاشم ، اے منکر، مرا دریانی میخانہ دہ (ب)*	۱۵۶
۱۷۶۵	جانِ بہانہ طلب و شکلی تو ناز آلودہ (ب)*	۱۵۷
۱۷۶۶	اے کل کہ چین در بغلت تنگ گرفتہ (و)*	۱۵۹
۱۷۶۷	اے دل، ارتو عاشقی، زین غم خلاص جان مخواہ*	۱۵۹
۱۷۶۸	بہ گردت بادِ سردے ہردم از عشاقِ دیوانہ*	۱۶۱
۱۷۶۹	بہ باغ سایہٴ ابرست و آب در سایہ*	۱۶۳
۱۷۷۰	اے لبت شہر پر شکر کردہ*	۱۶۴

شماره مسلسل	مصرع اول	صفه
۱۷۷۱	فاصد نیامد کآورد زان نامسلن نامد (ن)	۱۵
۱۷۷۲	شهرے ست معمور و درو از هر طرف مه پاره	۶
۱۷۷۳	جان ز هجرت جیست ، زار افتاده	۷
۱۷۷۴	هر روز کآفتاب برآرد زبانه	۹
۱۷۷۵	فریاد کاندلر شهر ما خون می کشند عیاره*	۱

### ردیف "ی"

۱۷۷۶	خردی هنوز و دودی ، اے نازنین ، بر نانه ای	د
۱۷۷۷	دلبرے ست ، دلمے دیرک تر بر روی ما خندان نه ای	۶
۱۷۷۸	اے درد بیدرد دلم ، تاراج پنهان کرده ای (ن)	۸
۱۷۷۹	اے که چشم من بروی خویش روشن کرده ای (ب)	۹
۱۷۸۰	سیندام را از غم عالم تو بے غم کرده ای	۰
۱۷۸۱	اے ده در هیچ غمے با دل من یار نه ای	۲
۱۷۸۲	اے که در دیده درونی و در آغوش نه ای	۳
۱۷۸۳	خنده را سوختن جان من آموخته ای	۷
۱۷۸۴	آتش اندر آب هرگز دیده ای	د
۱۷۸۵	باز بر خونم لمر بر بسند ای	۱
۱۷۸۶	سر در حیر ، نسب نه شنار که بوده ای ؟ (و)	۰
۱۷۸۷	اے ده بکے ر خوبی تو مه ، چگونه ای ؟	۰
۱۷۸۸	منک بر اطراف مه آورده ای	۰
۱۷۸۹	ز آب ملاحه که رخ آلوده ای	۰
۱۷۹۰	گرچه به هر سخن دلم از تن ربوده ای (غ)*	۰

شماره مسلسل	مصرع اول	صفحه
۱۷۹۱	تو شوخ هر کجا لب خندان کشوده ای (و) *	۱۹۳
۱۷۹۲	آن دل خراب شد که تو آباد دیده ای *	۱۹۴
۱۷۹۳	تو یا آن رو بگومه را ، چه باشی ؟ (ت)	۱۹۵
۱۷۹۴	چه بد کردیم کز ما بر شکستی ؟ (و)	۱۹۶
۱۷۹۵	چون می نرسد دست به پائے که تو داری	۱۹۸
۱۷۹۶	رخساره مکن راست به جائے که تو باشی	۱۹۹
۱۷۹۷	مست آمده ای باز به مهان که بودی ؟	۲۰۰
۱۷۹۸	دیدي که حق خدمت بسیار ندیدی	۲۰۱
۱۷۹۹	اے باد ، حدیث دلم آنجا بش بگونی (و)	۲۰۳
۱۸۰۰	اے باد ، سلام دلم آنجا برسانی (غ)	۲۰۴
۱۸۰۱	اے آنکه تو سلطان همه سب برانی	۲۰۵
۱۸۰۲	شتر بانا ، دمه محمل میارای (ت)	۲۰۷
۱۸۰۳	مرا زان میر خوبان نیست روزی (ت)	۲۰۸
۱۸۰۴	چه کردم کاخرم فرمان نکردی	۲۱۰
۱۸۰۵	چنین کان خنده شیرین تو کردی	۲۱۱
۱۸۰۶	ز رحمت چشم بر چاکر نداری	۲۱۳
۱۸۰۷	شکستی طره ، تا در سر حه داری ؟ (غ)	۲۱۴
۱۸۰۸	مرا چند آخر از خود دور داری ؟	۲۱۶
۱۸۰۹	دلا ، با غمزه خوبان جه بازی ؟	۲۱۷
۱۸۱۰	رخساره چه میوئی ، در کینه حه می کوشی ؟	۲۱۸
۱۸۱۱	اگر تو سرگذشت من بدانی	۲۲۰

شماره مسلسل مصراع اول

- ۱۸۱۲ نگارین مرا شد نوجوانی  
 ۱۸۱۳ سزدگر نیکوئی در من بینی  
 ۱۸۱۴ دیوانه شدم ز بار بدخوی (غ)  
 ۱۸۱۵ بر لب اثر شراب داری  
 ۱۸۱۶ جانا ، تو ز غم خبر نداری  
 ۱۸۱۷ نه کار کسی ست عشق بازی (ت)  
 ۱۸۱۸ اے نرده دلیم به دلسانی  
 ۱۸۱۹ اے آنکد تمام هم جو ماهی  
 ۱۸۲۰ اے مردم دنده اکوئی  
 ۱۸۲۱ بخرام ، اے سرو روان ، نر باغ رضوان خوشه  
 ۱۸۲۲ اے فامتت چو ساخ گل ، از برگ گل خندان تر  
 ۱۸۲۳ اے مه ، بدین چابک روی ، از آسمن کیسینی  
 ۱۸۲۴ زنسان که از هر موی خود زنجیر هر دل میکه  
 ۱۸۲۵ اے چهره زیبای تو ، رشک بتان آوری (ب)  
 ۱۸۲۶ جان به فدات میکنم ، بوکه از آن من شوی  
 ۱۸۲۷ نیست دای که هر دمش آفت دین نمیشوی  
 ۱۸۲۸ قصیده داری ، اے پسر ، باز چنین که میرو  
 ۱۸۲۹ میگذری نه سینه را وقف هوای خود کنی  
 ۱۸۳۰ دست به گل نمیزی ، زانکه نگار من توئی  
 ۱۸۳۱ کج کلها ، کهن کشا ، تنگ قبای کیستی ؟  
 ۱۸۳۲ اے ز غبار خنک نو یافته دیده روشنی

شماره مسلسل	مصرع اول	صفحہ
۱۸۳۳	رخ خوبت بہ چہ ماند ، بہ گلستان و بہاری (و)	۲۴۸
۱۸۳۴	خواستم زو آبروئے ، گفت ’’یہودہ مگوی	۲۵۰
۱۸۳۵	باز این ابر بہاری از کجا آید ہمی ؟	۲۵۱
۱۸۳۶	سبزہ نوخیزست و باران درفشان آید ہمی	۲۵۲
۱۸۳۷	باز بہر جانِ مارا ناز در سر میکنی	۲۵۳
۱۸۳۸	اے پریش ، ہرچہ رسمِ مردمی کم میکنی (ت)	۲۵۴
۱۸۳۹	ہر زمانے از کرشمہ خویشتن بینی کنی	۲۵۵
۱۸۴۰	چتر عنبروش کن از گیسو کہ سلطانِ منی	۲۵۶
۱۸۴۱	گر تو سیمین سرو را شکلی سرافرازی دہی (ت)	۲۵۸
۱۸۴۲	جانِ شیرینِ منی ، اے از لطافت چون پری	۲۵۹
۱۸۴۳	چہ شدت کہ از کرشمہ نظرے بہ ما نکردی ؟	۲۶۰
۱۸۴۴	ز نظر اگرچہ دوری ، شب و روز درحضور (غ)	۲۶۱
۱۸۴۵	بسم از جالِ ساقی و شرابِ ارغوانی	۲۶۳
۱۸۴۶	نفسے کہ بانگارے گذرد بہ شادمانی	۲۶۵
۱۸۴۷	خندہ کن شکرستانِ دہن بازکشای	۲۶۶
۱۸۴۸	عالم آشوب تر از طرہ طرارِ خودی	۲۶۷
۱۸۴۹	مے بہ جام ارچہ ز خونِ من مسکین داری (و)	۲۶۸
۱۸۵۰	بجتم از خواب درآمد چو تو بامن خفتی	۲۶۹
۱۸۵۱	گر تو رنجِ من مسکینِ گدا شناسی	۲۷۰
۱۸۵۲	نوبہار است و گل و موسمِ عید ، اے ساقی	۲۷۱
۱۸۵۳	باز ، اے سروِ خرامان ، ز کجا می آئی ؟	۲۷۲



صفحہ	مصراعِ اول	۴ مسلسل
۲۷۳	آن نہ روئے ست کہ ماہے ست بدان زیبائی	۱۸
۲۷۵	حوئے منے را مدہ از دست کہ کمتر یابی	۱۸
۲۷۶	حانِ من ، بے من در ماندہ تنها جونی ؟	۱۸
۲۷۷	بے تو ، اے بے تو بہ جان آمدہ ، جونی ؟	۱۸
۲۷۸	دلہا بہ غمزہ دزدی ، چون خندہ برکشائی	۱۸
۲۷۹	اے بے غم از دلِ من بسیار شد جدائی (ت)	۱۸
۲۸۰	اے کہ تاراج دل و دین میدہی	۱۸
۲۸۱	سرمہ اندر چشم خود بین مہکنی	۱۸
۲۸۲	آنکہ جان گویند خلنے ، آن توئی	۱۸
۲۸۳	اے ز روبرو چشم جان را روشنی	۱۸
۲۸۴	ترکِ من ، بر شکلِ دیگر میروی	۱۸
۲۸۵	تا فراقت تاخت بر من بارگی	۱۸
۲۸۶	آمد آن نسادِ جان بر ما دی	۱۸
۲۸۷	هر شب ، اے ماہ ، کجا مہگردی ؟	۱۸
۲۸۸	گرچہ سعادت بسے ست در فلک مشتری	۱۸
۲۹۰	اے رفتہ در غربی ، باز آ کہ عمر و جانی (غ)	۱۸
۲۹۱	اے ناد ، باز بر سر کوی کہ مہروی ؟ (ت)	۱۸
۲۹۲	نامردم است ، ہر کہ درو نیست مردمی (ت)	۱۸
۲۹۳	بہ بت نمای مرا رہ ، اگر بدین نتوانی (و)	۱۸
۲۹۵	ہلالِ عید نمود ، اے مہِ دو ہفتہ ، کجائی ؟	۱۸
۲۹۶	سلام و خدمتِ ما ، اے صبا ، بہ یار بگوی (ب)	۱۸

صفحه	مصراعِ اول	شمارهٔ مسلسل
۱۹۸	اے باد ، صبحگاه به من نام او بگویی (ت)	۱۸۷۵
۲۹۹	گاهم ز غمزه ها هدف تیر میکنی	۱۸۷۶
۳۰۰	اے یارِ پر نمک ، جگرَم ریش میکنی	۱۸۷۷
۳۰۱	بتِ من ، بتِ پرست را چه زنی ؟	۱۸۷۸
۳۰۳	هیچ شکرِ چو آن دهان دیدی ؟	۱۸۷۹
۳۰۴	گر منت میکنم عنان گیری	۱۸۸۰
۳۰۵	تا تو رویِ چو ماه بنائی (غ)	۱۸۸۱
۳۰۷	چو کار جهان نیست جز بیوفائی	۱۸۸۲
۳۰۸	مرا دوش گوئی به خواب آمدی (ت)	۱۸۸۳
۳۱۰	زمن بر شکستی ییکبارگی	۱۸۸۴
۳۱۱	تو خود به غمزه سراسر کرشمه و نازی (غ) *	۱۸۸۵
۳۱۲	اے شبِ تیره به گیسویِ کسے می مانی (و) *	۱۸۸۶
۳۱۳	کرشمه کردنِ تو وقتِ ناز و بدخوئی (ت) *	۱۸۸۷
۳۱۴	سمن داری به زیرِ سبزه یا خود یا سمن داری (و) *	۱۸۸۸
۳۱۶	تا داشت به جان طاقت ، بودم به شکیبائی (ت) *	۱۸۸۹
۳۱۷	مگر ، اے بادِ نوروزی ، گذر بر یارِ من داری (و) *	۱۸۹۰
۳۱۸	دلا ، آن ترک را دیدی ، کنون سامانِ کجایی ؟ (غ) *	۱۸۹۱
۳۲۰	عزیزی همچو جان ، ارچه چو خاکم خارِ بگذاری (و) *	۱۸۹۲
۳۲۱	گهی بنّا که پوشیده دار آن رویِ گناری (و) *	۱۸۹۳
۳۲۳	ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی (و) *	۱۸۹۴
۳۲۴	اے بادِ صبح گاهی ، خه از کدام سوئی ؟ (ت) *	۱۸۹۵

شماره مسلسل      مصراع اول      صفحہ

۱۸۹۶	نہ از رہ است کہ گوئیم کبک خوش گامی (و) *	۳۲۶
۱۸۹۷	دلہ کہ لاف زدے از کمال دانائی (و) *	۳۲۷
۱۸۹۸	ہر بار کہ تو در دل شب در دلہ آئی (ت) *	۳۲۹
۱۸۹۹	تو، اے پسر، کہ ازین سو سوار می گذری (و) *	۳۳۰
۱۹۰۰	مارا در آرزویت بگذشت زندگانی (غ) *	۳۳۲
۱۹۰۱	ہوس سخت ست پروانہ ز بہر خوشتن سوزی (ب) *	۳۳۳
۱۹۰۲	بہ ناز ہر نفسے سوی من گذر حہ کنی ؟ (ب)	۳۳۴
۱۹۰۳	اے جان ز تن رفتہ، بہ تن باز کے آئی ؟ (غ) *	۳۳۵
۱۹۰۴	تو نیز، اے بے وفا، تاکے ستم بر جان من خواہی ؟ *	۳۳۶
۱۹۰۵	ز من برگشتہ ای، جاناء، ندانم با کہ می سازی ؟ *	۳۳۷
۱۹۰۶	بدین صفت کہ توئی در زمانہ، معذوری ؟ *	۳۳۹
۱۹۰۷	ہندوی زلف را چو تو یغا چین دہی ؟ *	۳۴۰
۱۹۰۸	حولب زنی نہ مے و درمیان بگردانی ؟ *	۳۴۱
۱۹۰۹	گر حہ بہ نظارہ ایم، نیز بخوانی ؟ *	۳۴۳
۱۹۱۰	اے دل، مرا بہ ہر کو افسانہ چند خواہی ؟ *	۳۴۴
۱۹۱۱	بدین صفت کہ بستی کمر بہ خوفخواری ؟ *	۳۴۶
۱۹۱۲	سزد کہ سجدہ کنند، این برہمن عجمی ؟ *	۳۴۷
۱۹۱۳	نشان آن دھن از من چہ پرسی ؟ *	۳۴۹
۱۹۱۴	بہ یک کرشمہ کزان چشم دلریا کردی ؟ *	۳۵۰
۱۹۱۵	بہ خوبی ہمچو مہ تابندہ باشی ؟ *	۳۵۱
۱۹۱۶	اے کہ امروز بہ زیبائی او می نازی ؟ *	۳۵۲

- ۳۵۴ اے دوست، بہ خون ریختم داری رأی \*  
 ۳۵۶ نمش ار خواہم نبستے (غ)  
 ۳۵۷ در او دردے و داغے  
 ۳۵۸ مرا با تو سر و کار نبودے  
 ۳۶۰ از مشکِ تر آلودہ نبودے (ب)  
 ۳۶۱ ارچہ مرا یک نظر از وے (ب)  
 ۳۶۳ واہم کہ وزد بر چو تو باغے (و)  
 ۳۶۴ ترا گر دم ندادے (غ)  
 ۳۶۶ ت شگفتہ لالہ زارے  
 ۳۶۷ باشد کورا نبود دردے  
 ۳۶۹ غر مرغے زد نغمہ بہ ہر باغے (ت)  
 ۳۷۰ بلندت را صد فتنہ بہ ہر گامے (غ)  
 ۳۷۱ د شکلی کج کلاہ  
 ۳۷۳ بایکے ماندہ ست جائے (ت)  
 ۳۷۴ تو ہر گرہ کشادے  
 ۳۷۶ ز چشم تو نشانے (ت)  
 ۳۷۷ من در روی آن خورشید رخسار آمدے  
 ۳۷۸ عالمے بکشا ز زلفِ خود خمے (ت)  
 ۳۷۹ دہ ہیچکہ تن بہ رضایِ چون منے  
 ۳۸۱ برم کجا تا بہ برش در آرمے ؟  
 ۳۸۲ منہ زلفِ تو من نہ چنین اسرمے

صفحہ	حصہ اول	مسلسل
۳۸۳	پیش ازین من باجوانان آشنائی کردمے (و)	۱۹
۳۸۴	پیش ازاین من شکست عشقت نمی ورزیدمے	۱۹
۳۸۶	همه شب فرو نباد به دلم کرتشمه سارے	۱۹۰
۳۸۷	بسرا و نازنینا به کرتشمه ده دے (و)	۱۹۰
۳۸۸	به فراخ دل زمانے نظرے به مامروئے (ب)	۱۹۰
۳۹۰	من ترا دارم و جز لطف توام بیستے	۱۹۰
۳۹۱	در سر افشاده ز عشق توام ، اے جان ، ہوتے	۱۹۰
۳۹۲	بسمبار ناشد ، اے جان ، از همجز من نہ ہونے	۱۹۰
۳۹۳	آن چشم شوخ را من ہر غمزہ بلالے	۱۹۰
۳۹۵	ہر شب ہم وہ سناجہ دہ رہے	۱۹۰
۳۹۶	من نندمہ خون تو ہرگز دیرے (و)	۱۹۰
۳۹۷	انکہ مرا در دل است کر بہ کنار آمدے	۱۹۰
۳۹۸	یک رہ بخن ز غمزہ خونین اشارے	۱۹۰
۳۹۹	آمد ہر و سرو بر آراست فامے	۱۹۰
۴۰۱	مردانہ مسکند بہ جفا بہ منمکرے	۱۹۰
۴۰۲	اے صد شکست زلف تو زیر ہر خمے (ب)	۱۹۰
۴۰۳	ساق ، نہانکہ موسم عیسر ات و ہم وے (غ)	۱۹۰
۴۰۵	تو میروی و بہ نظارہ نو چشم جہانے (و)	۱۹۰
۴۰۷	بسے نماید کہ جانے برون روڈ ز سرے	۱۹۰
۴۰۸	بار است و صد کرتشمه شہر است و خوبرونے	۱۹۰
۴۰۹	اے کہ وہ چشم نو نہام ہمے (ن)	۱۹۰

صفحہ	مصرع اول	شمارہ مسلسل
۴۱۱	ہر کسے را ہواۓ سیم و زرے (و)	۱۹۵۹
۴۱۲	دوش میگفت پیر ترسائے	۱۹۶۰
۴۱۳	اے ز زلف تو مشک تر بوئے	۱۹۶۱
۴۱۵	دلے دارم ، اما جز افکارنے	۱۹۶۲
۴۱۶	مسلمانان ، گرفتارم بہ دستِ نامسلمانے (ب)*	۱۹۶۳
۴۱۷	اے گل ، دھن تنکت صد تنگِ شکرچیزے (ب)*	۱۹۶۴
۴۱۹	لعل است چنانِ یالِب یاہست ز جان چیزے (ت)*	۱۹۶۵
۴۲۰	بہارے این چنین خرم مرا آوارہ دل جائے (ب)*	۱۹۶۶
۴۲۱	دو چشمِ مست ترانیست از جہان خبرے (غ)*	۱۹۶۷
۴۲۳	من اشکِ پیدلان راخندہ می پنداشتم روزے (و)*	۱۹۶۸
۴۲۴	صبا آمد ، ولے بوئے ازان گلزار بایستے (ب)*	۱۹۶۹
۴۲۵	نیست در شہر گرفتارتر از من دگرے (و)*	۱۹۷۰
	سخن چون زان دو لب گوئی ، چگونہ انگبین	۱۹۷۱
۴۲۷	یارے ؟ (و)*	
۴۲۸	گل آمد و ہمہ در باغ با مے و جامے (ت)*	۱۹۷۲
۴۳۰	کشان دل تو بسوی گلے و نسترے (غ)*	۱۹۷۳
۴۳۱	گذشت آن کین دل زارم شکیا بود یک چندے (ب)*	۱۹۷۴
	خوش آن شبہا کہ آن جانِ جہان مہانِ من	۱۹۷۵
۴۳۲	بودے (ب)*	
۴۳۴	نبود یارِ من آن را کہ یار داشتے*	۱۹۷۶
۴۳۵	اے غنچہ را بر بستہ لب ، شکل ودہانِ چون توئے*	۱۹۷۷

صفحہ	مصراع اول	شمارہ مسلسل
۴۳۷	شاہِ حسنی وز متاعِ نبکوئی داری فراغے *	۱۹۷۸
۴۳۸	نوبہار آمد و بگذشت بہ شادی مہِ دے *	۱۹۷۹
۴۳۹	اے معدنِ ناز ، نازِ تاجے ؟ *	۱۹۸۰
۴۴۰	اے کد بہ غمزہ میکنی قصدِ شکار دیگرے *	۱۹۸۱



ردیف

و





دلم را کرد صدپاره به سینه خار خارِ تو  
 مرا این گل شکفت و بس همه عمر از بهارِ تو

تو، سلطان، چون گدایان را زکوةٔ حسنِ فرمانی  
 مرا این بس که زهرِ با شوم هنگامِ بارِ تو

سرِ خود میزنم بر آستانت تا برآید جان  
 که این سردرد خواهم بُرد با خود یادگارِ تو

همه کس بیندت جز من، روا باشد کزین نعمت  
 به محرومی بمیرد پیشِ درِ امیدوارِ تو

لیارم چشمِ کس پوشید، لیکن چشمِ خود بندم  
 اگر بینندگان بینند رویِ چون نگارِ تو

به خشمم گفته‌ای کالدر دل و جالت زخمِ آتش  
 زه دولت، اگر خاشاکِ من آید به کارِ تو

اگر بشکلیم سینه ، من از جالت کنم یاری  
 وگر بیرون کنی چشمم ، من از دیده یار تو  
 اگر نگرفتم دستم ، لکد بر سر هوس دارم  
 بدین مقدار هم روزی لگشتم شرمسار تو  
 عیاک الله ز چشم خسرو آن خونها که افشاند  
 معاذالله که گویم پیش چشم پرخار تو

## ۱۶۲۵

دلم آشفته شد ، جانا ، به بالای بالای تو  
 بخت رحمی به جان من که گشتم مبتلای تو  
 اگر رای تو این باشد که من دائم جفا بینم  
 جفای جمله عالم را کشم ، جانا ، برای تو  
 میان بکشی ، ورنه پیرهن صدچاک خواهم زد  
 که در دل بسکه ره دارم من از بند قبای تو

رقیبت را نمی خواهم ، الهی ، نیست گردانش  
 که دایم میکند محروم ما را از لقای تو  
 اگر تو هر رقیبی را بجای بنده میداری  
 حمدالله که خسرو را کسی نبود بجای تو

## ۱۶۴۶

به شبگرد من اشوب چو مه می کشت و من با او  
 لبی و صد فسون در وی ، خطی و صدفت با او  
 قبا را بر زده دامن به خونریزی و از مژگان  
 چو قصای کشیده تیغ و زلف چون رس با او  
 ز بیم خلق ازو در میکشیدم پای خود ، لیکن  
 مرا برداشته می بُرد آب چشم من با او  
 فلک هرگز گذارد ماه را در گردِ شب گشتن  
 اگر زان طره شیرنگ باشد یک شکن با او ؟

مرا گوی که هر کس بیند از سودای آن روزی  
 که آن دیوانه می آید، جهانے مرد و زن با او  
 گریبانم به صدچاک است ازین حسرت که تا روزی  
 برهنه در برش گیرم که نبود پیرهن با او  
 نگارا، همچو جان در تن درآ اندر بر خسرو  
 برون کن جان رسمی را که راضی نیست تن با او

## ۱۶۴۷

دو رخ بنای و بازار کواکب بشکن از هر دو  
 که گردد تافته خورشید و ماهت روشن از هر دو  
 ببندند از کمر لیشکر و نیش بالایت  
 نو بنا دس خویش و کمرها بشکن از هر دو\*  
 ز جان و دل چو یادت میکنم، دارم عجب از و  
 که جان و دل ز یک دیگر به رشکند و من از هر دو

دو لب فتوای خط همچون مسلمانان  
 ، تعلیم تو چون گشت این فن از هر دو  
 یوسف جان ، گریه ز آن دو چشم یعقوب  
 ن و خولاب است یک پیراهن از هر دو  
 میدهد پندم ، ولی چون من گرفتارم  
 نزدیک من به دشمن از هر دو  
 و عقل چون شد بے خلل از وے  
 اے اجل ، بنیاد هستی بر کن از هر دو  
 دو عالم جزای طاعت ، اے زاهد  
 کردم گریبان چاک و چیدم دامن از هر دو  
 شقی لالہ مرد و نامرد و بنازد پر  
 کہ خسرو سردتر باشد از آن هر دو



بدینسان کز همت بر خاک دارم هر زمان پهلو  
از آهن بایدم یا سنگ ، نه از استخوان پهلو

تو شب بر بسترِ نازی و من تا روز در کویت  
میانِ خاک و خون غلطان ازین پهلو ، از آن پهلو \*

خیالِ مانندم از دستت ، برهنه چون کنم خود را  
که بر الدام من یک یک شمردن میتوان پهلو \*

چنین شبهای بے پایان و من بر بسترِ اندوه  
از آن پهلو برین پهلو ، وزین پهلو بر آن پهلو

اگر بالا کنی یک گوشه ابرو ، فروماند  
مه نو کز بلندی میزند با آستان پهلو

وفاداری بیاموز از خیالِ خویشتن بارے  
که از من وا لگیرد روز تا شب یک زمان پهلو

تا برهم نشیند بهشت و پهلویم  
 نبوده است و مانده جانے در میان پهلوی  
 بخسب کز خواب جوانی بسکه سرمستی  
 میخسبی نمیگردی از آن پهلوی  
 و خاک در که داد آن بخت خسرو را  
 ب پهلوت نهد ، اے داستان ، پهلوی

۱۶۴۹

خون شد در پیش خیال تو  
 ز آخر دوری ز وصال تو  
 جان از تن ، برد این همه عقل از من  
 به ام و چشمی حیران جمال تو  
 و بازم گش تا باز هم زین غم  
 بود ، جانا ، هر چند وصال تو



زینگونه که من دیدم شکلِ تو و حالِ خود  
دشوار بَرَم جان را از دستِ خیالِ تو

اے لشکرِ مشتاقان در پیشِ رکابِ تو  
اے کردنِ سربازان در پیشِ دوالِ تو

یارب که چه ظلم است آن ، یارب که چه داغ است این  
هر جانِ مسلمانان از هندویِ خالِ تو

جانست مرا هدیه ، منایِ چنانِ روم  
کالذَّه من نبود تعظیمِ جلالِ تو

صد قصه فزون دارم از دردِ دلِ خسرو  
لیکن به زبانِ نارم از بیمِ ملالِ تو

## ۱۶۵۰

اے جانِ من آویزان از بندِ قبایِ تو  
بیچاره دلم خون شد در عهدِ وفایِ تو

التاده نخواهم بود ، الا به درت زلف پس  
گر خاک شوم بارے زبرِ کفِ پایِ تو

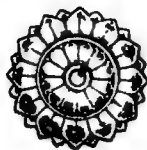
گفتی که بدین زاری از بهرِ که می میری  
والله که برایِ تو ، بالله که برایِ تو

یارب ، نفسی باشد کز عشقِ اساتِ یابم  
وآسوده بهخیم شبِ ایمن ز بلایِ تو

جان تیغِ ترا دادم از شرمِ رختِ مردم  
زیرا به ازاین باید تعظیمِ جفایِ تو

بارِ دگرم کوئی ، وز آه نمی ترسی  
یعنی که کسی دیگر ، آنگاه بجایِ تو ؟

هرچند که شد خسرو سلطانِ سخنگویان  
از بهرِ یکم بوسه هم هست گدایِ تو



آن کیست کہ می آید صد لشکرِ دل با او  
درویشِ جالشِ ما ، سلطانِ دلِ ما او

بے صبح و شبے خواهم کورا غمِ خود گویم  
من گویم و او خندد، تنها من و تنها او

مستم ز خیالِ او من با وے و وے با من  
بارب، چه خیال است این، اینجا من و آنجا او

هجرم کہ ز چرخ آمد، از آہِ خودش زین پس  
تا سوخته نگذارم، یا من به جهان یا او \*

مستتاب چه خوش بودے، گر بودے و من تنها  
لب بر لب و رو بر رو، او بامن و من با او

گویند مرا آخر دیوانگیتِ خو شد  
دیوانه چرا نبوم، ماهِ منِ شیدا او

من خسرو و او زیبا بنگر که چه ننگ است این  
دیباچه دلها من ، آئینه جانها او

## ۱۶۵۲

از دوری خود ، جانا ، حال دل من بشنو  
الدوه فراق گل از مرغ چمن بشنو

زبان موی بناگوشت هرکس کله دارد  
آن طره به یک سو نه از گوش ، سخن بشنو

ناله همه بوی خوش از بوی تو میدزدد  
غمّازی آن دزدی از مشک ختن بشنو

با اینهمه نیکوئی الدر حق مسکینان  
مشنو سخن بدگو ، گفت بد من بشنو

از بادِ هوایت دل مد جان بدرید ، این خود  
بشکفت کلمه دیگر ، اے غنچه دهن ، بشنو

تو جانِ منی و من دُور از تو همی میرم  
 اے جانِ جدا مانده ، آخر غمِ تن بشنو  
 شکست می لعلِ چون توبه خسرو را  
 اکنون صفتِ مستی زان توبه شکن بشنو

## ۱۶۵۳

اے رهنِ عشاق ، چه عیار کسی تو  
 وے ماهِ شمسِ افروز ، چه طرار کسی تو  
 خون است می نوشگوارت ز دلِ خلق  
 اے ظالمِ بے مهر ، چه خونخوار کسی تو  
 هر چند که گویند مکن جور ، کنی بیش  
 زین خویِ مخالف چه جفا کار کسی تو  
 خنجر زنی از غمزه و رحمت لکنی هیچ  
 زین بیش عفا الله چه متمکار کسی تو

ن ندم ، سر نهم ، آزرده کُنی دل  
 ن و سر تو که دل آزار کسی تو  
 کُنی و عزّتم این بس که بگوئی  
 بر درم التاده ، توئی ، خوار کسی تو  
 که جفا بُرد ز تو خسرو مسکین  
 نغمّتی که وفادار کسی تو

## ۱۶۵۲

همه در شهر و مرا جا به دگر سو  
 به ره و من تنها به دگر سو  
 چو به راهش بدوم ، باش بگیرم  
 به دگر سو رود و با به دگر سو  
 ن چه زمان بُود که کردیم وداعش  
 ن به سوی دگر و ما به دگر سو

می نهد خسته دلم جز به وے آری  
کس رود از بهر تماشا به دگر سو\*

وفی ، مدهم بند که رو از سر کوش  
را که غواهم شد ازینجا به دگر سو\*

ان برد و من از دل طلب ، وه که چه طرفه  
م به دگر سو و تقاضا به دگر سو\*

رفت و من از بیخودی خویش ندیدم  
و باز سوی خاله بشد یا به دگر سو

عشق عفاالله طلب وصل تو ، زشت است  
شوق دگر سو و تمنا به دگر سو

بود آن روز که باهم بنشینیم  
وب دگر سو شده غوغا به دگر سو\*

کام رسد و رسید ، دوست بسنداست  
سرو نرسد از رخ زیبا به دگر سو

اے سبزہ دمائید به گردِ قمر از مو  
 سرسبزیِ خطِ سیّمت سر به سر از مو  
 موئے ست دهانِ تو و در موی شگافی  
 هنگامِ سخن ریخته لؤلؤیِ تر از مو  
 کس موی میالت نکند یک سرِ مو فرق  
 تا ساخته ای موی میان را کمر از مو  
 بیرون ز خیالِ تو که مانده موئے ست  
 کس بر تنِ سیّمت نبندد اثر از مو  
 جز عارضِ سیمینِ تو بر طره شیرنگ  
 هرگز نشنیدیم طلوعِ قمر از مو  
 بر طریِ بنا گوشِ تو آن طره مشکین  
 صد سلسله الکیخته بر یکدگر از مو



خسرو که به وصفِ دهنِت سوی شکالِ ست  
پک لکته نگوید ز دهالت مگر از مو

## ۱۶۵۶

من اینجا و دلِ کمره درآن کو  
از آن کم گشته مسکین نشان کو  
مگو، اے بند کو، بے او نری خوش  
خوشم گر زلده مانم، لیک جان کو  
مرا کوئی که رو با صابری ساز  
تو خود می کوئی اما کو که آن کو \*  
به دل گویم که غمها خواهمش، گفت  
چو او پیشِ نظر آید، زبان کو  
پرس این ناتوان را، بیشتر زانک  
پرسی خلق را کات ناتوان کو

بس از مردن دعای تربت من  
بسندهست آنکه کوئی، گو فلان کو

به گستاخی حدیثِ ہوسہ گفتم  
به خندہ گفت کای خسرو، دھان کو

## ۱۶۵۷

زیستان کہ ناوک میزد چشمِ شکارِ الدازِ او  
بسیار مردِ شیردل کاید شکارِ نازِ او

جائے کہ با ہر تارِ مو شد بستہ صد گردنِ کشش  
باما چہ عیاری کند زلفِ کمندِ الدازِ او

بر حکمِ آن خطِ قضا بنوشته اش ار گیردِ رخ  
جانِ وام دارد او بین مر عاشقِ جالبازِ او

گفتی کہ مرغِ جانت را بند و فلس بسیار شد  
اینہم نمائد، اے جان، بسے نزدیک شد پروازِ او

شوقی که هست از شمعِ خود آلوده آتش مرا  
 کر مطرب آرد در لوا ترسم ، بسوزد ساز او  
 خسرو نالد پیشِ کس زبرا که کرید خَلقِ خون  
 بس کز جراحتهایِ دلِ خون میچکد زآوازِ او

## ۱۶۵۸

آن شکلِ جولانش لگر ، وانِ خلق در دلبالِ او  
 وانِ خوابِ ناز آلود بیت ، وین غمزه قتالِ او  
 یک تارِ مویش را صبا هر دو جهان گوید بها  
 هرگز بدین ندم رضا گر من بوم دلالِ او  
 خنگش چو از جا در جهد هرگز نه پیشش سر نهد  
 سبزه به خطِ خود دهد لتوایِ خوب و مالِ او  
 کر در شکار آن کینه کش گاه به میدان مست و خوش  
 مسکین دلِ دیوالهوش سرگشته در دلبالِ او

این چشمِ ترکان رویش آید در نظر  
، کالدر اثرِ خون میچکد از خالِ او

مِ کنون سوزان نمی آید برون  
اِ الدر درون گنجد ، نگنجد حالِ او

ن زلفِ دوتا دیوانه‌ام دایم ، دلا  
، اے صبا ، که که پرسی حالِ او

بد سوزِ من ، و آن ناله دل‌سوزِ من  
ت از روزِ من ، شبهایِ همچون سالِ او

## ۱۶۵۹

بدخو آنکه من دارم سر و سودایِ او  
کافر آنکه شد جان و دلم یغایِ او

ل پنهان شده ، بالا بالایِ جان شده  
بو من قربان شده برقله و بر بالایِ او

دل زان سر زلفِ دوتا زیرِ کلاش کرده جا  
 کر جانِ من پرسی کجا ، اینک ته یک تایی او  
 زو ناوک و از من تنی ، زو آغ و ز من گردنی  
 این است رأیِ چون من تا خود چه باشد رایِ او  
 کر خواست بربدن سرم ، زان رفت بر تن خنجرم  
 نا وقتِ مردن بنگرم بارے رخِ زیبایِ او  
 امروز در جانم سخن ، فردایِ وصلم در دهن  
 او در غمِ امروزِ من ، من در غمِ فردایِ او  
 تن شد به ریخ آموخته ، دل شد به درد آروخته  
 جان با بدن هم سوخته از آتشِ سودایِ او  
 هر شب روم با چشمِ تر آنجا که بود آن سیمِ پر  
 گرچه از او نبود اثر ، بارے بیمِ جایِ او



در چشم من آن خاکِ پا گه سر مه شد ، که تو تها  
درمانِ چشم آمد مرا ، خسرو ، به خاک پایِ او

## ۱۶۶۰

خیزد چو از خواب آن پسر تا کس نشوید رویِ او  
کالدر خوارم خوش کشد آن لرگسِ جادویِ او

زینگونه کز این دیده ام خون می رود پے در پے اش  
مشکل که آبِ خوش خورد هرگز کسے از جویِ او

شمشیر در دستم نهید امشب به کویش میروم  
تا خویش را بسمل کنم آنجا که بیم رویِ او

اے باد ، کز وے آمدی قلبی مکن کز گلشنم  
این نیست بویِ باغ و گل ، من میشناسم بویِ او

کس را از آنِ خود نشد آن بیولایِ سنگدل  
بیهوده سودا می بزی ، خسرو ، به جست و جویِ او

اے زلدگانی بخش من لعلِ شکر گفتارِ تو  
در آرزویِ مردم از حسرتِ دیدارِ تو

گر شہد بینم در زبانِ یا آبِ حیوان در دہان  
تحقیق میدانم کہ آن نبود بجز گفتارِ تو

معذوری از زلفِ سید ہوشی بہ رویِ ممچو مہ  
سیری ندارد ہیچکہ چون دیدہ از دیدارِ تو

گر خود ترا زبَن چشمِ تر دشوار می آید نظر  
بیرون کشم دیدہ ز سر آسان کنم دشوارِ تو

زین پس بہ خوبانِ لنگرم ، درکویِ ایشان لگندرم  
گر هیچ یک رہ جانِ برم از غمزہ خوخنوارِ تو

خواہی نمک زن ریش را ، خواہی بکس درویش را  
ہر خون کہ باشد خویش را برستہ ام دربارِ تو

در کویِ تو بر هر درے افتاده می بینم سرے  
 این لیست کارِ دیگرے جز کارِ تو ، جز کارِ تو  
 چون غم به گفتار آورم یا دیده در کار آورم  
 چون رُو به دیوار آورم بارے بود دیوارِ تو  
 خواهی که بهر خنده پیش الکنی افکنده  
 اینک چو خسرو بنده او بنده دیدارِ تو

## ۱۶۶۲

گرچه که هست خونِ دل باده خوشگوارِ تو  
 سرخوش و شیرکبر شد نرکسِ پرخارِ تو  
 سرو بلند و نخلِ تر که کھی آورم به بر  
 وه که بدین کجا رود آرزویِ کنارِ تو  
 تیر بر آهوان زنی ، غمزه به ما از آن سبب  
 رشکِ شکارِ تو ز من ، رشکِ من از شکارِ تو



چشمِ سن امت و خاکِ ره رفته ، بُتا ، بیا بین  
دیده ده خاکِ مسخورَد در ره انتظارِ تو

چون سر و کار شد مرا با چو تونے به دوستی  
رسمِ وفا نباشد ، ار سر بنهم به کارِ تو

از یِ تو ز خونِ دل شربتِ سِهر ساختم  
نیز نکردِ رحمتِ چشمِ حرامخوارِ تو

هست چو بادگارِ نو غم کد سیاد در دلِ  
جای به سینه کرده ام از یِ بادگارِ تو

بے تو که زنده مانده ام سیرِ مایِ رو بهمن  
تا برهد ز تنگِ جانِ حسرو بقرارِ تو

۱۶۶۳

تا به زمانه شد خبر از مهِ باکمالِ تو  
شیفته گشت عالمی ز ابرویِ چون هلالِ تو

تا به دو هفته ماه اگر راست کنند جالِ تو  
 نیز نگاهش افتد هر شبی از کمالِ تو  
 از خطت ار چه گُشته شد خالق بتوس از خدا  
 نامه او سیاه باد از رقمِ وصالِ تو  
 قرعه دروغ میزنم بهرِ صبوری ، ار نه کو  
 دولتِ آنکه بنکرم رویِ خجسته فالِ تو  
 دُور ز بندگی تو گرچه خیال گشته ام  
 از دل و دیده میکنم بندگیِ خیالِ تو  
 گیر که ذره بررود ، که رسد آفتاب را  
 همتِ مذہبے چو من ، پس هوسِ وصالِ تو  
 خالِ تو گشت و چشمِ من رهنِ خال چون منے  
 کافرِ سرخ چشمِ من دزدِ دلم خیالِ تو  
 نخلِ قدِ تو در دلم کاب همی خورد ز خون  
 بہن کہ چہ میوہ میدہد زین خورشمن نہالِ تو

عمر به کنجِ فرم رفت و نگفتم گسے  
ابنِ قدرے که خسروا، چیست به گوشه حالِ تو

## ۱۶۶۴

باز به خونِ خلق شد چشمِ جفائمایِ تو  
عمر اگر وفا کند حانِ من و جفایِ تو

بیسب امید کز بوم یک گلِ غت بشگفتد  
عمر به بادِ سدمم بپسده در هوایِ تو

گریه و آهِ سردِ من گر بر بایدت کسے  
تا نروی ز جایِ خود، اے دل و دیده، جایِ تو

وقتی اگر ز جانِ من ناوکِ تو خطا شود  
نن به قصاص در دهم معذرتِ خطایِ تو

من که ز دولتِ غم خونِ دو دیده میخورم  
هسبِ حرامِ خواری گر نکم دعایِ تو \*

بـ تو خاک شده وجود من  
 نستان بوکه رسم ده پای تو  
 ت گهی بوده بود خرامشے  
 بـم سن خاک در سرای تو\*  
 ال نو با دل خود ده غمتم  
 کشد هودج کبریای تو  
 رو آر شب ناکه بینی از کجا  
 میزند بلبل خوشنواي تو

## ۱۶۶۵

بـم سن جز به خیال روی تو  
 بد دلم جز به شکنج سوی تو  
 بیدلان آیم و بر تو بنگرم  
 ند مرا فال خجسته روی تو

پیشِ من آ که ساعتی با تو مگر دمی زخم  
 زانکه به لب رسیده شد جام از آرزوی تو  
 دیده من ز نیکوان روی تو اختیار کرد  
 از بی چشم زخم تو کم انگر به سوی تو  
 مرد چو خسرو از غمت بوی وفا بدو رسان  
 تا به وسیله صبا زنده شود به بوی تو

## ۱۶۶۶

روی یار از سبزه تر بوستانِ یافت نو  
 چشم من بهر تماشا گستانِ یافت نو  
 نال لب او در ته هر موی خطِ جان نمود  
 بنده زان لب در ته هر موی جانِ یافت نو  
 بود ناپیدا دهانش تیز دیدم بوسه جاش  
 در لب از دندان لاشان شد دهانِ یافت نو

فـ سیہ بر خطِ سبوت سر نہاد  
خورت ہندوستانے یافت نو

و دروے ہستہ شد موئے ز جعد  
بودی تہی گاہت میانے یافت نو

ز ضعیفی ہستہ در مویت نمائد  
ارے موئے خاٹمانے یافت نو

داستانت فتنہ شد بر ہر زبان  
قصہ سن داستانے یافت نو

روی زردِ خویش بر خاکِ درت  
ز آستانت زعفرانے یافت نو

۱۹۶۷

ن ز خالہ ، بیش نافرمان مشو  
کو نباشد ، جایہا مہمان مشو

گر ترا جولان نباشد ، گر تو چون من صد کشی  
 با مرا اول بکتر یا بیش در جولان مشو  
 طوق شاهان است فراکِ نو بر ما سهل گز  
 شرم دار و بر کدایان صاحبِ فرمان مشو  
 همزه می آری و می گوئی مرو از خود عجب  
 تیغ می رانی و می گوئی مرا ، قربان مشو  
 دل ز من بستانی و گوئی تمیدانم که بُرد  
 این چنین بکبارگی هم جانِ من نادان مشو  
 از غمت شبها غلغم و آن زمان کت باقم  
 گر مرا خوابِ دگر گیرد تو دیگرسان مشو  
 دوستان گشتند دشمن ، اے دل ، آخر آگهی  
 زانِ من بودی تو بارے جانبِ ایشان مشو  
 دل که ویرانیست الدر طالعش از نیکوان  
 گفتِ مردمِ کے شود گر گویدش ویران مشو

خسروا، دہدی کہ حیران مالدہ ای درکارِ خویش  
من ترا صد رہ نگفتم کایہ چنین حیران مشو

## ۱۶۶۸

مردمِ چشمِ مرا بُرد آب و کر آئی درو  
مردمی باشد کہ بنشینى چو بینائی درو  
ماہ را با چون توتے بارے کہ نسبت میکنند  
نیست چون عیاری و شوخی و رعنائی درو  
در رُخت کم گشت عقل و گفت، یارب، چون کم  
وصفِ زیبائے کہ حیران است زیبائی درو  
عشق استاد است و شاگردش ہلایِ کویِ دوست  
مکتبش بدبختی و تعلیم رسوائی درو  
لشنہ تو میرد آبِ زلدگی کر بہندت  
زلدہ سیراب گردد گر فرود آئی درو



گردِ کویت را نیزم من به دامنِ دو چشم  
 زانکه کم گردد دلِ بدروزِ هرجانی درو  
 خلقِ گوید ، خسروا ، از عشقِ کے دیوانہ شد  
 چون کند بیچارہ ، چون لبودِ شکیبانی درو

## ۱۶۶۹

از من ، اے سادہ پسر ، دورِ مشو  
 بر شکستہ مگذر دورِ مشو  
 گرچه سر تا به قدم از تنگی  
 هم از این خستہ جگر دورِ مشو  
 مردم از غمِ تو نزدیک است  
 یک زمانیم ز سر دورِ مشو  
 مرو از پیشِ من و هر خدا  
 مطلق از پیشِ نظرِ دورِ مشو

تریِ دهنه پر خون دیدی  
وہ کزین دیدہ تر دور مشو  
لب بہ خسرو دہ و آنگاہ بہ لاغ  
با مگس کو، ز شکر دور مشو

## ۱۶۷۰

پر ز خم است و شکست زلفِ گرابارِ تو  
زالکہ ہزارانِ دل است بستہ ہر بارِ تو  
خط کہ بر آن لب کشید از سرِ کلکِ قضا  
لغشِ فنا زد رقم بر لبِ خونوارِ تو  
زلدہ بہ کویں نماید، وہ کہ چہ مردم کش است  
ہمچو طبیبانِ خام لرگسِ بیمارِ تو  
فاتحہ خوان است خلقِ سویِ سرایش کہ هست  
خاکِ شہیدانِ عشقِ کبگلِ دیوارِ تو

هر که زبانت میکشید از پی تو سوی من  
 همچو من بیزبانت گشت گرفتار تو  
 ای سر خسرو ترا مژده که هر بامداد  
 فتنه به تصایست بر سر بازار تو

## ۱۶۷۱

پرده صرم درید غمزه دلدوز تو  
 زهره من آب کرد عشق جهال سوز تو  
 منکه سحر هر شیء دم نزنم با به صبح  
 ترسم روشن شود مهر دل افروز تو  
 راک گل عارضت روز بروز است نو  
 حار کشی را چه راک از گل نوروز تو  
 هندوی چشم ترا غارت ترکان چین  
 لیکونی آموخته است زلف بدآموز تو

تا تو بر اهلِ صواب تیر زنی بے خطا  
 هست کمانِ بلند ابرویِ کینِ توزِ تو  
 خسروِ بیچاره کرد وقفِ هوایِ تو دل  
 گرچه پیِ جانستِ کرد غمزه دلدوزِ تو

## ۱۶۷۲

گر نه کمندِ بلاست بر دلِ عشاقِ تو  
 بهر چه بازی کند زلفِ تو با ساقِ تو  
 تو که به غلتاقِ تنگ چُست درآمدِ تنت  
 پرده دل را درید رشک به غلتاقِ تو  
 بوکه پیابد ز تو شستنِ نعلِ سمند  
 پایِ بزرگان گرفت گریه عشاقِ تو  
 گریه کنم تا مگر ز ابرو اشارت کنی  
 لیک ز بارانِ من غم نخورد طاقِ تو

بیشِ تو مردنِ مرا چون نگذارد رقیب  
بهرِ چه بارے زید خسروِ مشتاقِ تو

### ۱۶۷۳

لُوتِ خوبی زدند در شبِ کیسویِ تو  
فتنه عسس گشت بازِ کردِ سرِ کویِ تو

گر به ترازویِ چرخ دست رسد مرا  
حسنِ تو یکسونهم ، مه به دگر سویِ تو

رُویِ مرا زرد کرد رُویِ تو منکر شود  
اینک اگر راست است ، رُویِ من و رُویِ تو

نیست کمانِ غمت چو لکه به بازویِ من  
کوشه کرفم ، ولی کوشه ابرویِ تو

من به فسونِ وفا رانِ خودت میگ  
تفرقه گر نفعند لرگسِ جادویِ تو

گسته دلان بسته زلفت شدند  
 ازان شکست در سر هر موی تو  
 ورخ چون پری زلف ز رخ دور کن  
 نیکو بود خاصه به پهلوی تو  
 سرو ز غم چون دم سگ حلقه شد  
 طوق ساخت بهر سگ کوی تو

## ۱۶۷۲

دیواله ام ، سلسله یار کو  
 بران بسوخت ، شربت دیدار کو  
 ن خوش است ، ورچه چمن دلکش است  
 م ، ولی آن گل رخسار کو  
 ر عاشقی از دل افکار خویش  
 مسکین پیرس کانت دل افکار کو

نفس من بت پرست هست به کشتن "  
 تیغ سیاست کجاست ، بازوی این کار  
 آه که دعوی عشق ، پس غم جان ، چون  
 دوستی جان گرفت ، دوستی بار  
 وه که جالے چنان روزی این چشم نیس  
 دیده بیدار هست ، دولت بیدار  
 بر سخفت درد ما کوش نهد گرچه  
 خسرو بیچاره را طاقت گفتار

## ۱۶۷۵

خون کریم ارچه از ستم بیکران  
 هم خاک رویم از مژه بر آستان  
 بسیار آهگینه دلها شکسته  
 زین جرم سنگ شد دل لاسهربان

جان رفت و نه وصالِ توام شده عیشِ خویش  
 نه من از آنِ خویش شدم نه از آنِ تو  
 در دل که شب جفایِ تو میگشت تا به روز  
 گفتم که ، اے تو، در دلِ من ، گفت، جانِ تو  
 ابرو ترش مکن که شود کشته عالمی  
 زین چاشنی که می لگرم در کمانِ تو  
 از تنگیِ دهانِ توام دستِ بے دهد  
 روزیِ من چو تنگ تر است از دهانِ تو  
 کفتی که خسرو آنِ من است این چه دولت است  
 یعنی من که میگذرم بر زبانِ تو

۱۶۷۶

هر جا که لب به خنده کشاید دهانِ تو  
 خونا به ایست از لبِ چون ناردانِ تو



اے بس عنان کہ بر سرِ کویِ تو شد ز دست  
 کز راهِ جور باز نتابد عنانِ تو  
 شد خاتمانِ صبرِ همه غارت و خراب  
 از ترکِ تازِ غمزه لاسِ پربانِ تو  
 از خویِ بد چه ظلم کہ بر ما نمیکنی  
 آخر چه کرده ام منِ مسکین از آنِ تو  
 عشقِ تو بسکه بر دلِ خسرو زده ست زخم  
 گر هست امیدِ زیستنم هم به جانِ تو

## ۱۶۷۷

کس چون جہد ز کیسویِ همچونِ کمندِ تو  
 جانے کہ آن کمند شود بایِ بندِ تو  
 آموخت چشمهایِ مرا گریدهایِ تلخ  
 در دیده خندههایِ لبِ نوشخندِ تو

شویم ز گریه رُویِ زمین را که هست حیف  
 کافتد به خاک سایهٔ سروِ بلندِ تو  
 اے پندگو که گوئیم از عشقِ او بغیر  
 چون دل به جای نیست ، چه خیزد ز بندِ تو  
 تا که هنوز در دلت از خستهٔ غبار  
 کز خونِ دل نشاند غبارِ سمندِ تو  
 دل تنگیم بکشت ، مفرمای عیب اگر  
 تنگ است این قبا به تنِ ارجمندِ تو  
 دلهاست آخر این ، نه سهند ، اینچنین مسوز  
 یک بندِ من به گوشِ کن ، اے من سهندِ تو  
 گو تا به روحِ من کند از بعدِ مردم  
 کش گر بود نصیبه ز حلوایِ قندِ تو  
 گرد آر زلف را که ز عالم برون گریخت  
 خسرو هنوز می نجهد از کمندِ تو

گر باده میخورم به سرِ من خمارِ تو  
ور در چمن روم به دلم خارِ خارِ تو

خون شد ز لالشم جگرِ سنگ و همچنان  
با سنگِ خویشتن دلِ با استوارِ تو

از دیدنِ تو مست و خرابم تمام روز  
جان می‌کنم تمام شب اندرِ خمارِ تو

بیرون جهان میمند که پشت به صد هوس  
مردن به پایِ خویشتن آید شکارِ تو

دل را تمِ غمِ تو چو بے من می خورد  
شرمنده دلم من و دل شرمسارِ تو

عمرم به یاریِ سگِ کویِ تو شد بسر  
روزے لگتیش که چگونه است یارِ تو

داغِ تو دارم از نغمِ خدمتِ دگر  
 کم زانکه با زمینِ نرم این یادگارِ تو  
 بهر کدام روز بود عقل و جان و دل  
 گر این متاع خرج نگردد به کارِ تو  
 صدبارہ شد چو غنچه دلِ خسرو و هنوز  
 بارے گلے شگفت مرا در بهارِ تو

## ۱۶۷۹

هر شب بمن فتاده به کردِ سرایِ تو  
 تا روز آه و ناله کنم از برایِ تو  
 روزی که ذره ذره شود استخوانِ من  
 باشد هنوز در دلِ تنگم هوایِ تو  
 هرگز شبِ وصالِ تو روزی نشد مرا  
 ای وای بر کسی که بود مبتلایِ تو

جان را روان برایِ تو خواهم نثار کرد  
 دسم نمیدهد که نهم سر به هایِ تو  
 جانا، بیا ببینِ تو شکسته دلی من  
 عمری گذشته است منم آشنایِ تو  
 بر حالِ زارِ من نظری کن ز رویِ لطف  
 تو پادشاهِ حسنی و خسرو گدایِ تو

## ۱۶۸۰

بویِ وفا ز طرهٔ عنبرفشانِ تو  
 عشاق را نه جز ستمِ بیکرانِ تو  
 شبِ لیسی که می نغم تا به وقتِ صبح  
 افغان ز جورِ غمزه نامهربانِ تو  
 برق از نفس کشایم و ژاله ز اشک  
 شاخِ وفا دمد مگر از گلستانِ تو

نادیده کس میانِ تو و تا بدیده‌ام  
 گم گشته‌ام ز لاغری اندر میانِ تو  
 تن موی شد مرا و به هر موی از تنم  
 غم کوه کوه در غمِ کوهِ روانِ تو  
 زرد و خمیده شد تنِ خسرو که تا شود  
 خلخالِ پایهایِ سگِ پاسبانِ تو

## ۱۶۸۱

مست آمد آن نگار که ما مستِ رویِ او  
 دیوالگیت کارِ من از جستجویِ او  
 با خود برید چشمِ من از رویِ مردی  
 گر آرزو کنید که بینید رویِ او  
 بر خاکِ کویِ وے دلِ من دوش گم شده ست  
 یک ره طلب کنید دل از خاکِ کویِ او

خواهید تا چو من نشوید از بلایِ هجر  
 در من نگه کشد و ببیند سویِ او  
 گر تلخ پاسخ دهد از خویِ تلخِ خویش  
 هم بشنود و تلخ مدائدِ خویِ او  
 گر هیچ نیست، پیشِ لسم صبا رو  
 بر خسرو شکسته رسالید بویِ او

## ۱۶۸۲

عشقِ نوست و یارِ نوست و بهارِ نو  
 زان رویِ خوب روزِ نو و روزگارِ نو  
 چون در نیاید از درِ من نوبهارِ من  
 زانم چه خوشدلی که درآید بهارِ نو  
 در نوبهارِ چون تونه‌ای در چمن مر  
 از سرو و گل چه خیزد و از لاله‌زار نو

بس نوبهارِ کهنه که بشکست زانکه کرد  
در چشمِ نیم‌مستِ تو هر دم خمارِ نو

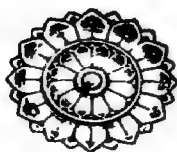
دارم دلِ غمین و ندانسم این که باز  
هر روز نو شود غم از غمگسارِ نو

با خاک یادگارِ بزمِ دردِ تو که باز  
هم یادگارِ نو شود و یادگارِ نو

بردی دلم مرغِ ز گستاخیش ، از آنک  
نوبرده ایست پیشِ خداوندگارِ نو \*

خواهی بین و خواه نه ، بارے من از دو چشم  
ریزم به خاکِ کویِ تو هر دم نثارِ نو

خسرو ز عشقِ لافی و جوئی قرارِ دل  
بخشد مگر خدای دلت را قرارِ نو !





سویِ شکار ، اے پسرِ نازنین ، مرو  
 رحمے بگن بہ این دلِ اندوہگین مرو

شیرانِ ایندِ مردِ تو ، چون غمزہ میزنی  
 بر آہوانِ خستہ بہ آہنگِ کین مرو

بگذار تا بہ خویشِ آیم ز بیہشی  
 روزی دو مردمی کن و بر پشتِ زین مرو

چشمِ تو آفت است ، بہ رویِ کسے مبین  
 پایِ تو نازک است ، بہ رویِ زمین مرو\*

شبِ تبرے از کبانِ توام میگذد ہوس  
 امروز ہم مرا کش و حالی بہ کین مرو

دی گشت رفتی و دلِ خلقے ز جا برفت  
 رفت آہد رفت ، بارِ دگر اینچنین مرو

یک پارسا نماید به شهر ، از خدا بتوس  
 مست و خراب موی ، برو ، بیش ازین مرو  
 گل کیست تا به بات رسد ، یا مرا بکش  
 یا هابره نه بر گل و بر یاسمین مرو  
 گفتمی بینم از نروی ، خون بریزمت  
 میگن بر آنچه رأی تو باشد ، همین مرو  
 بر نازکان باغ بیخشای و لطف گن  
 زینسان به ناز در چمن ، اے نازنین ، مرو  
 اے آنکه در نظاره آن شوخ میروی  
 دیوانگی خسرو مسکین بین ، مرو

۱۶۸۴

اے خرد مست لعلِ جون می تو  
 ما ز آزاده ابروی خوی تو

مے مرا دہ کہ لب بہ گوش ہرم  
بسکہ مستم ز لعلِ جونِ میِ تو

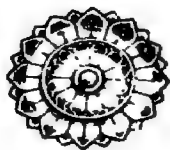
چون کُنی وعدہ ، باز گوئی ”کے“  
من بصد جانِ غلامِ آن کیِ تو

چون غمت بکُشدم ، بگوئی ”ہے“  
روح بخشد بہ تنِ ہاں میِ تو

کوئیم مردنِ تو از پیِ کیست  
ہم بہ جان و سرِ تو از پیِ تو

گفتم از تو حیات دارم ، گفت  
”تو نگر و آن حیاتِ لاشیِ تو“

خسروا ، چون سزایِ سوختنی  
مہربانیست شعلہ بر نیِ تو



## ۱۶۸۵

اے بہ بالا بلند و زیبا تو  
 رشکِ سروِ بلندبالا تو

زرگر از سیم چون تو بت نکند  
 خواه ہم برد و خواه فرما تو

در دلت هیچ جا نمی گیریم  
 گرچه ما هسته ایم و خرما تو

تیغ بر کش که جان فدا کردیم  
 گر نخواهی برید از ما تو

خیز و بر دیده شین چنانکه بود  
 مردمِ دیده زیر و بالا تو

روزها شد که الدر این هوسم  
 که شوم همنشین شیء با تو

کُلِ دمانید اشکِ من از خاک  
بوکه آتی بدین عاِشا تو

همه راحت برقم از مژگان  
گرچه دُور است ره ز من تا تو

جانِ خسرو، چو جایِ خود کردی  
دُور تا کن شوی ازبتجا تو

## ۱۶۸۶

با دلم را به راز محرم شو  
با تم را بدوز و مرهم شو

گر نه‌ای آکه از درونه من  
بک زمانه بیا و همدم شو

لشوی کم به پرسشی که کنی  
ور شوی کم بدین قدر کم شو

چند سر برکنی ز جیبِ جفا  
با به دامن کشی و فراهم شو

ور غمت بهر بردنِ دلِ ماست  
دلِ ما را بگیر و بے غم شو

گر شوی دیده ، میتوانی شد  
مردمِ دیده گر شوی ، هم شو

جای در چشمِ خسرو از نکنی  
خاکِ پایِ سرِ معظم شو

## \* ۱۶۸۷ \*

دله دمد از خونِ شهیدانِ غمِ او  
نا حشر در آیند به خوانِ علمِ او

ز جور و وفا و ستمِ هر که  
پرستی  
از عشقِ مساویست وجود و عدمِ او

می زد رفمِ غالیه نقاشِ سیه‌کار  
 بشکست ز رشکِ خطِ سبزت قلمِ او  
 در پایِ خمِ امروز جومن صاف دلی نیست  
 جز درد که پیوسه بود در قدمِ او  
 خسرو چو خورد می ز سفالِ سگِ کویش  
 جمشد حسد می برد از جامِ جمِ او

## \* ۱۶۸۸

تا شدم چشم‌آشنا با رویِ تو  
 چشم‌ها از من روان شد سویِ تو  
 پس که مویت در خیالِ من نشست  
 در خیالم کین من یا مویِ تو  
 عاشقِ رویِ توام کز اس صفا  
 رویِ توان دیدنِ ادر رویِ تو

من کجا خسیم که از فریادِ من  
 شب نمی خسپد کسی در کویِ تو  
 گفتیم بے رویِ من در گلِ مبین  
 چون کُتم ، می آیدم زو بویِ تو  
 نفکنی در گردنم دستے که نیست  
 این کلاف را طاقتِ بازویِ تو  
 سر به زانو مانده ام از دامنِ  
 تا چرا بوسد سرِ زالویِ تو  
 بنده خسرو از سرِ جان خواست  
 تا لشیند ساعتے پہلویِ تو

## \* ۱۶۸۹ \*

نِ تو دل بردن است ، اے چشمِ خلقے سوی  
 یِ تو مردم کُشتن است ، اے من غلامِ روی



که جان به بوئے می دهم، که دل به بوئے می نیم  
کارے مت التاده مرا با هر خم کیسوی تو

از بسکه کویت هیچگه خالی نباشد ز آه کس  
هر لحظه بیم تازه تر داغ سگان کوی تو

نزدیک مردن می شوم از بوی زلفت می زیم  
تا حال چون خواهد شدن روزی که نبود بوی تو

گر من تمام، ظن بر کر کوی او دامن کشم  
با باد همراهی کند خاک من اندر کوی تو

آیم به کویت هر شبی چون خواب ناید چون کنم  
مشغول دارم تا سحر خود را به گفت و گوی تو

گفتمی که سوی باغ رو نا تو که دل بکشاید  
او فتح مارا کے رند چندین گره در سوی تو

اشب که مهان منی، فردا که خواهد زیستن ؟  
بگذار تا یک ساعتی می بیم اندر روی تو

دستِ رقیبت بس بود، گر تیغ بر من می زنی  
بیکارِ خسرو چون منم بر ساعد و بازویِ تو

## \* ۱۶۹۰ \*

دل و جانِ مرا ز اندازِ بگذشت آرزویِ تو  
بیاید خونِ من تا جانِ کُمن قربانِ خویِ تو  
دلم بسی چو در زلفِ درازش آن قدر رشته  
که گردد هر زمانِ گردِ سرِ هراتِ مویِ تو  
تو خود هم زینِ دلِ پر خونِ برون بر حالِ دل، جانا  
که من گفتن نمی آرم بر آن خویِ نکویِ تو  
نمازت را به خونِ بودی وضویِ مردمِ دیده  
چو خونِ کم شد تیمم میکند از خاکِ کویِ تو\*  
تو خوش خوش میروی چون گل به پشتِ بادِ باخندان  
هزارانِ جانِ سرگشته دوانِ دنبالِ بویِ تو\*

به رات خاک گشته عاشقانهست و تو در جولان  
 مبادا کاین چنین گرددے نشنیدِ گردِ رویِ تو  
 می باید خمر خلق از دلِ کم گشته حز آن دم  
 که بویِ خونِ دلها باد می آرد ز سویِ تو  
 نه بر تو بلکه هم بر دهنه خود می مهم منت  
 اگر دزدیدهها کردم ز مهرِ جست و جویِ تو  
 من و شبها و بیداری و حیرانی و خاموشی  
 که محرم لبست خسرو را زبان در گفت و گویِ تو

## \* ۱۶۹۱ \*

ز دلها لشکرے دارد سخن با تاجداران کو  
 قرارِ لشکرِ خود به به ترکِ ے قراران کو  
 ترا دو چشمِ جادو کش ، من از دوری به مردن خوش  
 خود از خنجر نمی دانی ، بدان خنجر گذاران کو

مگو با سن کہ در کویم ہلا و فتنہ می بارد  
ز بارانم چہ ترسانی ، حدیثِ تیر باران کو

چہ گوئی این کہ با مالِ غلامان کُتم ہر در  
بہ راہِ خوشم ، اے سلطان ، لکد کوبِ سواران کو

چرا ہر دم ہمی گوئی کہ سوزِ عشق بد باشد  
مرا در سینہ دوزخماست این با خام کاران کو

جفا گر می کُند ہر رویِ او چون کویم ، اے محرم  
ولے زانگونه کالدر گوشِ او التد بہ باران کو

غمِ سن بشنو، اے باد و چو هست این کلبہ نوحے  
مگو آن جا و گر گوئی بسانِ شرمساران کو

تو اے کز بادۂ عشقِ بتانم توبہ می کوئی  
مرا عمرے ست ستم ، این سخن با ہوشیاران کو

چہ کُل چہند کسے کز خار ترسد ، خسروا ، سر نہ  
بہ تیغِ ہمجو سوسن بس حدیثِ گُعداران کو

اے گلستانِ ترا بالائی سرو  
 وز تو زیبِ قامتِ زیبایِ سرو  
 شکلِ سرو ارجہ بہستانِ ہا خوش است  
 با چنانِ قدے کرا پروایِ سرو  
 ہرکرا با گمذارے سرخوش است  
 کے سرِ باغ است یا سودایِ سرو  
 راسنی گویم مرا با تست کار  
 راست ناید کار از بالائیِ سرو  
 می درم بر یادِ بالایت چو گل  
 جامہ پیشِ قامتِ یکتایِ سرو  
 هیچکہ باشد کہ زیرِ پایِ تو  
 سر نہم چون سبزہ زیرِ پایِ سرو

خسروت بر چشمها جا کرد ، از آنک  
بر گذارِ سرو باشد جایِ سرو

### \* ۱۶۹۳ \*

همی گویم که وقتی ، زانِ مشتاقانِ مجنون شو  
تو ، نالرمانِ بد خورا نمی گویم که اکنون شو

چه حاجت نامه های دردِ مارا مهر وا کردن  
بین عنوانِ خون آلوده و بر حرفِ مضمون شو

من اشب جانِ شیرین در سروکارِ وفا کردم  
تو در دولت عمان جاوید هر روزی برافزون شو

بده سرجرعه و درکش ز جامِ شوق ، اے زاهد  
بس آنگه پایِ کوبان پیشِ آن لب هایِ میگون شو

به دیوارِ خرابان اوفکندم خرقهٔ رسمی  
حالات کردم ، اے دزد ، از درونِ بستان و بیرون شو

مسافر می شود مہمان و دل ہمراہِ او، اے جان  
 هنوز او فرصتے دارد تو بارے پیش ازو خون شو\*  
 نیاید عاقلان را، خسروا، سودایِ تو باور  
 گر این را محرمے خواہی، بہ کورستانِ مجنون شو

## \*۱۶۹۲\*

بیا، اے باغِ جان، تا بنگرم سروِ روانِ تو  
 مرا، دربان، رہا کُن تا بمیرد باغبانِ تو  
 ز فریادم بنالد کوه و رہ نَدھی بہ سویِ خود  
 تعالیٰ اللہ چہ سنگ است این دلِ نامہربانِ تو  
 بسوزم و آہ بولارم، گرفتم مردمی آمد  
 نہ آخر دوستم من، چون روا دارم زیانِ تو\*  
 بخوای دید کز ظلمِ تو ناگہ بہترین روزے  
 منِ مظلوم خواہم ہر دو دست الدر عنانِ تو

مرا گفتی "که باشی تو که بوسی آستانِ من"،  
 گر آن گستاخیم بخشی، غلامِ رابگانِ تو!  
 و گر زین لنگ می داری که خود را زانِ تو کفتم  
 منِ تنها از آنِ خود، دل و جانم از آنِ تو  
 تو آگه نی و من با تو ازینسان عشق می سازم  
 که خود را که گهی دشنام گویم از زبانِ تو  
 رقیبا، گفتیم کو گفت خاکم در دهانِ کردی  
 تو گر این راست میگوئی، شکر ادر دهانِ تو\*  
 به حيله زیستی خسرو که دی پیش آمد و دیدی  
 کنون باز آمد آن مردم کش، اینک بهر جانِ تو

## \*۱۶۹۵

امشب، ای باد، بکمرِ جانبِ آن بُستان شو  
 سرِ آن زلف پریشان کن و مشک افشان شو



من کہ زان بوی شوم کُشته و خواہی بروم  
از پی بویِ دگر جالبِ آن بُستان شو

چون شدی، اے دلِ بدخو، کہ نمودت این راہ  
کہ بر آن سرکشِ خودکامہ و بے سامان شو؟

تشنہ، خونِ دلِ ماست دوچشمِ مست  
ہردم، اے دیدہٗ من، ساقیِ آنِ مستان شو

صنا، رفت چو جانم بہ غمت لطفی کن  
تا شوم زلذہ ز سر، ہم تو درین تنِ جان شو

ہمہ در مجلسِ شاہان نتوان خورد کباب  
یک شیے ہر جگرِ سوختہ ہم مہبان شو

آرزو دارم کاسے ز لب یک روزے  
تا مگر کوئی کہ غارتگرِ خوزستان شو

رکنِ دینِ آصفِ ثانی حسنِ آنِ کش بہ دعا  
آسمان گفت کہ فرمانِ دہِ چار ارکان شو

گر همی خواهی در دیده کشندت خوبان  
گفت خسروست که خاک در خسرو خان شو

### \* ۱۶۹۶ \*

عارضِ همچون نگارستانِ تو  
شاهدِ حال است بر دستانِ تو

شب جهانِ کُشته‌ای و آنکه هنوز  
بویِ خون می آید از پیکانِ تو

عذرخواه آن غمزه را از ما که او  
خونِ ما را ریخت بفرمانِ تو

موی بر اندامِ من پیکانِ شود  
چون کُتم یاد از سرِ مؤکَنِ تو

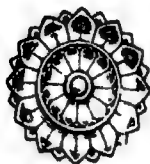
سنگِ گوهر را به دندان بشکند  
بشکند کر گوهرِ دندانِ تو

کُلّ بخندد در چمنِ کر خنده  
وام باید از لبِ خندانِ تو  
با چنین خوبی تو ز آن کیستی؟  
بنده خسرو هست بارے آنِ تو

### \*۱۶۹۷

کارم از دست برفته‌ست ز نادیدنِ تو  
زین پس، اے دیده، کجا ما و کجا دیدنِ تو  
آن کجا وقت که در کوچه ما به جولان رفتن  
دل بدزدیدن و دزدیده به ما دیدنِ تو  
آن به خولریزِ خود از چشمِ رضا دیدنِ من  
و آن بر احوالِ من از چشمِ جفا دیدنِ تو  
حالِ زارِ گذرِ من شبِ تیره دانی  
که چه فرق است ز نادیدن تا دیدنِ تو

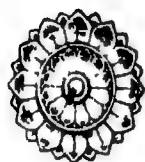
خواست خسرو که نبیند غم ، اما چه کند  
دیدن بود ، نگارا ، غم نادیدن تو





ردیف

۵



دلے دارم چو دامن گل از غم چاک گردیده  
 سرے بر آستان او ز محنت خاک گردیده

ز بس کز غمزه او تیغ پیداد آمده بر من  
 سراسر سینه ام چون دامن او چاک گردیده

به تاپاک افگند پروانه را شمع وفا پیشش  
 که گردِ سر هنوزش اندر آن تاپاک گردیده

به آن شکل و شمایل باوجود حسن خورشیدی  
 ندیده چون توئے هر چند در افلاک گردیده

عجب گر شادمان گردد درونها بعد ازین هرگز  
 دلِ خلقه چنین کز دردِ من غمناک گردیده

به زهرِ هجر خسرو جان نخواهی داد دور از وے  
 از آن روئے کز آئین وفا تر باک گردیده



چه شکل است این که می آید سمندِ ناز بر کرده  
 هزاران جان و دل آویزه بندِ کمر کرده

کهی خواهم کشم دیده ، کهی خواهم نکو دارم  
 چو بیم سوی او انگشتها در دیده در کرده

سر آن چشم کردم ، دیده چون دزدیده سوی من  
 چو سویش دیده ام ، از ناز دیگرسو نظر کرده

چه شرمش آید از تلخی که از شوخی و بدگونی  
 کند با من حدیثِ تلخ رو سوی دگر کرده

له من مردم به خونِ گرم و عشقِ شهوت آلوده  
 عروسِ دانه مرا گلگوله از خونِ جگر کرده

خوش آن مجلس که خسرو گشته غرقِ جرعه خوبان  
 لباسِ هستی خود بهیتر شاف از گریه تر کرده

رشب از شبهای هجرش میکنم ناله  
 مبادا بر لبش آزار تبخاله

خود صدخراش است و بکے راحت  
 آن سلطان سگان خویش را ناله \*

بد درازی شیم ترسم که ناگاهان  
 بپایان درایت یک روز صد ساله

گر ره بود در آتش و تیغم  
 که گوئی میروم بر سوسن و لاله

دادنی باشد که من از تلخی مردن  
 بخویش آخرش شربت در آن حاله

ناک زیر پای توسن بپیر سازی  
 و گردے شوم، ایم ز دلباله

لراقت کُشت خسرو را که ترسیده ز روزِ بد  
ملخ زد کشتِ دهقان را که می ترسید از ژاله

## ۱۷۰۱

تو دُور افتاده از ما و ننگِ بد شوق در نامه  
بیا کز دستِ تو هم پیشِ بو پاره کنم جامه  
ترا حالِ بلاپرور چو نقطه بر رخِ چوَنِ مه  
مرا داغ به پشانی چو عنوان بر سرِ نامه  
هزاران نامه تر کردم به خونِ آخر چه گشته  
اگ تو بیولا را تر شدی روزی سرِ خامه \*

ر حوله‌ریز تو هم در سانه زلفِ تو آویزم  
رقیبِ گر نخواهد کُشت بارِ اندر آن شامه

من از جان خاستم ، تو خویِ بد بگذار جانِ من  
که مردنِ خوش بود از دستِ چوَن تو شوخِ خود گامه

ز آہِ خویشتن یک سینه بے آتش نمی بینم  
بین دیوالہ خود را کہ چون گرم است هنگامہ

ہمہ شب خون خورم با دل ، ندارم عقل را محرم  
کہ هست این شربتِ خاصان نگنجد در دلِ عامہ

بہ چندین نیشِ ہر چشمے ز چشمِ خسروت رفتی  
پسندت نیست آخر بر یکمے خارم دو بادامہ

## ۱۷۰۲

اے از رقمِ شبگون دیباچہ' مدہ کردہ  
صد نامہ' ہاکن را خطِ تو سیدہ کردہ

چاہِ ذقت کاجا جانہا بہ حیلِ گنجد  
طرفہ کہ ہزاران دل خون گشتہ بہ چہ کردہ

جولانِ خیالت را چشمِ تو یک غمزہ  
اندر دلِ تنگِ من ہشگاہہ رہ کردہ

هر کس رخِ زیبائی بیند به نظر هرسو  
 من دیده خیالت را هرسو که نگه کرده  
 خاکِ درِ تو صوفی ببرد به کلاهِ خود  
 خاکِ درِ ایشان هم تعظیمِ کله کرده  
 اولِ دلِ من خود را خون کرد به صد زاری  
 و انگاه به صد زاری یادِ تو چو مه کرده  
 شد پخته دلِ خسرو کشِ خام همی خوالدی  
 تو سوخته سر تا پا بر خاکِ سیه کرده

### ۱۴۰۳

اے جان، چو سخن گویم مستانه و رندانه  
 سرمستم و لایعقل زان نرگسِ مستانه  
 برسد ز مرشکِ خونِ جانم ز غمت، آرے  
 بر گشته مرا آخر در عشقِ تو بیانه

ت، سر زلفت در سینه من بکشا  
 این در را، سرهاست درین خانه  
 دو چشم چون رقی ز پی کوی  
 تو رمی رقی رندانه و بارانه

## ۱۷۰۴

رفته و ترک من بدنام گرفته  
 ست وفای دگران جام گرفته

مدهای تا بنائی و بسوزی  
 وز میاور دل آرام گرفته

فور، اے دوست، که این باده غم آرد  
 دید توان آن رخ گلام گرفته ؟

دل ار شاه بگوید که بگیرند  
 کیرم هرموی ترا نام گرفته \*

دشنام مرا گفته بُدی دوش ، همه شب  
من لذت آن گفتم دشنام گرفته

ار پیش مران بنده دیرینه خود را  
گر دل شدت ، اے کافر خودکام گرفته

من دوزخی عقل و بسا دوزخی عشق  
کو صد چو من سوخته را خام گرفته

اے گل ، چه زنی خنده ز نالیدن خسرو  
کازرده بود بلبل در دام گرفته

## ۱۷۰۵

دلے دارم ز هجران باره باره  
جگر هم گشته پنهان باره باره

بیا کت بنم و همخون سبندے  
بر آتش افکنم حان باره باره

حالی که کردم کردِ کویت  
خون ، گریبان پاره پاره

کرده‌ام شب گریه خون  
اینک به دامن پاره پاره

نخواهد شد جدا دل  
ار خود به پیکان پاره پاره

ایه ایمان در دل آویخت  
ای نامسلمان ، پاره پاره

خورد خونم ، گر دهد دست  
سرو به دندان پاره پاره

۱۷۰۶

ر عشقِ جانان کشته پاره  
آن شوخ را یا سنگِ خاره



شب‌انگه تو بر مه‌پاره آمد  
مرا در دل غم آن ماه‌پاره \*

کنار خود نمی بینم ز گریه  
که نتوان دید دریا را کناره

چو بکشادم به گریه چشم دربار  
کشاد ابرو ، پدید آمد ستاره

دو بوسم داد دوش و تا به امروز  
خرابم زان شراب مستکاره

من و مستی و بدنامی و زین پس  
سگان رسوا و طفلان در نظاره \*

به عشقم چاره فرمایند یاران  
ولی با یار بفرمان چه چاره \*

لگرا ، بگسلان سر رشته خود  
که نتوان دوخت این دلهای پاره

اگر خون خورد خواهی ، شیوه بگذار  
که خسرو نیست طفل شیرخواره

## ۱۷۰۷

بسم زلف بر دست صبا ده  
مرا خون غیر را مشکِ ختا ده

بسه کس چشم میدارند لطفت  
مرا خاک و کسان را توتیا ده

از آن به کت چو خون من حلال است  
پیاله خود خور و شربت به ما ده

بکش از یک نظر، چون کشته کردم  
یکم دیگر بیفگن ، خولبها ده

به حکم خطِ خویش ، اے آیتِ حسن  
همه لتوی به خون آر و مرا ده

دلیری میکند در دیدنت خلق  
 به دست غمزه شمشیرِ بلا ده  
 مرا صدباره گن بر چشمِ بیمار  
 غلبواژان و زاغان را صلا ده  
 چو خاکستر شوم از سوزِ عشقت  
 به دستِ خویش بر بادِ صبا ده  
 به صد تعویذِ جان دردم نشد به  
 بیک دشنام خسرو را دوا ده

## ۱۷۰۸

چو بنانی رخِ کلزارگونه  
 کلِ الدر خار غلته خارگونه  
 همیشه چشمِ تو مست است ، جانا  
 ولی در دلبری هشیارگونه

شفا حاصل نشد دردِ دلم را  
مگر زان نرگسِ بیمارگونه

خرد در صدرِ دیوانخانه عشق  
همی کردد دلِ بیکارگونه

چه غم ، اینک پی تو میگذارم  
نفسِ بیمودنِ مکارگونه

## ۱۷۰۹

کشادم دیده و رویِ تو ناگه  
بهجام در شدی ناکرده آگه

اگر گویم که از جورت کُتم آه  
زنی فی الحال تیغ و گوئیم وه

قدت شاخِ انار و رویِ تو نار  
تعالی الله از آفتِ قَدِ اناره

اگر بر تو زلد خورشیدِ رویت  
بسوزد مه درونِ هفت خرکه

مکن با چشمِ خود لرگسِ مقابل  
کسی آینه نهد پیشِ امقه

صفا از رویِ او برد آینه ، به  
بنامیزد زهی دخلِ موجه

بگرم هر سحر بر یادِ رویت  
که باران خوش بود اندر سحرکه

به گفتِ خسرو ار خطِ مویِ معنی  
مسلسل کرد آعز الله شانه

## ۱۷۱۰

تا دل ز توام به غم نشسته  
جان در گذرِ عدم نشسته

بر خاکِ درِ تو من مقیم  
مانندِ سگِ حرم نشسته

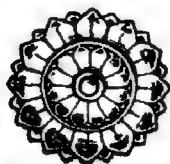
هر کس که بدید حسنِ رویت  
در خانه زهد کم نشسته

آن خطِ غبار بر عذارت  
چون هندوی پشتِ خم نشسته

هستم به رقیبِ ناکس، اے دوست  
چون خار به گلِ دژم نشسته

سهر از هوسِ رخِ تو هر شب  
تا وقتِ سحر به غم نشسته

از دولتِ وصلِ تست خسرو  
بر مسند و تختِ جم نشسته



در خونِ ستم ، اے ستم ، نشسته  
وز عشقِ تو در المِ نشسته

مانندِ تو دلبرِ بهخوبی  
در ملکِ حسنِ کمِ نشسته

آن ابرویِ شوخِ دلربایت  
بگرفته دل و بهخیمِ نشسته

هرکس به مقام و منزلِ خویش  
در کویِ تو چونِ سگمِ نشسته  
ق

اے صوفیِ ے صفا به محراب  
چونِ مردمِ بے ندمِ نشسته

خسرو به حریمِ عشقِ فارغ  
از ززم و از حرمِ نشسته

اے در دلِ منِ مقیم کشته  
دل بے تو اسیرِ یم کشته

خالِ تو جو نقطہٴ دو ابروت  
یک دایرہٴ دو نیم کشته

پشتِ صدی از لب شکسته  
دُر در شکمش یتیم کشته

از یمِ دھان و نونِ ابروت  
چشمِ همه نون و یم کشته

خطتِ بہ سوادِ دیدہٴ من  
بُنُشستہ و مستقیم کشته

نومردہ فتادہ بندہ در عشق  
در مذهبِ غم قدیم کشته



من بے زر و آستینِ تنگت  
از دستِ تو پر ز سیم گشته

خسرو به گدائیِ چنان سیم  
پیشِ درِ او مقیم گشته

## ۱۷۱۳

اے در دلِ من چو جانِ نشسته  
در سینه درونِ نهانِ نشسته

بالات که راست کرده تیرے مت  
تیرے مت به مغزِ جانِ نشسته

من رفتِ جانِ چگونه خواهم  
تو شوخ چو درمیانِ نشسته

جانِ بر لبِ آمد و نرفته  
تا نامِ تو بر زبانِ نشسته

من غرقه و دست و بازوان ، وای  
 می خند تو بر کران نشسته  
 اے خاک ، به زاریم مکن دور  
 گردے ست بر آستان نشسته  
 عشاق کُشی چو بر درِ تست  
 خسرو به امید آن نشسته

## ۱۷۱۲

اے آرزوی دل شکسته  
 ما در دل تو شکسته بسته  
 بس دل که به دولتِ فراق  
 از تنگِ حیات باز رسته  
 مجروح لبِ بے ست ، کس دید  
 یک خرما را هزار هسته

دل کوفته من چو آهن  
زان گونه که صد شرار

سروت چو برای جانِ ما  
برخاسته و به جانِ ا

اندوه من ار نهند بر  
که را بینی کمرش

بر خسرو غمزه تمام  
شمشیر چرا زنی دود

## ۱۷۱

اے آمده جانِ هرش  
می ده ز شکسته برش

لشکسته ام از تو هیچ عهد  
اے عهد بسته برشک

کم کرده درست هیچ عاشق  
وصفی ز لبّت ، مگر شکسته

گل خندۀ لعلِ شکرینت  
قدرِ گل و گلِ شکر شکسته

تا طوقِ سگِ تو سازد ایّام  
عشاقِ ترا کمر شکسته

نشکسته به هیچ زر ز تو کس  
الا که به رویِ زر شکسته

دریاب که خسرو از هوایت  
مالدهست چو مرغِ پرشکسته

۱۷۱۶

اے دہلی و اے بتانِ سادہ  
پک بستہ و جبرہ کج نہادہ

خون خوردنشان به آشکار بست

گرچه به نهان خوردند باده

فرمان نكند ، از آنكه هستند

از غایتِ ناز نامراده

نزدیکِ دلی چنان که دل را

برداشته گوشه نهاده

جانِ که به ره کنند کنگشت

در کوچه دمد گل پیاده

آسیمبِ صبا رسید بر دوش

دستارچه بر زمین فتاده

شان در ره و عاشقان به دنبال

خونابه ز دیدگان کشاده

ایشان همه بادِ حسن در سر

اینها همه دل به باد داده

بهرست شد دلِ ما  
هندوکانِ شوخِ ساده

مرا خراب و سرمست  
بجگانِ پاک‌زاده

به مویشانِ جو مرغول  
جو سگِ بست در قلاده

## ۱۷۱۷

به گردِ ماه سوده  
شمع را ز دوده

نسخه ز خورشید  
که روی تو نموده

خنده ز لعلِ شکرینت  
هزار دل زدوده

جان تازه شود ز گردِ خنک  
کان خاک مفرجست سوده

هرروز به کویِ تو جوانان  
جان کاشته و جگر دروده

هرروز به دیدنِ رخِ تو  
جان داده و عمرِ تو افزوده

بیگانه شد آن کسی که بوده‌ست  
وقتی به دلِ خراب بوده

هرشب دلِ من حدیثِ درد  
هم گفته و هم ز خود شنوده

کس در غمِ تو نداده پندم  
جز آنکه غمی نیازموده

بسته به عطایِ او دلِ خویش  
خسرو که میانِ خون غنوده

اے حسن ، تو آفتِ زمانہ  
رویِ تو بہ دلبریِ فسالہ

صد دل درودِ دمی بہ زلفت  
گر تیز رودِ زبانِ شالہ \*

ہردم سویِ قبلۂ دو ابروت  
خورشیدِ یگانہ در دوکانہ

از زلفِ تو کاہِ قبلہ بازی  
مطروحِ دو رخ شدہ زمانہ

من غرقہ و تو بہ آبِ چشم  
بیشِ رخِ خویش بر کراہ

تیرم زنی و خوشم کہ بارے  
بشناختیم بدین بہالہ



کم گشتی خسروا ، به کوبش  
 یا ماند مگر ترا به خاله

## ۱۷۱۹

اے آرزویِ هزار سینه  
 وندر دلِ تو هزار کینه

هستم ز برت که هست پیدا  
 در جامه چو می در آبگینه

هر قطره خون ز چشمِ من هست  
 بر خاتمِ عاشقی لگینه

اے عقل که پندنامه خوانی  
 در آب روان کُت این سفینه

طالت به دلم نماؤد ، یارب  
 اَنْزِلْ لِقُلُوْبِنَا سَکِیْنَه

داند	خراب‌سینه	مجنون
خراب‌سینه	من	الدوه
خسرو	عاشق‌انست	نگ
در خزینه	سفال	مهند

## ۱۷۲۰

ید است خوبان نیم‌شب در کویِ خمار آمد  
 رست گشته صبحدم ، غلتان به‌بازار آمد  
 ید آمد از چرخِ برین ، پر شادمانی بین زمی  
 ه را چو زرین جام بین از بهرِ خمار آمد  
 ظلمتِ شب شکلِ مه چون ناخنِ شیرِ سیاه  
 بویِ مشرق رو بره افتاده افسار آمد  
 نک مهیده کرد اثر ، در صبحِ عیدِ کن لظا  
 ای می رخِ مستان نگر چون برگِ کنار آمد

چشمه که آب آرد برون دیدی به کهسار اندرون  
بین چشمه آتش که چون برون ز کهسار آمده \*

از دهرهای بیسکون چون سلخ شده است بین که چون  
پهلوی که سلخش که چون بی هیچ آزار آمده

باز از لطافت سر به سر کرده لبان نغز تر  
هر یک بر آئین دگر خولریز و خوخواار آمده

کونی که ابر الدار فلک پیلست آن بی هیچ شک  
وان پیل را زرین کجک بر سر نگونسار آمده

انگشتین بے لگین وز بهر آن انگشتین  
چندین هزار انگشت بین هر سو بدیدار آمده

هر کس بکف کرده ملے ، هردل شگفته چون گُلے  
وز کوس هر سو غلغله در چرخ دوار آمده

شب کس مخفته خواب را ، خوبان گلاب ناب را  
لقل و می و جلاب را هر سو خریدار آمده

خوش خوش کلابِ مُشکبو گشته روان از چار سو  
زو خاله و بازار و کو چون صحنِ گلزار آمده

شب مارِ دودالگیز دان ، صبح از دمش خنده زان  
گوئی که ضحاکست آن اندر دمِ مار آمده

خورشید تیغِ آتشین زنگارِ چرخش همنشین  
آن تیغ را بر چرخ بین روشن ز زنگار آمده

در خاله هر خورشیدوش گلگونه تر کرده خوش  
مژگان چو تیرِ نیم‌کش ، لب‌ها چو سوار آمده

در عیدکه گشته روان هر سوی چون پیر و جوان  
هم عقل برده هم روان دل‌دزد و طرار آمده

رالده برایِ صف‌شکن در عیدکه شاهِ زمن  
بسته بگردش آن چمن ، چون شه به‌پیکار آمده \*

عالم گرفته نورِ خور ، و کس درو کرده نظر  
عطشِ دماغش را اگر از تابِ الوار آمده \*

بر تالته جعدِ سیه ، وز ناز کج کرده کله  
 وز رویِ ایشان عیدگه یغما و خوځوار آمده  
 جوشان به مرکبِ گرمِ رو ، در دیده میدانِ کرده نو  
 در هر رکابش نو به نو گنبدگری کار آمده  
 میخواره را امروز بین غرقِ شرابِ شکرین  
 مورے ست اندر الگین کونی گرفتار آمده  
 چنگ از نوایِ ارغنون از بسکه جانے کرده خون  
 تن تن کنان جانے برون از زیر هراتار آمده

## ۱۷۲۱

اے قبله ابرویِ تو محرابِ ابرار آمده  
 محرابیان در کویِ تو از قبله بیزار آمده  
 هم عاشقان در شستِ تو ، هم روزه داران بستِ تو  
 هم زاهدان از دستِ تو در بندِ پندار آمده

وہ کانِ کمندِ عنبرین مشکِ خمِ اندر خم و چین  
 از بہرِ آن موئے بین جانے گرفتار آمدہ  
 زیبا تو ہر بامِ آنچنان شوخی و عیاری کنان  
 اے آفتابِ عاشقان از تو ہدیوار آمدہ  
 تا دیدم آن چشمِ عجب سوگندِ آن چشم است و لب  
 گر ہست جویم روز و شب در چشمِ بیدار آمدہ  
 تو سرکش و من بیدلم ، اتناہ کارِ مشکلم  
 حاصل ز دستِ حاصلم مددِ بخ و تیار آمدہ  
 لازمست اندر سر ترا خشمست ہر چاکر ترا  
 وان خویِ لاذک مر ترا از چشمِ بیمار آمدہ  
 خسرو گرفتارِ ہوس ، دیوانہ رویِ تو بس  
 وز خونِ مژگان ہر نفس آلودہ رخسار آمدہ



عید است و ساقی در قدح جام مصفا داشته  
 تشنه لبانِ روزه را شربت مهیا داشته

تا از شرابِ با صفا گوید حربقان را صلا  
 اینک مومهر اندر هوا جامِ مصفا داشته

هست این مهِ فرخنده‌فر ، لیکن برو فرخنده‌تر  
 کو دیده مه را در نظر در رویِ زیبا داشته

دُردی کشی کز عشقِ من در ماهِ مالدہ چشمِ وے  
 ساغر بہ دستش ے بہ ے دیدہ بہ بالا داشته

اے چشمهٔ حیوانِ جان ، نے نے کہ جانِ جانِ جان  
 در حقۂ پنهانِ جان معجونِ اصبا داشته



جانا ، روان گن راحتی ، اے راحتِ جانِ ہمہ  
 ہا ما ہمہ تلخی مکن ، اے شکرستانِ ہمہ

تومست و غلتان تو بہ تو ، زلف پریشان مو بہ مو  
 جان بادگردان سو بہ سو کردِ سرتِ جانِ ہمہ

غم دارم و دل ریش ارآن ، پیخوابِ من بیش از آن  
 میگفت حالِ بیش از آن خوابِ پریشانِ ہمہ

زان روی چون مہتابِ خوش یکدم نکردم خوابِ خوش  
 از تو غفوردم آبِ خوش ، اے آبِ حیوانِ ہمہ

تو خفته شبہا بیخبر خلقی بہ فریادِ سحر  
 من جانِ خود سازم سیر در بیشِ پیکانِ ہمہ

اے دردِ تو مہمانِ من ، مہمانِ دردِ جانِ من  
 دردِ تو تنها زانِ من ، درمانِ تو رانِ ہمہ



خسرو ز جانِ سوخته گم گشته صبرآموخته  
و فتح شد آخر دوحته چاکِ گریبان همه

## ۱۷۲۲

اے غمزه خون ریزِ تو خوم به افسون ریخته  
افسون چشمِ کافرت زنگونه صد خون ریخته  
تا هرکه باشد نارِ تو ، بیخود شود در کارِ تو  
اے زبرِ لب گفتارِ تو در باده افیون ریخته  
اے آلکه گردون چنده که میداشت در خونم لگه  
زین هردو چشمِ روسه شد اینک اکنون ریخته  
نے سرو ، اے شاخِ رطب ، کان قامتِ زیباسلب  
از لقره خام ، اے عجب ، غلجست موزون ریخته  
هرجا که اشکم تاخته آهم علم الراحته  
هامون ز دریا ساخته ، دریا به هامون ریخته \*

خواهم بپرّم بر سا کز جورِ تو کردم رها  
صدگونه بارانِ بلا گردد ز گردون ریخته \*

اے کرده خسرو را زبون هرگز نپرسیده که چون  
خون کرده دل را در درون وز دیده بیرون ریخته

## ۱۷۲۵

دوش در آمد از درم تازه چو بادِ صبحگاه  
مشک فشانده بر قبا غالیه سوده بر کله

بسکه دو دیده سیه بر کفِ پای سودمش  
گشت سفید چشم من شد کفِ پای او سیه

دست گرفتمش که دل حاملِ درد شد بین  
گرچه گرفته حامله بر طبقِ سفید نه

کوه غم است بر دلم ، کاه شده ز غم تم  
پیش تو می‌کشم بگیر آنچه که هست کوه و که

رُویِ عاست چشمِ من خاکِ درِ تو اندرو  
آبِ چو باصفا بود خاکِ بینش به ته

این دلِ کور بیشتر بر زنجت گذر کند  
مرگ به خنده در شود کور چو بگذرد به چه

عارضِ گندمینِ تو هست گزیدم هوس  
گر ز بهشتِ رویِ خود افکنم بدین کنه

بوده‌ام اندر این سخن صبح رسید از افق  
ساخت به طره ماهِ من طره صبح را هبه

## ۱۷۲۶

گر کُی گشت چمن با شوخ و با شنگی دو سه  
باغ صد رنگ آورد از بوی و از رنگی دو سه

هر مژه از لرگست گویا زبانه شد که هست  
بهر دل‌بردن درو افسون و نیرنگی دو سه

گر منت جان خوانم و جان دیده و دیده جگر  
دو ستم آخر مکن دل بد ازین ننگے دو سه \*

عاشقانت را چو ناید خواب ، غم گویند باز  
بر درت افتاده هر شب خسته دل تنگے دو سه \*

خشمها گیری که نبود آشتی ، ور باشدت  
باشدت اندر میان آشتی جنگے دو سه

چون به بازی سنگ بر عاشق زدنی کار بتأست  
ای بت ، آخر بر من بے سنگ هم سنگے دو سه

وہ کہ خسرو چون زید گر همچو تو باشد بہ شهر  
شوخ چشم و خیرہ و ہازلدہ و شنگے دوسہ

۱۷۲۷

ہمہ شب رُود رہی رو بہرہ صبا نشستہ  
ہمہ کس بہ خواب راحت ، من مبتلا نشستہ

غرض و رایِ امکان چه خیالِ فاسد است این  
 هوسِ جالِ سلطان به دلِ گدا نشسته  
 نفسِ فرو بُردم که نه‌اندهِ تو خوردم  
 تو بگو که چون زَم من به درِ هوا نشسته  
 تو در آئی و غمزه زنی که مهند پیش بت سر  
 به‌ستاله که باشد صفِ پارسا نشسته \*  
 ببر، ای دلِ اسیران، به کجا گریزم از تو  
 به‌حوالیِ دو چشمِ بلا نشسته  
 همه شب صبا به بویت، من سوخته چه گویم؟  
 که چهاست در دلِ من ز دمِ صبا نشسته  
 تو ز ناله من از من سزد از جدا نشینی  
 که ز دستِ خویش من هم ر خودم جدا نشسته  
 اگرست رسمِ خواب که به سر شوند راضی  
 من این که الدربن ره به ره رضا نشسته

سرِ کویِ تست خسرو شب و روز، چون کُنم من  
که توام نمی گذاری نفسی به ما نشسته

## ۱۷۲۸

مه من خراب گشتم ز رخت بیک نظار  
نظرے ز تو عقالله چه می است سستکاره

به چسائت سیر بینم که هم از نخست دیدن  
شوم از خود و نیارم که بینمت دوباره

هوسم بود که دده ز همه ستانم و پس  
به هزار دده شبها به رخت کُنم نظاره

چو روی به گشت میدان دل عاشقان بود گو  
که ز لعل بادبابت جهد آتشین شراره

تو به ره روان و خلقی به هلاک مانده هرسو  
چه غم آب تندرو را ز خرابی کناره

سرِ آن دو چشمِ کردم که چو هندوانِ رهن  
 همه را ز نوکِ مژگان زده بر جگر کناره  
 چه زخمِ دمِ عیاری تهِ آن بلندایوان  
 ده به کنگرِ جلالش نرسد کمندِ چاره  
 مشمر، حکم، طالع چو ز روزِ بد بگرم  
 که من آبِ خوش نخوردم به شارِ این ستاره\*  
 چو ز دست رفت خسرو رگِ جانِ مکنش ز دستش  
 که به رشته دواخت نتوان جگرے که گشت باره

## ۱۷۲۹

لوبهار است و چمن جلوهٔ جوزا کرده  
 ابرها ریختی لؤلؤیِ لالا کرده  
 کرهٔ طرهٔ سنبل ز صبا جسم ، گفت  
 "دامنِ لاله پر از عنبرِ سارا کرده"

بر گل و لاله تر می‌رود و یک بین  
پای آلوده به خون پایچه بالا کرده

هاشقان رفته به کزار و دل سوخته را  
به تکلف ز گل و لاله شکپا کرده

هر که را بر جگر از فتنه خوبان داغیست  
من هم از گل گاه از رخ زیبا کرده

داشته چشم به لرگس بر هر گل که رسید  
به هوس دیده خویشش به ته پا کرده

می شنودی که گل و لاله به باغ و لرگس  
مطربان را به نوا بلبل گویا کرده

پس از این ما و شراب و چمن و مشته چند  
دل و دین را به سر شاهد و صبا کرده

بنده خسرو ز شکریزی و صفت هر روز  
کلک خود را به دو دلدانه شکرخا کرده



اے بہخشم از بر من رفته و تنها مانده  
 تو ز جان رفته و درد تو بهرجا مانده

تا تو، اے دیدہ بینای من، اندر خاکی  
 لیست جز خاک درین دیدہ تنها مانده

خرمی تو که از ناکسیام واماندی  
 وای بر من که من از چون تو کسی وامانده

که زین سوختگی با که کم چون جز دل  
 نیست موزلده کسی بر من رسوا مانده

آه و صد آه که امن نیم از آتش آه  
 گرچه سر تا قدم غرقه دریا مانده

اے مسلمانان، یارب دل تان سوخته باد  
 گر بسوزد دل تان بر من تنها مانده

لؤلوی دیدہ عزیز است بہ چشم من ، از آنک  
 یادگارے ست کز آن لؤلوی لالا مانده  
 قدرِ وامق چہ شناسد مگر آن سوخته  
 کہ بود یک شمع از پهلویِ عذرا مانده  
 کس نداند غمِ خسرو مگر آنکس کہ مباد  
 بے چراغے بود اندر شبِ بلدا مانده

## ۱۷۳۱

من امروز ز رویِ جو تو یارے مانده  
 بادۂ عیش ز سرِ رفته خارے مانده  
 چشم و سینہ بہ گذرهایِ تو بر رہ سوده  
 دیدہ پر خاک و دلے پر ز غبارے مانده  
 عشقِ خون خوردن و جانِ سوختم فرموده  
 من بہ نزدیکِ خود اندر سرِ کارے مانده\*

رفته از بیشِ نظرِ نقشِ نگارِ زیبا  
بر رخ از خونِ جگرِ نقش و نگارے مالدہ \*

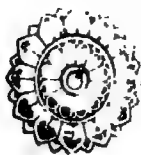
بوستانے کہ درو جز گلِ پیخار نبود  
چون توان دد کہ گلِ رفته و خارے مالدہ

وہ دراین فتنہ کہ فریاد رسد جانِ مرا  
ترکی قتال و فرس تند و شکارے مالدہ

اے صبا ، عذرِ بخواہش اگر ما رفتیم  
راہِ خونخوار و خرافتادہ و بارے مالدہ

دوستان باز نیابد دلِ من ، بگذارید  
کشتہ صیدے ست بہتِ راکِ سوارے مالدہ

خلقِ گویند کہ بے او بہ چہ سانی خسرو ؟  
چون بود ہلبلِ مسکین ز بہارے مالدہ



اے صبا ، از زلفِ او بندے بخواہ  
عاریت از لعلِ او قندے بخواہ

چون لبِ میگون بیالاید ز مے  
چاشنی از لعلِ او قندے بخواہ

پارہ شد پیراہنِ جان از غمش  
زلف لبِ جان بخش پیوندے بخواہ

اے کہ میگوئی ”قناعت کن بہ ہجر“  
رو قناعت را ز خرسندے بخواہ

ز آتشِ دل دفترِ صبرم بسوخت  
لستِ او از خردمندے بخواہ

لوبتِ وصلش اگر پیوستہ نیست  
گر توانی خواست یک چندے بخواہ

هست و ملش با خدا ولدانِ بخت  
خسروا ، بخت از خدا ولدے بخواه

## ۱۷۳۳

هر شب از سودایِ آن زلفِ سیاه  
بگذرام از فلک من دودِ آه

گر کنی دعویِ خوبی ، میرسد  
شاهدانِ داری دو رخ چون مهر و ماه

ماه را با ابرویت نسبت کنم  
شرمساری چون نیم زلفِ گناه

خونِ چندین سوخته در گردلش  
آنکه لاش کرده ای زلفِ سیاه

ملکِ دل ملکِ تو شد ، اے شاهِ حسن  
کامرانِ بنشین به صدرِ بارگاه

خسروش      خلوتگه دیدار      ساخت  
دیده را      چون دید      روشن جایگاه

## ۱۷۳۲

اے جفایت      بر من مسکین همه  
چند ازین خشم و عتاب و کین همه  
قصه جانم      میکنی چون دشمنان  
دوست میدارم      ترا با این همه  
محنت من      بین و رو بنای ، از آنک  
بهر رویت      میکشم چندین همه  
در بناگوش تو      سر در کرده زلف  
کشتن ما      میکند تلقین همه  
تا که آخر      شربت زهرم دهی  
تلخ گونی      زان لب شیرین همه

کاشکے خوبان نبودندے بہدھر

یا نبودندے بدین آئین ہمہ

ہرچہ دانی تو بکن چون مر ترا

میروہ بر خسرو مسکین ہمہ

## ۱۷۳۵

اے ترا جور و جفا آئین ہمہ

خشم و نازت بر من مسکین ہمہ

با رقیبانِ تو، اے جان، چون کم

ظالم الد و یکس و بدین ہمہ

داغِ حسرت بر دلم ماندی و رفت

جانِ من میرِ منی با این ہمہ

عالمے را با رخت عیش است و من

تلخ کام زان لب شیرین ہمہ

در شبِ هجرانِ غمت با رویِ خویش  
میفشام در سحر پروین همه

اے ترا بنده شده شاهانِ هند  
وے غلامت دلبرانِ چین همه

نیست مانندت ، بسے جستیم ، هیچ  
در ختا و خلخ و سقین همه

پیشِ رویت در چمن گشتند آب  
از خجالت لاله و نسرین همه

هرچه میخواهی بکن ، چون مرا ترا  
مبرود بر خسرو مسکین همه

۱۷۳۶

جانِ من بر دست بیدادم مده  
دم به دم هرروز برهادم مده



نالہ من نیست بے دردِ سرے  
کوش را رہ سوی فریادم مدہ

داد اگر خواہم ، بخواہی کُشتم  
ورنہ خواہی کُشتم ، دادم مدہ

جان کہ در محنت پروردم بخواہ  
دل کہ در خدمت فرستادم مدہ

دوست گر دشمن شود رفت اے خیال  
تو ہم دشمن شوی ، یادم مدہ

میدہی کوہی ز غم جانِ مرا  
خسروم آخر ، نہ فرہادم مدہ

## ۱۷۳۷

باغ بین فصلِ بہاری ساخته  
سرو چون سلطان کلاہ افراخته

قمریات گشته غزلخوان یک طری  
برده نورو را بنواخته

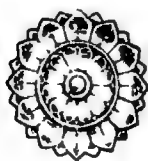
برده باد اوراقِ اسنادِ خزان  
غنچه نو مجموعه خوش ساخته

بلبل از اوراقِ گل کرده درست  
منطق الطیرِ اصولِ فاخته

گل فروش از ریسان شیرازه بست  
دخترِ گل بین که چون پرداخته

وان بنفشه بهت که خطِ سبز را  
سی بنوالد سر فرو انداخته

مرغ ها چندان فروخواند لطیف  
عشق ها با شعرِ خسرو باخته



ای جهان چشم سیاهت بسته  
لخته خود را به پناحت بسته

آسمان دست به از رشته صبح  
پیش آن روی چوماخت بسته

غم پیچیده مرا چون طومار  
بس به تعویذ کلاحت بسته

دیده ره داد ترا اندر چشم  
خون دل آمده راحت بسته

دل من غرقه خون است که شد  
در سر زلف دوکاهت بسته

خواب گر چشم جهان بی بندد  
ماند از آن چشم سیاهت بسته

خفت آورد سپه بر من و شد  
به به فتراکِ سپاهت بسته

جان بر آرم ز زخدهاںِ تو ، تا  
نشد از خطِ سرِ چاهت بسته

## ۱۷۳۹

خسروا ، گر عاشقی جامِ بلا بیش نه  
داغِ عقوبتِ بیار بر جگرِ ریش نه

تابه تیره ست عقلِ صیقلِ او کُن ز عشق  
تابه چو آئینه گشت دمِ مزَن و بیش نه

لعل در آتشِ فگن از پیِ معشوق و گر  
عاشقِ حالِ خودی بر جگرِ ریش نه

جان که نماید مقیم در صفِ عشاق باز  
سر که لداری به راه در ره درویش نه

بوکه ز چشمِ بتان سیریت آید گهی

آنهمه ناوک یار بر دلِ بدکیش نه

چشمِ ستیزلده را چابکِ تادیب زن

ظلم رساننده را لشکرِ فرویش نه

خون که می عارفانست بر لبِ جانِ برفشان

غم چو خورِ عاشقانست از پیِ دلِ پیش نه

گر رسد از دوستان زخمِ ملامت ، مرغ

خونِ لنت فاسد است ، رگ به ته لیش نه

طعمه که ناخوش تراست در دهنِ خویش کن

لقمه که بایسته تر ، پیشِ بدالدیش نه

## ۱۷۴۰

از لبِ او ، اے خیال ، لُقلِ لبِ ما مده

مرغِ خشک خواره را هسته و خرما مده

منکہ بہ لاشِ کُنم ، وصفِ جالشِ بگو  
غرقِ یکے قطرہ را غوطہ دریا مدہ

رلدِ خرابائیم مے بہ سقالم رسان  
دردکشِ کہنہ را جامِ مصفا مدہ

گر گزری ، اے صبا ، از پیِ چشمِ بیار  
خاکِ از آن پا ولے بوسہ بہ آن پا مدہ

تا کہ زید ہامراد کیش تو نوازش کُنی  
کشتہ امروز را وعدہ فردا مدہ

دل کہ مرا سوختہ است آمدہ در زلفِ تو  
تا کہ نسوزد چو من ، پیشِ خودش جا مدہ

جو توام میکشند ، ہدیہ من رویِ تو  
جلوہ بہ عاشقِ بدہ ، ہدیہ بدہ یا مدہ

جو تو خوشتر ز دادِ نزدِ دلے کو دل است  
گر بہ جفا جانِ دہیم ، دادِ دلِ ما مدہ

جان و دل خسرو است در ره سودای تو  
هرچه بری خوش بپر ، قیمت کالا مده

## ۱۷۲۱

اے از کل تو مارا در دیده خار مائه  
وز نوک غمزہ تو جانم فکار مائه

تا لکش تو زمانه در پیرهن کشیده  
در کارگاه گردون مه نیم کار مائه

تا بوکه چون تو ماهی نیم به طالع خود  
هرشب به گریه چشمم الدر شام مائه

بس دل که هست مردم از ناردان لعلت  
در پرده قطره قطره همچون انار مائه

تو رفتی و دل من دنبال کرده چشمت  
مگذار دوستان را دل پر غبار مائه

ے تو درونِ جانم زارست ، چون کُف من  
بیرون چو می نیاید ، این جانِ زار مالدہ

رحمے کز النظارت دو چشم چار کردم  
وز گریہ هست صد جو در هر چہار مالدہ

دستم بگیر ، یارا ، یاری بکن کہ ہستم  
در محنتِ جدائی دستے ز کار مالدہ

تف موی گشت ، کہ کہ زان میکنم عزیزش  
کز زلفِ تست مارا این یادگار مالدہ

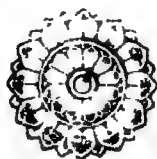
معم کہ رفت ے تو اندر حساب ناید  
امرست بہر خسرو ہر روزگار مالدہ

## ۱۷۲۲

ہر تو در دلِ من مانندِ جانِ نشستہ  
بچون منت بہ ہر سو صد ناتوان نشستہ



من با دو چشمِ گریان پیوسته در فراق  
 تو شادمان و خرم با دیگران نشسته  
 گر خون چکد ز دیده زین غصه جایِ آنست  
 تا که توانست دیدن با این و آن نشسته  
 یکشب به کلبهٔ ما گر بگذری بینی  
 کردِ فراق و محنت بر خان و مان نشسته  
 بهرام سوی گلشن ، تا هر طرف بینی  
 بابل ز شوقِ روین ناله کنان نشسته  
 آیا بود که نیمِ روزی به کامِ خویش  
 از دشمنان بریده با دوستان نشسته  
 از گردِ ره ، لگرا ، عمری ست تا که خسرو  
 از جبرِ هایِ بوست بر آستان نشسته



مائیم و مجلسِ میِ خوئے ۛ چار ۛ سادہ  
 من در میانه پیری دین را بہ باد دادہ  
 مجلس میانِ بستانِ گل با صبا بہ بازی  
 لرگس بہ لالز خفته ، سروِ سہی ستادہ  
 خوبان بہ بادہ خوردن ، من جرعه نوشِ مجلس  
 ہر جرعه کہ خوردہ سر ہر زمین نہادہ  
 من بے خبر ز ساقی وز چشمِ من بہ مجلس  
 چون جرعه هایِ مستانِ خون خور بجایِ بادہ  
 ساقی ، چو من ز بادہ مست و خراب میرم  
 بفرست خشتِ کورم ، بستانِ سفالِ بادہ  
 سیرابِ خوئست دایم زان میزند بہ سرخی  
 آن سبزہ کیت ہر آید گردِ لبانِ سادہ

مویّت به زلفِ درہم نہ خاستہ نہ خفتہ  
 چشمتِ بہ خوابِ مستی نے ہستہ نے کشادہ  
 زالدم کہ دیدِ خلقِ مستانہ خفت و خیزش  
 ما جاء کلّ شیءٍ رأساً علیٰ بنادہ  
 چون راست است آخرِ ہا تو طریقِ خسرو  
 او نامرادِ مسکین تو شوخِ خود مرادہ

## ۱۷۲۲

از بسکہ ریخت چشمِ بہرِ تو خونِ تیرہ  
 کم ماند بہرِ کریمہ در چشمِ من ذخیرہ  
 چشمِ مقامِ تو از بس دغا کہ دارد  
 مالیدہ صبرِ مارا همچون سفوفِ زیرہ  
 اے من غلامِ آن لبِ کان را اگرچہ بیند  
 پرکمشدہ فرشتہ همچون مگسِ بدشیرہ

آباد بر تو، جانا، کر کُشتنِ عزیزان  
وہ کو خراب کرده آباد صدِ حسیرہ

از آفتابِ دیدنِ کر چشمِ خیرہ گردد  
شد آفتابِ چشم از دیدنِ تو خیرہ

کر شایم بر آتشِ کوئی نشینم او را  
فرضم بود لشتن در قعدہِ اخیرہ

افکنده روزِ بچم سایہ برینِ شبِ من  
ورنہ شبِ چنین ہم نبود سیاه و تیرہ

این لالہ‌هایِ زارم بشنید، گفت "خسرو  
ز آنِ تو نیستم من زحمتِ مبین و حیرہ"

## ۱۷۲۵

روزے بہ لاغِ کتم کت نستیمت با مد  
مِن بَعْدَ لَسْتُ حَيًّا مِّنْ شِدَّةِ النَّدَامَةِ

گاه کشد به تیغم ، گاه زلد به تیرم  
فی کَلِّ مَا بَعَرْنِي حَلَّائِنَا آدَامَه

چون حالِ خویش گویم با ظالمی که پیشش  
لَمْ تَعْتَبِرْ حَدِيثِي وَالْعَجْمُ فِي التَّهْمَاهِ

مالیم و کعبه جانِ مردن به وادی غم  
وَاللّٰهِ فَرِّ مَنِّي يَا طَالِبَ السَّلَامِ

خسرو ز طعنِ ترسی ، اینجاست بازیِ جان  
يَا الْحَيْفَ لِحَقِّهِ مَنْ خَافَهُ مَلَامَهُ

## ۱۷۴۶

شمعِ فلکِ برآید با آتشین زبانه  
سافیِ نامسلان در ده میِ مغاله

کشتیِ من روانِ کُن مانا کرانه یابم  
دریایِ غم ندارد چون هیچ جا کرانه

چون توبه‌ام شکستی گر نیست وجهِ باده  
بفروش خالهٔ من با آن شرابخاله\*

مے نیم‌خوردِ خود ده ور بارهٔ برنجی  
دل بر لبِ تو دارم ، مے خواستنِ بهانه

نَے نَے که از رخِ خود بی‌هوش کن که بارے  
یکدم خلاص یابم از محنتِ زمانه

رو تا رویم بیرون دستم به گردنِ تو  
تو بیخودِ صبحی ، من بی‌شِ زمانه

اے مه غلامِ حسنت ، چون در خارِ باشی  
نَے رُو ز خواب شسته نه موی کرده شانه

مطرب به رودِ خود زنت دستم به ابرِ باران  
وین زهدِ خشکِ مارا ترکُن بیک ترانه

خسرو خرابِ مطرب تو مستِ ناز و سرخوش  
هان در چنین نشاطم یک رقصِ عاشقانه

من بهر تو به دیده و دل خاله ساخته  
 از من تو خویش را ز چه بیگانه ساخته  
 شانه چرا به مو رسدت ، وه که آره باد  
 بر لرق آکله بهر تو این شانه ساخته  
 مالم رخنه کرده دل از بهر لیکوان  
 مسجد خراب کرده و بتخانه ساخته  
 من چون زیم که سهد تو در خانه و برون  
 سنگ ملاسم سنگ دیوانه ساخته  
 آتش خور است مرغ دلم ، خوش پرلده ایست  
 کازد به فضل قوت و می این داله ساخته \*  
 یاران که در فسانه راحت کنند خواب  
 بیخوابی مرا همه الفسانه ساخته

چون ناله شبانه عاشق کشیده‌یست  
 مطرب که صد ترانه مستانه ساخته  
 مردم چو بیولاست همه آهوان دشت  
 آرامگاه خویش به ویرانه ساخته  
 خسرو به عشوه تو زاون گشت عاقبت  
 خود را اگرچه عاقل و فرزانه ساخته

## ۱۷۲۸

ای عشقت آتشی به همه شهر در زده  
 و آن آتش از دروئه من شعله بر زده  
 هرروز چشم مست تو در کاروان صبر  
 بیرون کشیده تیغ و ره خواب و خور زده  
 مژگان تو به هر زدن چشم بهر قتل  
 آرامته دولشکر و بریکدگر زده



هر تیر کز اشارتِ تو راست کرده چشم  
 آن تیرِ راست کرده مرا بر جگر زده  
 لب تر مکن به پاسخِ تلخ و مرا مکش  
 زان لعل آب کرده و الدر شکر زده  
 نه چشمِ تو زده است مرا تیر، بلکه هست  
 هم چشمِ من مرا ز کشادِ نظر زده  
 اینک ز چشمِ من به تو آمد به مستغاث  
 خونِ جگر به دامنِ تو دستِ تر زده  
 چون شانه تو مانده ام از دستِ سویِ تو  
 پائے به گل بمالده و دسنے به سر زده  
 دل بر گرفته از تو چرا نشکند دلم؟  
 چون سنگ بر گرفته ای و بر گهر زده  
 تو تیغِ جور بر سرِ من سیزی و من  
 آیم همی به کویِ تو هر روز سر زده

زده ز جورِ تو خسرو هزار آه  
گفته بیش وزن ، بیشتر زده

## ۱۷۲۹

بر من سرخوش از شراب شده  
بر نقلِ تو دارم دلِ کباب شده

کرده همه عاقلانِ عالم را  
چو هر سرِ مه بر سرِ شراب شده

ست و زلفِ تو یکسو شده ز رخ ، می نوش  
که ابر کشاده‌ست و ماهتاب شده

کن که بود عیبِ خوبرویان را  
جانِ دوست گذارد تا خراب شده

رویِ تو بادا همیشه خوش ، هر چند  
ست بر من آن دوزخِ عذاب شده

در آب کرده ز سوز آفتاب خود را غرق  
 رخت چو شرقِ خوی از تَفِ آفتاب شده  
 بسانِ طفلِ کز آوازِ خوش به خواب شود  
 ز آه و ناله من رخت من به خواب شده  
 من از تو باده طلب کرده و تو بادشنام  
 جواب داده و من مستِ آن جواب شده \*  
 مگو که گریه خون لیستش ز دوری من  
 چنن که از غم تو خون خسرو آب شده

## ۱۷۵۰

رسید وقت که هر روز بامداد بگه  
 خوریم باده و بر روی گل کنیم نگه  
 ز شاخ یک تنبِ سرو است و صد هزار قبا  
 ز لاله یک سرِ کوه است و صد هزار کله

کلاه لاله که لعل است ، اگر تو شناسی  
نمونه مگرش داغ کینه است سیه

چو از کرشمه بیاراست چشم را لرگس  
بدید بلبل و گفتن علیک عین الله

دسید گل به ره نیکوان و گل در باغ  
روان شدند و بردند دجله را از ره

هزار سال خوشی بیش دارد اندر عمر  
اگرچه مدت عمر گل است روزی ده

کنون به باغ و لب جوی خیمه باید زد  
خوش آن حباب که برابر میزند خرگه

کجاست ساقی نوخیز ساده رو که ز شرم  
نگه کند به زمین چون درو کنبم نگه

مریخ ، ساقی ، اگر چشم من به روی تو نیست  
که هست دیده من زیر پای همچو تو شه

به کویِ عقل مرو، گر به عشوه بردی راه  
 و گر ز عقل گذشتی ، بگوی بسم الله  
 هزار بار به گوشِ دلم رسید از غیب  
 که عشوه راهنایست و عقل مایعِ راه  
 و گر به سلسلهٔ عشق مبتلا شده ای  
 برو به سیکده وز پیرِ دیر همت خواه  
 به یک پیاله رها نَد ز بندِ عقل ترا  
 من آزموده ام از نشنوی، مرا چه گناه  
 بیا به مجلسِ رندان و بر کفِ ساقی  
 قرآنِ چشمة خورشید بین به یک شبه ماه  
 مجو محو قدحِ باده در جهان ، خسرو  
 که آبِ بوالهوسان ریخت حبِّ منصب و جاه

مدار جانِ من از بهرِ جانِ ما روزه  
از آنکه جانی و جان را دهد عنا روزه

لبت پُر از می و گوئی که روزه میدارم  
تو خود بگوی که باشد چنین روا روزه

اگر تو روزه برایِ خدایِ میداری  
مدار بیش برایِ خدایِ را روزه

ز دیده ساخته ام شربتے ، ولی غوری  
اگر به روزه ترا خوش بود ، خوشا روزه

یک ابرویت لکرم ، روزه گیرم از پیِ وصل  
به دیدنِ مه ابرو کُتم قضا روزه

برد تشنگیِ خلق را که از لبِ تو  
به آبِ چشمهٔ حیوان شد آشنا روزه

به نوحه کرد لبالب لبان خسرو را  
فقاع از آن لب شیرین کشاد تا روزه

## ۱۷۵۳

سپه در آمده و در درونه جا کرده  
برفته جان و به تو جای خود رها کرده

چه چشم‌ها که به ره ماند بهر آمدلت  
چه دیده‌ها که سمند تو زیر پا کرده

لبود قیمت یوسف<sup>۱</sup> زهفده قلب فزون  
هزار جانت فزون یوسفان بها کرده

نعوذ بالله گویم که پیش چشم تو باد  
هر آنچه چشم تو بر روزگار ما کرده

خیالت آمده هردم ز بهر گشتن من  
دویده گریه من پیش و مرجبا کرده

لپرسد از تو کسی گرچه از کرشمه و ناز  
 قصاص میکنی و بر گناه ناکرده  
 مرا به سایه بالای خود بکمی بنواز  
 که سرو نیز گهی سایه بر گیا کرده  
 تو خیره دهنی من نگر که هر بارے  
 غبارِ خنکِ تو دروِزه از صبا کرده \*  
 به جان خریده دلم از تو بوسه ها ، وان را  
 ذخیره بهر زمین بوسِ پادشا کرده \*  
 دعای خسرو جز دهنِ جالِ تو نیست  
 به پیشِ دیده خود هرکجا دعا کرده

۱۷۵۳

چو بوی زلفِ تو همراهی صبا کرده  
 رپوده جان ز من و کالبدِ رها کرده



پناه سوزش بیچارگان شده زلفت

که در کناره خورشید تکیه جا کرده

کلاه تو که شده کج ز بادِ رعنائی

هزار پیرهنِ عاشقان قبا کرده

به یک خدنگ که بکشد لرگسِ مست

دل ز سینه و جانم ز تن رها کرده

تو هیچگاه ندیدی مرا به چشمِ نکو

منت نهان ز یی چشم بد دعا کرده

خیالت آمده هر دم به پرشِ دلِ من

دوید اشکِ منش بهش ، مرجا کرده \*

سپیده دم تو به خواب و مرا بکشته ز رشک

مراغه ها که به گردِ رخت صبا کرده \*

چو شکر دیدنِ رویت ندیده ام هجران

بنامودنِ رویت مرا سزا کرده

عقوبتی که به شبهای هجر دید دلم  
 ستارگان را بر خویشتن گوا کرده  
 خیال تو که ازو غرقِ خون شدم هرچند  
 میانِ خونِ دلِ خسرو آشنا کرده

## ۱۷۵۵

بکش به گیرد رخِ خطِ دلربا پرده  
 که هیچکس نکند آفتاب را پرده  
 ز بیم آنکه رسد چشمِ آفتاب به تو  
 بیست ابر به هر لحظه در هوا پرده  
 کند به پیشِ رخت پرده پوشی سبزه  
 چو گل به باغ کشد بر سرِ گیا پرده  
 گل از رخ تو بدزدید روی و پنهان داشت  
 ولیک پاره شدش ناگه از صبا پرده

جالِ رویِ تو پوشیده چون نخواهد ماند  
 مهوش بیشِ رخ از پرده دونا پرده  
 تنّت بجایِ نهفتن چنان بود که کشد  
 به رویِ باده ز جانِ جهان نما پرده  
 شهاب ز بهرِ جدائی و مدحِ تو خسرو  
 کشاد از پسِ هر پرده جدا پرده

## ۱۷۵۶

چو خاست صبحدم آن مه ز خواب پژمرده  
 گلِ رخس ز خمارِ شراب پژمرده  
 شدلد خوبان پژمرده زان جالِ چنانک  
 شود شکوفه تر ز آفتاب پژمرده \*  
 در آفتاب مرو ماهِ من که نآرد تاب  
 رخت که میشود از ماهتاب پژمرده

بُردی آب ، همه کُرخان دوتا کشتند  
 چو آن کَلَمے کہ کُشدش کلاب پژمرده  
 بدید لرگسِ بُستان به خواب چشمِ ترا  
 شد از تحیرِ آن ہم به خواب پژمرده  
 مرا بگیر چو گلِ لعل بر رخ از دمِ سرد  
 کہ تو به توست همه خونِ ناب پژمرده  
 وصال خواست ز تو خسرو و جوائے یافت  
 کہ گشت غنچهٔ دل زان جواب پژمرده

## ۱۷۵۷

مَکُش به ناز مرا ، اے به ناز پرورده  
 مریز خونِ مسلمان به جرمِ لاکرده  
 مرا بکُشت لبِ جانِ ستانِ تو ، هرچند  
 مفرحست به آبِ حیات پرورده

بیخوشِ قندے از آن لب که پیشِ از آن لاسید  
 هم از خیالِ لب و ام کرده ام خورده  
 بترس از آنکه به شب یا به خواب کرده دراز  
 هزار کس به دعا دستها بر آورده  
 درید پرده دل را فراق و جان ره یافت  
 هنوز چند کُتم پیشِ مردمان پرده \*  
 بدان که من ز شیخونِ هجر جان نبرم  
 چنین که صبرِ من آواره گشت در پرده \*  
 چه جای بند و نصیحت چو من ز دست شدم  
 چه سود نعلِ زر اکتون که لنگ شد زرده \*  
 بر آری یک نفس، اے صبحِ تیره، روزِ امید  
 مگر سفید شود این شبِ سیاه چرده  
 بسر چگونه برد راه خسروِ مسکین  
 ضعیف موری و بارِ فراقِ صد مرده \*

اے فراقِ تو یارِ دیرینہ

غمِ تو غمگسارِ دیرینہ

دردِ تو میہانِ ہر روزہ

داغِ تو یادگارِ دیرینہ

غرقِ خوغم کہ میخلدِ مردم

در دلم خارِ خارِ دیرینہ

ہر کسے را مے و یارے مست و من

بیخبرِ از خارِ دیرینہ \*

ہیچکے در حضورِ خواہم گفت

محنتِ انتظارِ دیرینہ \*

اے درینا کہ خاکِ خواہم شد

با دلِ پر غبارِ دیرینہ

اے صبا، زینہار یاد دہش  
 کہ کہ از دوستدارِ دیرینہ  
 گاہ گاہے خرامشے لکئی  
 بر سرِ خاکِ بارِ دیرینہ  
 چند گاہے خلاص یافتہ بود  
 جانم از کار و بارِ دیرینہ  
 وہ کہ باز آمدی و خسرو را  
 بردی از دل قرارِ دیرینہ

## ۱۷۵۹

اے رختِ شمعِ حسنِ ہر کردہ  
 شبِ عشاق را سحر کردہ  
 مہ بہ زلفِ تو گم شدہ، خود را  
 می بجوید چراغِ ہر کردہ

لبِ تو بر شکر نہادہ خراج  
چشمِ تو اندکے نظر کردہ

تفِ من نے شد و خیالِ لب  
بند بندم جو نیشکر کردہ

عکسِ دلدادہ تو بہ طُرفِ دہن  
قطرۂ اشک را سحر کردہ

پختگیِ دلم کہ ہر خون است  
دبدم از غمِ تو سر کردہ

بے خبر کرد نالہ گوشِ مرا  
لیک گوشِ ترا خبر کردہ

بینمت یک شبی بہ خالۂ خویش  
جو مہی سر بہ عقدہ در کردہ

تو جو آبِ حیات بر سرِ من  
من بہ پایِ تو دیدہ تر کردہ



خسرو      الدر میانت      پیچیده  
موی را      خم ز مو کمر کرده

## ۱۷۶۰

به به زلفِ نو گر شود بسته  
هر زمان خوب تر شود بسته

گر به زلفِ تو چشم بکشایم  
موی در مو نظر شود بسته

چون کشائی دهان شیرین را  
تنگهایِ شکر شود بسته

گر ز جوروت به چرخ ناله کنم  
چرخ را همت در شود بسته

دیده کز خواب بسته می نشود  
هم به خونِ جگر شود بسته

از دمِ سردِ من عجب لبود  
آبِ چشمِ اگر شود بسته

بندِ خسرو که دل به مهرِ تو بست  
کے به مهرِ دگر شود بسته

## ۱۷۹۱

جهان تا به روشنت ساخته  
ز دلها فلک خرمنت ساخته

رخِ خویش تا بیند اندر رخت  
به آئینه روشنت ساخته

قضا کرده یکجا هزار آرزو  
خلاصه کشیده، تفت ساخته

غمّت پر ز خون کرده دلها بے  
وزان غنچه‌ها گلشت ساخته

میا تنگ ، اگر خسرو تنگ دل  
دل تنگ را مسکنت ساخته

## ۱۷۶۲

لبت در سخن الگبین ریخته  
رخت مشک بر یاسمین ریخته

از آن روی و موی دلاویز تست  
دلم در شب و روز آویخته  
( ق )

چو باد صبا دید رخسار تو  
به کل گفت "کای روی تو ریخته

بر الکیخنی بر من اسپ جفا  
دگر تا چه ها باشد الکیخته ؟"

ز خسرو گریزان مشو کو شده ست  
اسیر نو ، وز خویش بگریخته

در اوصافِ خود عقل را ره مده  
بهشتِ برین را به ابله مده

جهانِ مست و دیوانه کردی به زلف  
نسیمِ به بادِ سحرکه مده

غمِ عاشقان بشنو، اما به ناز  
جوابِ سخنِ که ده و که مده \*

چگویم به تو رازِ پنهانِ خویش  
خودش بشنو و سویِ خود ره مده

گر انصاف، جوید دلِ ظالم  
مده هیچش انصاف، والله مده

ز لُح می نمائی و خون می خورم  
چنین شربتم ز انجنان چه مده

رقیب از کُشد خسروِ خسته را  
زبان را در آن رخصتِ نَہ، مدہ

## \*۱۷۶۲\*

فلاشم ، اے منکر ، مرا درباریِ میخانہ دہ

این عقلِ رسمی غرقہ کن ، مے قالبِ پیمانہ دہ

من توبہ تنہا بشکنم ، اول میو نہ بر سرم

والگہ ادایِ زہدِ من پیشِ درِ میخانہ دہ

من عاشق و ہر بے خبر از خان و مانِ یادم دہد

اے آہِ سوزانِ شعلہ بردستِ این دیوانہ دہ

بیدا بسوز ، اے دل ، مرا بس دردِ پنهان باز گو

ہنگامہ اول گرم کن ، بس شرحِ این السانہ دہ \*

مشغولِ شہدِ ے غمی ، چہ آگہ از سوزِ دلم ؟

بارب ، مگس را چاشنی از لذتِ پروانہ دہ

بیگانه شد یار، اے صبا، با جان چه کار اکنون مرا؟  
 این آشنایِ کهنه را بستان، بدان بیگانه ده  
 اے خواجه دیوانِ دل، آخر بیفزائی خورش  
 گر نیست وجهِ زندگی، بر مُردنم پروانه ده  
 بر من جفاها کرد دل، بستان ازو انصافِ من  
 ظالم تر از غم نیست کس، اقطاعش این پروانه ده \*  
 چون بر پری رویان همه ماکِ سلیمان<sup>۲</sup> یافتی  
 بستان تو خسرو جان و دل، مرغِ بلا را دانه ده

## \* ۱۷۶۵ \*

جان بهانه طلب و شکلِ تو ناز آلوده  
 من نیم زیستی، جان چه کنم بیموده؟  
 بس که در سایه دیوارِ تو در فریادم  
 ز آهِ من سایه دیوارِ تو هم ناسوده

چشمِ تو کشتنِ من گفته که از غم برهم  
رحمتش باد که این مرحمت فرموده \*

با تو در خواب مرا پهلویِ آزاد نسود  
گرچه بر خاکِ درت پهلویِ من شد سوده  
برسانیِ ز من ، اے گریه ، گر آن سو گذری  
خدمتی چند به خولابهٔ چشم آلوده

سالها شد دلِ من رفت و ندانم به کجاست ؟  
از که برسم خبرِ آن دلِ گمراه بوده ؟

قلب باشد نه دل آن که تو در وے بینی  
ته همه عقل و زهر بارهٔ عشق آلوده \*

ندهم قصهٔ سوزِ دلِ خویشش ، زیراک  
شعلهٔ گیرد ، ترسم ، به دلش زان دوده \*

یارب ، از سوزِ دلِ ما تو نگاهش داری  
گرچه بر خسروِ دل سوخته کم بخشوده

## \*۱۷۶۶

اے گل کہ چنین در بغات تنگ گرفته  
 کز خونِ دلت پیرہنت رنگ گرفته  
 آن سوختگیِ جگرِ لاله ازان است  
 کز آہِ من آتش به دلِ سنگ گرفته  
 تا دستِ تظلمِ نژد کس به عنانش  
 تن داده به مستی و عنانِ تنگ گرفته  
 از سوزنِ زنگار گرفته بشناسد  
 بس کز غمِ گریہ مژہ ام زنگ گرفته

## \*۱۷۶۷

اے دل ، ار تو عاشقی ، زین غم خلاصِ جان نخواہ  
 کار را سامانِ مجو و درد را درمانِ نخواہ



از ہلا و فتنہ ترسی ، چشم در خوابان منہ  
 ہم جاؤشان کُنی ، دریوزہ از سلطان مغواہ  
 یار عمل رائد ، در ویرانہ ہجران ہمیر  
 نوح<sup>۲</sup> کشتی بُرد ، مارا غوطہ در طوفان مغواہ  
 دشمنی کیش دوست بیخوانی ، مرادت کے دہد ؟  
 نامِ قصاب از خضر<sup>۳</sup> شد ، چشمہٴ حیوان مغواہ  
 شہسوارا ، ناوکِ مژگان زدی جان بستدی  
 بیشتر زان چون ندارم ، مزدِ آن پیکان مغواہ  
 از تنِ عاشق ز بہرِ خونِ او ہریش مکن  
 از بزِ قربان ز بہرِ کشتش فرمان مغواہ  
 تن نہ مستورست ، عصمت از سگِ گلخن مجوی  
 دل نہ آبادست ، عشرہ از دہِ ویران مغواہ  
 خاکِ پایش را بہ دل میخواہی ، اے دیدہ ، خطاست  
 کوہرے را کِش دو عالم قیمت است ارزان مغواہ

من اسیرِ شاہد و تو زہدِ خواہی ، اے رفیق  
 آنہہ ناید از منِ رسوایِ تر دامان ، مغواہ  
 زاریِ خسرو مجو در سینہ‌ہایِ بے خبر  
 نالۂ مرغِ اسیر از بلبلِ بستانِ مغواہ

### \* ۱۷۶۸ \*

بہ گردت بادِ سردے مردم از عشاقِ دیوانہ  
 پریشانیِ زلفت را فراہم کے کند شاہ ؟  
 بلایِ جانِ شدی و من ہم اولِ روزِ دالستم  
 کہ روزے بہرِ ما فتنہ شود آن شکلِ ترکالہ  
 مرا خود شورشی بودمست ، عشقت یار شد با آن  
 حدیثِ من بدان مائد کہ دیوانِ کارِ دیوانہ  
 دل و جان گرچہ با من صحبتی دارند دیرینہ  
 ولیکن چون زیم بے دوست با این چند یگالہ

به بدنامی و رسوائی اسیران را مزن طعنه  
تو ، اے زاهد ، ندیده‌ستی بلایِ چشمِ مستانه

همه یاران به گشتِ باغ و میلِ من به کنجِ غم  
یکه زندان نماید بوستان بر مرغِ ویرانه

لگون کُن ، ساقیا ، خم را که این آتش کده من دارم  
به دریا نیز ننسبند ، چه جایِ طاس و پیانه

اثر در جائست مسمی را اگر در آب و گل بودی  
سبو را مست و غلطان دیدی در صحنِ میخانه

کرمِ خون ریزد آن سلطان ، فدایِ بندگانِ او  
که عاشقِ کز بلا ترسد نباشد مردِ مردانه

که کشتن بود در پیشِ خوبانِ رولقِ عاشق  
به گاهِ جالفروشی گرمیِ بازارِ پروانه

شبِ خسرو همه در قصهٔ خوبان به روز آمد  
سگان را در لُفیر و پاسبانان را در افسانه

## \* ۱۷۶۹ \*

به باغ سایه ابرست و آب در سایه  
 ازین سبب من و جانان و خواب در سایه  
 به سایه خفته بدم دی که یارم آمد و گفت  
 چه خفته ای که رسید آفتاب در سایه  
 فروغ روی تو تیزست ، زلف بر لب نوش  
 ز آفتاب نهد آن شراب در سایه  
 به منی و دل از روی تو به خط زان رفت  
 که سوخته رود از ماهتاب در سایه  
 کنون جو باد بیاید دید پیش از صبح  
 به گشنی که درو باشد آب در سایه  
 به بالگی جنگ مگر ساقم کند بیدار  
 چو خفته باشم مست و خراب در سایه

به بوستان من امروز مجلس و گلے  
روانه کرده من چون کلاب در سایه

در آفتاب همین ساق است از رخ خویش  
دگر صراحی و نقل و شراب در سایه

هوای گرم و تو نازک ، برون مرو ، جانا  
بنوش با من می های ناب در سایه

### \* ۱۷۷۰ \*

ای لب شهر بر شکر کرده  
لاله را داغ بر جگر کرده

خط سبزه به گرد چشمه نوش  
سر از آب حیات بر کرده

لب لعلت ز بهر راحت روح  
قند را با کلاب تر کرده

رفته از دیده در جگر تیرت  
 وز ره دل به جان گذر کرده  
 غم و بیچ خطِ تو خسرو را  
 داغِ دیرینه تازه تر کرده

## ۱۷۷۱

قاصد نیامد کآورد زان نامسلان نامه  
 جان خاکِ راهِ قاصدے کآرد ز جانان نامه  
 چون کافرانم کُشت غم ، چون هندوانم سوخت هجر  
 یارب ، چه بودے کامدے زان نامسلان نامه  
 بیم است ، جانان ، کز غمت از برده بیرون اوقم  
 تا رازِ من پنهان بود ، بفرست پنهان نامه  
 بر دل نهم آن نامه را چون کاغذے بر ریشِ تو  
 بر ریشِ دل مبرهم کُتم ناچار زینسان نامه

خود گیر کآید نامه زو بر من شوریده سر  
خوالدن نیارم ، چون کم زین چشم گریان نامه

تیر آورد ، نامه بسے بفرست بر جام ز تن  
تا سوس کورم شود بفرست باران نامه

دارم به دل سودا بسے پیچیده برهم تو به تو  
بهر دل از تیغ مژه بشکاف و بر خوان نامه

ای دیده ، خواب جگر بر نوک مژگان بر همه  
بس از زبان کالبد بنویس بر جان نامه

خسرو ، در این سوزنهای پیهوده سودا میبزی  
درویش را آن بخت کو کآید ز سلطان نامه

## ۱۷۷۲

شهری ست معمور و درو از هر طرف مه باره  
مسکین دلم صدباره و در دست هر مه باره

اشکالِ هرکس را بین کالدر میانِ آنهمه  
دارد هوایِ کُشتمِ ناوک زنیِ خونخواره

هرکس که با او میکند دموئی ز حسن و دلبری  
باید ز سرّوشِ لایتمی ، وز ارگِ گلِ رخساره

زینسان که ماهِ عارضش شد آفتابِ دیگران  
هرگز به بختِ ما نشد طالعِ چنینِ سیاره

صد چاک کشته سینه ام از کاوکاوِ عشقِ تو  
مسکینِ دلِ ریشم درو چون طفل در گم‌واره

چون وعده وصالِ دهد ، رخ پوشد و پنهان شود  
جز جالسپاری چون کند خسرو به هر نظاره

## ۱۷۷۳

جان ز هجرت چیست ، زار افتاده  
دل ز عشقت بیقرار افتاده



من کیم ، زارے ہزنے بیدلے  
غم خورے بے غمگسار الفتادہ

درد مندے مستمندے خستہ  
کارزار کار زار الفتادہ

خاکِ بے آبروئے در هوا  
آتشِ آہ ز کار الفتادہ

دردلوشے ، جانفروشی در خروش  
بیکسے بے کار و بار الفتادہ

جانِ غریبے ، بے نصیبی از حبیب  
دور از یار و دیار الفتادہ

مبتلائے بینوائے در بلا  
جانِ نثارِ دلنکار الفتادہ

بلبلے با غفلے بے روی گل  
وز میالہ بر کنار الفتادہ

ہای درِ گل ، دست بر دل ، سر بہ پیش  
رفتہ عزّت ، سخت خوار افتادہ

بیدلے بے دلبرے بے مونسے  
ے زر و ے زور و زار افتادہ

خستہ فرہادے ، شکستہ واقعے  
خسروے بے خواستگار افتادہ

## ۱۷۷۲

ہر روز کالتاب بر آرد زبالہ  
بیرون جہم ز کلبہ غم عاشقانہ

نظارہ بر رخِ تو کُنم گر ببینمت  
بارے ز جاوشان بخورم تازیانہ

از دوستیِ تو بہ سرِ کویِ تو نمائند  
ناشتہ ز آبِ دیدہ من آستانہ

افتاده راه من به دل و کنج معرفت

گشت از خیال سبهران دورد خاله

سوز درون کز او جگر من کیاب شد

بیرون جهد ز هر ته موئے زبانه

مردن به کوی تو هوسم میکند ، ولی

یابم اگر چو دیدن رویت بهاله

بیدارم بگشت که هر روز ازین خار

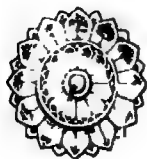
باشیم که خراب چو مست شباله

خوابم نمالد بوکه رسد خواب آخرم

آغاز کن ز لازمه من فساله

خسرو مرو به باغ که از ناله تو دی

مرغان نخورده اند به کنار داله



## \*۱۷۷۵\*

فریاد کالدر شهرِ ما خون می کُند عیاره  
شوخی کشی غارتگرے مردم کشی خونخواه

او می‌رود جولان زنان برهشتِ زین وز هرطری  
نظارگی در رویِ او حیران و خوش نظاره

من چون توانم دیدنش آخربه چشمِ مردمان  
کز چشمِ خود در غیرتم بر آفتاب رخساره

دارد لبِ شیرینِ او کارے ز دندانِ کسی  
کان هست جانِ پاره‌ام یا هست از جان پاره

امشب خیال از صبرِ من می کرد پرسش کوله  
گفتم "چه پرسشی حالِ او ، سرگشته آواره"

از چیست ، اے شاخِ جوان ، بر ما فرولاید سرت ؟  
آخر چه کم گردد ز تو ، گر بر خورد بیچاره

در دیده خسرو نگر زاشک و خیالِ رویِ تو  
ماهیت در هر گوشه بر هر مژه سیّاره



ردیف

ی



خُردی هنوز و کودکی ، اے لازلیز ، بُرنا لہ ای  
جورت نمی گیرم گنہ ، کز ایک و بد دانا لہ ای

ہر سو کہ زیبا بگذرد ، در دل ہمی بار آورد  
زیبائیت جان میبرد ، یا آفتی ، زیبا لہ ای

رخسارِ جانِ درور ترا ، شکلی ز جانِ خوشتر ترا  
بیمودہ ہر کس مر ترا جان میخواند تا لہ ای

آشوبِ عقلِ گدہی بر نیکوان شاہنشہی  
نے نے کہ خورشید و مہی ، پروین لہ ای ، جوزا لہ ای

سروی چنین یا سوسنی یا از گلِ تر خرمی ،  
یعنی تو پہاوی منی ، یارب توئی این یا لہ ای

روئے چو گل شستہ بہ خوی و آلودہ لبہا را بہ مے  
دل ہا بگردت پے بہ پے می بینمت ، تنہا لہ ای



بدعهدی و ناسهربان ، که دل دمی گاهے زبان  
 من با توأم بارے به جان ، گر تو ز دل با ما نه ای  
 شوخی مکن زینها مگو کت نیست با ما آرزو  
 من بنده ام آنجا که تو ، لیکن توئی کاینجا نه ای  
 دیشب کشیدم از کعبه زنجیر زلفِ عنبرین  
 چشمِ تو گفتم از خشم و کین خسرو مگر دیوانه ای

## ۱۷۷۷

دیرے ست کلمے گلبرگِ تر بر رویِ ما خندان نه ای  
 هستی لطیف و خو برو ، زان در وفا خندان نه ای  
 زلفِ دولهات چیست این ، زبرِ کلاهت چیست این ؟  
 چترِ سیاحت چیست این ، چون بر دلم سلطان نه ای ؟  
 یعنی توئی ، اے همنشین ، جانان و جانِ نازنین  
 یا خود خیالی این چنین ، در پیشِ من جانان نه ای \*

تو میدارم نظر ، از چیست زینسان چشم تر  
نی اینقدر نیکو نه هم نادان نه ای

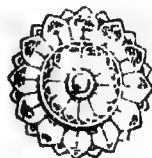
ل کردی بس ، دستم برو یاری ریس  
دل هر کس میدادت ، پنهان نه ای

ن ، داری مدخلی ، در جانِ مشتاقان بلی  
آسانی بلی ، در تاختن آسان نه ای

جان از میان ، خود را نه پیوندی بر آن  
پیوندِ جان ، پرکاله ای از جان نه ای

گر میگون شده ، سرسبز ز آب و خون شده  
همره چون شده ، گر چشمه حیوان نه ای

پیش بودی همنفس ، اکنون نمی مانی به کس  
ن بنده ست و بس ، تو آنکه بودی ، آن نه ای



اے دردِ بیدردِ دلم . ناراج پنهان کرده ای  
 با جان بهم بیرون روی کآرام در جان کرده ای  
 در جبرم تا هر شبی چون خواب می آید ترا  
 زینسان نه در هر گوشه صد دل پریشان کرده ای  
 فتنه دمی در عهدِ دو بینکار نشیند همی  
 از نقد جانها لاحرم مزدش و ازان کرده ای  
 دی چشم را فرموده ای که که نظر در کُشتگان  
 گر در پذیرد اینقدر، لبرتِ سسلان کرده ای\*  
 تو سست و دلها پر درون نشسته روان از هر طرف  
 در چارنازاری بلا نرخ دل ازان کرده ای  
 کفی بدانم بے سبب غمگین چه میدارد مرا ؟  
 من آشکارا گویم خونها نه پنهان کرده ای

از نیکوان کس را بُود این مرحمت بر عاشقان  
 آباد بر تو کز ستم صد خانه ویران کرده ای  
 دامنم که نتوانی وفا، لیک الدک اندک خوی کن  
 کانه از جفاکاری بُود چندانکه بُتوان، کرده ای  
 دل در گله بندم، و نه گل نیست چون تو، چون گم؟  
 آخر تو هم ولتے گذر سوی گسبان کرده ای  
 در پیش زلف و خال تو خون جگر سمر بچشم  
 دل گفت کاین هم، خسروا، شبهای هجران کرده ای

## ۱۷۷۹

اے کہ چشم من به روی خویش روشن کرده ای  
 اندر آخوش خویش کزان رو خانه گلشن کرده ای  
 صد دل ویرانست در هراتار پیراهن ترا  
 تو، چنین نازک، چه تارست اینکه بر تن کرده ای؟

نو همه تن مایه شادی و جانم بر ز غم  
جان من ، وه اینچنین جانے چه ممکن کرده ای ؟

جلوه کردی بر من از رخ تا روان شد خون ز چشم  
یارب آید پیش چشمت آنچه با من کرده ای

تیغ زنت بر گردن من ، خون من در گردنت  
غم محور ، چون اینچنین خون صد به گردن کرده ای

هر شبی تا روز میسوزم نڈازان همچو شمع  
دم به دم از سوزش من چلّه روشن کرده ای

دوست میدارم ترا با آنکه بهر خویشتن  
عالمی بر خسرو بیچاره دشمن کرده ای

۱۷۸۰

سیندام را از غم عالم تو بے غم کرده ای  
از غم خود تا مرا رسوای عالم کرده ای

فاشم ، اے دیدہ ، تو کردی ، زانکہ زین دل هرکجا  
خواستم گویم غمے ، بنیادِ ماتم کرده ای

وہ کہ خلقِ زآہِ دود انگیزِ من بگریست خون  
اے عفاک الله تو بارے دیدہ را نم کرده ای

زین پریشانی ، سرت کردم ، خلاصم کن دے  
اے کہ کارِ من چو زلفِ خویش درهم کرده ای

دل بہ تو دادم ، کنون میخواهی این دم جان ز من  
آرے آرے ، بر دلم جور و جفا کم کرده ای

ریش کردی سینہ ام از ناوکِ هجران و باز  
خندہ کردی بر دلم جور و جفا کم کرده ای

گر ز بے سہری سخن میگویی ، آن را خود مگوی  
ور ز من سپرسی ، از بیداد آن ہم کرده ای

خسروا ، دیوانگی بگذار و لعلش را بخواه  
کاین سلیان<sup>۴</sup> است کز وے قصدِ خاتم کرده ای

ای که در هیچ غم با دل من یار نه ای  
موی من بین ، اثر اند : سر آزار نه ای

از بو هر روز : شمار بارے گِرم  
بو چه دای که در این روز گرفتار نه ای ؟

هر شب از ناله من جواب دهد کس را  
خفته ای تو که در این وقت بیدار نه ای

با من خسته که رویم رنو در دیوارست  
مبکت آخر سخن ، صورت دیوار نه ای

نارداے ز دو لب بر من نیاز فرست  
شکر آن را که چو من در هم و نیاز نه ای

از برای دل من جان من امروز بر  
گرچه عهد من به دلالت این کار نه ای

یار بُنشست مرا در دل و من دایم و او  
خسروا، خیز که تو محرم اسرار نه ای

## ۱۷۸۲

ای که در دیده درونی و در آغوش نه ای  
هم به یاد تو که یک لحظه فراموش نه ای

چند افسون جفا خوانی و پنهان داری  
آچنان نیست که افسونش به هر گوش نه ای

رو پوشیدی و این بنده خطا کرد که دید  
من و رسوائی ازین پس، چو خطابوش نه ای

وہ کہ از درد توأم خون جگر نوش گرفت  
تو چه دانی که در این درد جگرش نه ای

گر به آغوش بریزند گلِ الدر بر من  
آن همه خار بود چون تو در آغوش نه ای



دوش گفتمی که کُتم چاره کارت فردا  
آخر امروز چرا بر سخنِ دوش نه ای؟

از لبش وعده دهی ، وز مژده اش زخم زنی  
لبش بارے مزن ، اے دیدہ ، اگر نوش نه ای

### ۱۷۸۳

خنده را سوختنِ جانِ من آموخته ای  
غمزه را غارتِ ایمانِ من آموخته ای

جان به بازی ببری از من و بازم ندھی  
این چه بازیست که بر جانِ من آموخته ای؟

میزنی بر من سرگشته که سر بازی کُن  
گوی بازی تو به چوگانِ من آموخته ای

طره را بشکنی و باز ببندی ، دایم  
این شکست از پیِ ایمانِ من آموخته ای

به چشم کُنی و غرقه شوم بر لکشی  
گرچه به طوفان من آموخته ای

گرد، اے دل و خون شو که ترا فرمان است  
بازی تو به فرمان من آموخته ای

کُنی از مژه سحر از پی خسرو هردم  
عملها نه ز دیوان من آموخته ای؟

## ۱۷۸۲

آتش اندر آب هرگز دیده ای  
عنبر الدر تاب هرگز دیده ای

چون دهان و لعل شورالگیز او  
پسته و عناب هرگز دیده ای

شد نقاب عارضش زلف سیاه  
شام پر سحاب هرگز دیده ای

در صدق چون رشته دلدانِ او  
 لؤلؤیِ خوش آب هرگز دیده ای  
 نرگش در طاقِ ابرو خفته مست  
 مست در محراب هرگز دیده ای  
 در غمش خسرو چو چشمِ خولۀ شان  
 چشمه خولاب هرگز دیده ای

## ۱۷۸۵

باز بر خوم کمر بر بسته ای  
 وان دو ابرویِ دو سر بر بسته ای  
 من میان بر بستنت را بنده ام  
 سوی را گوی کمر بر بسته ای  
 میروی چون بیرون در دل سیخی  
 تا خود از شست که بیرون بسته ای

از تری آب از لبانت میچکد  
 بسکه الدر چشم من بنشسته ای  
 زان خطِ میگون که برگل رشتی  
 دفتر گل را ورق بشکسته ای  
 تازه کردستی ز نم بر روی خود  
 هم به خون تازه در پیوسته ای  
 بر زمین پهلوی نمی یارم نهاد  
 بسکه خسرو را به مژگان خسته ای

## ۱۷۸۶

سر در خمار، شب به کنار که بوده ای؟  
 لبها لنگار، همدم و یار که بوده ای؟  
 سنبیل به تاب رفته و نرگس به خواب ناز  
 شب تا به روز باده کسار که بوده ای؟

شمعِ مرادِ من نشدی یک شبِ تمام

ماهِ تمام ، در شبِ نارِ که بوده ای ؟

با چشمِ آهوانه که شبران کند شکار

اے آهویِ رسیده شکارِ که بوده ای

سروتِ هنوز هست در آغوشِ خاستن

اے سروِ نیم‌رسته ، بهارِ که بوده ای ؟

زانرو که جویِ چشمهٔ خورشید خون گرفت

خونابه شویِ گریهٔ زارِ که بوده ای ؟

کارتِ چنین که پردهٔ دامها دریدن است

امشب به پردهٔ محرمِ کارِ که بوده ای ؟

سارا ز اشک صد جگرِ باره در کنار

تو بارهٔ جگر به کنارِ که بوده ای ؟

بر ریشِ خسروت نمکِ هم دریغ بود

مرهم‌رسانِ جانِ فکرِ که بوده ای ؟

اے دہ یکے ز خوبیِ تو مد ، چگونہ ای ؟  
وز هر دو هفته ماه یکے دہ ، چگونہ ای ؟

گفتم : رسم در آخرِ آن مد به نزدِ تو  
آخر رسید ، اے صنم ، آن مد ، چگونہ ای ؟

تا چند گوئیم نرسیده‌ست گاهِ وصل  
آن گاه نیز میرسد ، آنگه ، چگونہ ای ؟

گرچه پیرسیم که چگونہ‌ست حالِ تو ؟  
بارے توان ز حالِ من آگه ، چگونہ ای ؟

ره میروی و دریِ تو صد هزار دل  
اے برده صد هزار دل از ره ، چگونہ ای ؟

دی بوسه دادیم چو شدم خاک بر درت  
امروز خاک بوسِ درِ شه چگونہ ای ؟

آیم به نزدِ تو، چه خوش آید مرا ز تو  
بر خسروت خوش آمدی، ای مه، چگوله ای؟

## ۱۷۸۸

مشک بر اطرافِ مه آورده ای

توبه بر زیرِ گنه آورده ای

بر رخِ تو کَافَتِ جانِ من است

از شبِ یلدا سپه آورده ای

شانه کوکم کرده بر لوقِ تو ره

موکشانش رو به ره آورده ای

داده ام از دیده خون، دل خسته

خواستم یک بوسه، نه آورده ای

رسمِ تولدِ آزدنِ خسرو شده

باز چه رسمِ تبه آورده ای؟

ز آبِ ملاحَت که رخ آلوده ای  
والکه نمک بر جگرِے سوده ای

داد لبَت بوسه و رنجِه شدی  
باز سَتان ، گر تو نفروده ای

بشنو از ارواحِ شهیدانِ عشق  
زمزمهٔ عشق که نشنوده ای

هست دوانِ گردِ تو چون کردباد  
جانِ عزیزان که تو بر بوده ای \*

دوش نشد دل که به مه بنگرم  
زائک تو اندر دلِ ما بوده ای \*

لا به بر آن لب چو مَلَمع گریست  
عربده بر فتنه چه آلوده ای ؟ \*



میروم از وعده وصلت مدام  
 گرچه که بادت که پیموده ای  
 منت بخشیدن تو هر چیست ؟  
 بر دل خسرو که بخشوده ای

### \* ۱۷۹۰ \*

گرچه به هر سخن دلم از تن ربنده ای  
 با این همه بگوی ، که جانم فروده ای  
 چشمت به غمزه بردن دلم نمونه ایست  
 تا تو بدین بهانه چه دلم ربنده ای !  
 رویت درون پرده و صد پرده چاک ازو  
 شادی به روزگار کسی کش نموده ای  
 بالین گردناک مرا طعنه می زنی  
 جانا ، به تکیه گاه غریبان نبوده ای

آسان مگیر آه و دمِ سردِ من ، از آنک  
خردی و کرم و سردِ جهانِ نآزموده ای \*

گفتی که خون به دستِ خودت ریز، اے رقیب  
شکرانه بر من است که از وے شنوده ای

کے دانی اُدھِ شبِ تنہالشتگان ؟  
اے آن کہ مست در ہر جانان غنوده ای

اے مرغِ آب ، عبرۂ دریاتِ سہل بُود  
ہرواندہ وار سینہ بر آتشِ نسودہ ای \*

بدگفتِ عاشقانتِ چنین کرد ، خسروا  
رنجہ مشو کہ کِشتہٗ خود را درودہ ای

## \* ۱۷۹۱ \*

تو شوخ ہر کجا لبِ خندانِ کشودہ ای  
از دل ہسے گرہ کہ بہ دندانِ کشودہ ای

آبِ حیات می رَوَدت در سَخَن که لب  
کوئی ره آبِ چشْمهٔ حیوانِ کَشوده ای

ما چون زَلیم بِیش که از بهرِ جانِ ما  
مستی و خَوے چکان و گریبانِ کَشوده ای

هست از برایِ کینهٔ ما خط کشیدلت  
مضمونِ نهانِ مدار که عنوانِ کَشوده ای

فریادِ رس مرا و ز فریادِ وارِ هائش  
خسرو که هر شبِ ز وے افغانِ کَشوده ای

## \* ۱۷۹۲ \*

آن دل خراب شد که تو آباد دیده ای  
وانِ سینه غم گرفت که تو شاد دیده ای

بازارِ عیش و خانۀ هستی و کویِ عقل  
ویرانده ها شد آن همه کآباد دیده ای

عمرِ مست تا به دامِ بلائی اسیر ماند  
آن جانِ نازنین که تو آزاد دیده ای

نزدِ من ، اے حسود ، تو بایستی کنون  
تاخان و مانِ دل همه پر باد دیده ای

اے پندگوی ، همره سن در عدم نه ای  
تا از غمِ ویمِ علف و زاد دیده ای

اے مرغِ عاشق ار تو بدانستی وفا  
در رنجِ خویش راحتِ صیاد دیده ای

خسرو ، به بوستان چه روی دل دگر ظریف ؟  
کاش از نخست در گل و شمشاد دیده ای

۱۷۹۳

تو با آن رو بگو مه را ، چه باشی ؟

تو با آن رخ بگو شه را ، چه باشی ؟

بین آئینه و خود را صفت کن  
حدیثِ زهره و مه را چه باشی

دلا، زینسان چه مینالی در آن کوی؟  
گدایانِ شبانگه را چه باشی

بمیر اے مرغِ تشنه در بیابان  
امیدِ ابرِ ناکه را چه باشی

چو سویت، خسروا، دارد جدا گوش  
به کویش ناله و وه را چه باشی

## ۱۷۹۲

چه بد کردیم کز ما بر شکستی؟  
ز غم بر جانِ ما لشتر شکستی

روان شد گریه تا گیرد عنایت  
گذشتی و عنایت را بر شکستی

مرا در طعنه خصمان فگندی  
به سنگِ لاکسان کوهر شکستی

تم خستی و خونم نوش کردی  
چرا می خوردی و ساغر شکستی ؟

دلم را خرد بشکستی به هجران  
قوی بتهانه را در شکستی

چه شکل است این که دین را غارتیدی ؟  
چه لاز است این که هم ، کافر ، شکستی ؟ \*

چه بانگ پایِ اسپ است این که در وجد ؟  
نوا در حلقِ خنیاگر شکستی ؟ \*

نگویم زلف کلب دزدِ سیه را  
نکو کردی که پا و سر شکستی

گره محکم زدی بر جانِ خسرو  
که زلفِ عنبرین را بر شکستی

چون می نرسد دست به پائے کہ تو داری  
 کم زانکہ شوم خاکِ سرائے کہ تو داری  
 بازند جهان را به یکے داو، بنازند  
 من هر دو بیازم به دغاے کہ تو داری  
 زخمار نجوئی دلِ آزرده مارا  
 اے بادِ صبا، گشت بجائے کہ تو داری  
 گر بد لکنی دل، تنِ تو تنِ نتوان گفت  
 جانے ست نهان زیرِ قبائے کہ تو داری  
 افسوس بود جورِ تو بر هر دل و جانے  
 من دایم و من، قدرِ جفاے کہ تو داری  
 صدخرقه صوفی به خرابات کرو کرد  
 آن نرگسِ مخمور بلایے کہ تو داری

مَشُو ، زاهدِ لیک ، از بی من ، زانک  
باز نیاید به دعائے کہ تو داری \*

و به زبانِ توبہ و در دل سے و شاهد  
تَ از این صدق و صفائے کہ تو داری

۱۷۹۶

اره مکنِ راست به جائے کہ تو باشی  
راست گئی ، طرفہ بلانے کہ تو باشی

چو بینی رخِ مارا غمِ خود خور  
ن کہ کند یاد به جائے کہ تو باشی؟

دیدہ لیفتد گذرش بر تو نگوئی  
ک شوم در تہ ہائے کہ تو باشی

کہ نیاری به نظرِ ملکِ جہان را  
کلبۂ احزانِ کدائے کہ تو باشی



خلقِ بهدمِ سرد بمیرد به دُرت ، زانک  
 خورشید نتابد به سرانے کہ تو باشی  
 خسرو ، اگر از شعر برانی سخنِ عشق  
 آحسنت ، زھے شعر سرانے کہ تو باشی

## ۱۷۹۷

مست آمده ای باز به مہمانِ کہ بودی ؟  
 دایم شُکری در شکرستانِ کہ بودی ؟  
 اے یارِ جدا مانده ، دلِ تنگِ کہ جُستی ؟  
 اے یوسفِ کم گشته به زندانِ کہ بودی ؟  
 دیوانۂ من بر سرِ کویِ کہ گذشتی ؟  
 تشویشِ دہِ حالِ پریشانِ کہ بودی ؟  
 مے دوش کجا خوردی و ساغر به کہ دادی ؟  
 در ظلمتِ شب چشمۂ حیوانِ کہ بودی ؟

آراسته و مست در آغوشِ که خفتی ؟  
 این بخت کرا بوده ، به فرمانِ که بودی ؟  
 جعدت که گزیده ست ، لب ت را که گزیده ست ؟  
 پیشِ که نشستی شب و مہمانِ کہ بودی ؟  
 حلوا ہمہ تاراج شد ، اے دل ، تو چہ کردی ؟  
 شہدِ کہ چشیدی ، مگسِ خوانِ کہ بودی ؟  
 جانِ دگرے دو تنِ نالانِ کہ بودی ؟  
 کانِ نمکے در دلِ ہریانِ کہ بودی ؟  
 ے بویِ گلے داری و نے رنگِ بہارے  
 خسرو ، تو بہ نظارۂ بستانِ کہ بودی ؟

۱۷۹۸

دیدی کہ حقِ خدمتِ بسیار ندیدی  
 بربیدی و ریخِ منِ غمخوار ندیدی

بسیار کشیدم غم و رنجِ تو و الدک

آن را به میان الدک و بسیار ندیدی

آماجِ خندلگِ ستم ساختی آخر

جز من دگرے لایقِ این کار ندیدی

بارے تو بزی شاد که داری دلِ خرم

چونکه نشدی عاشق و آزار ندیدی

بیداریِ شبهام چه دیدی تو که هرگز

در خواب گهی دیده بیدار ندیدی ؟

بیمار چه برسی تو که بیمار نگشتی

تیمار چه دای تو که تیمار ندیدی

خسرو، تو بس غصه کشیدی ز چنان شوخ

باز از دلِ گمراه تو انکار ندیدی



اے باد ، حدیثِ دلم آنجاش بگوئی  
 در گوشهٔ در گوش به تنہاش بگوئی  
 از هر نبط آنجا سخنِ در فکنی ، پس  
 زانگونه کہ دانی سخنِ ماش بگوئی  
 از غمزۂ او هست همهٔ شہر بہ فریاد  
 آہستہ بدان غمزۂ رعناش بگوئی  
 با دامنِ پُر خون چو بہ بازار فتادم  
 حالِ منِ تر دامنِ ترساش بگوئی  
 گستاخیِ ہوسہ نکتہ ، لیک پیامے  
 از ہر لبِ من با کفِ ہر پاش بگوئی  
 کفتی کہ کشد دردِ از نامِ تو ، گویم  
 ”اے کاش بگوئی و ز ما کاش بگوئی!“ \*

دل دادہ اویم ، اگر امروز دہم جان  
 فردا خبرے از پیِ فرداش بگوئی  
 چون مردنِ من زحمتِ آن ہاش نیرزد  
 این جاش بخوانی و ہمانجاش بگوئی \*  
 ہرچند دلِ خسرو ازو سوخت ، نخواہم  
 کش ہیچ ملامت کُنی ، اماش بگوئی

## ۱۸۰۰

اے باد ، سلامِ دلم آنجا ہرسانی  
 ہوئے ز لب بر کفِ آفتاب ہرسانی  
 یکبار رسانیش سلامِ ہمہ عشاق  
 صد بار از آفتاب من تنہا ہرسانی  
 ہمایار بگردیش ز ما گردِ سرِ آنگاہ  
 صد سجدہ فوضش ز سرِ ما ہرسانی

این پیرهنِ چاک به خون غرقه که دارم  
 پنهانِ ببری از من و پیدا برسانی  
 دیرینه پیامی که برون داده ام از دل  
 پرورده به خونهایِ دل آنجا برسانی  
 کردیم به خوابِ جگر نقش به چهره  
 این قصه به آن یوسفِ دلها برسانی  
 گر بر سرِ خسرو کذری ، دوست ، هاناک  
 عمرِ وے ز امروز به فردا برسانی

## ۱۸۰۱

اے آنکه تو سلطانِ همه سیمبرانی  
 دستور بود فتنه به مُلکِ تو که رانی  
 صد تیرِ جفا میگذرانی ز جگرها  
 بازوت قوی باد که خوش میگذرانی

چشم که دوید از پی دیدار ند  
این است سزایش که به تیریش

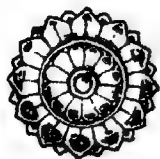
سبزه که دمد از گلِ عشاقِ تو ، اے  
خنکِ تو بود سوخته ، هان تا

از آب و کلم گرد بر آورد ،  
تا چند به دنبالِ خودم خاک خو

مارا تو مکش در هوسِ آن لبِ  
این سوی درآیم ، گرم آن سو

گفتی که زبانی جز از تو همه کم  
مارا بمکش گر تو حیاتِ

هستی تو اگر شاد به رنجیدن  
من سینه کم پاره ، تو گر جاه



شتر بالا ، دمی حمل میارای  
رها گن تا بیوسم ناقه را پای

نهادند آشنایان بار بر دل  
دلم رفته‌ست و بارش ماند برجای

روان شد حمل و جانم به دنبال  
جرس می نالد و من میگم وای \*

ندیدم ره چو غایب شد ز چشم  
غبارِ بختیانِ دشت‌پای

تو، اے کت بر شتر آبِ حیات است  
به‌وادای تشنه می میرم ، بیخشای

بیابان پیش چشم گشت تاریک  
مه حمل‌نشینم ، برده بکشای



دلم چون همرهش شد گویش ، اے باد  
که جان هم میرسد ، تعجیل منای

خوشی بر مردم آخر نیارم  
بدین دوری هم منزل مفرمای

رسید آن ماه چون خسرو به منزل  
توره می بین و رو بر خاک می سای

## ۱۸۰۳

مرا زان میرِ خوبان نیست روزی  
کدایان را ز شاهان نیست روزی

به سنگی چون سنگ خرسندم از دور  
کرم چو ز دربان نیست روزی

ز من زایل کن، اے جان، زحمتِ خویش  
چو درمانت ز جانان نیست روزی

، اے اسکندر ، از ہمراہیِ خضرؑ

چون آبِ حیوان نیست روزی

حیلہ چند بتوان زیست آخر

دارم کش از جان نیست روزی

ن بردم بہ رؤش ، گفت بغم

ا از گستان نیست روزی

و جان و خرد بردی ، ترا باد

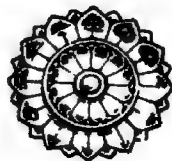
بارے از ایشان نیست روزی

دردت باد روزی مند جانم

دردے کش ز درمان نیست

سود از گرہ خسرو دراین غم ؟

کشتش را ز باران نیست روزی



چه کردم کآخرم فرمان نکردی  
 بدیدی دردم و درمان نکردی

ز هجرانِ تو کفرم هست بر من  
 شبِ کفرِ مرا ایمان نکردی

به دشواری برآمد جانم از تن  
 پردی جانِ من، آسان نکردی

چه جانها کان به وجهِ بوسه تو  
 برفت و نرخ را ارزان نکردی \*

به گریه خواستم وصلت در این ملک  
 گدایِ خویش را سلطان نکردی

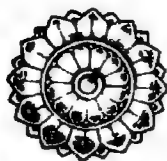
به کویت آرزومندان نمودند  
 نگامی جانبِ ایشان نکردی \*

ترا گفتم که یک روز مرا باش  
 برقی از من و فرمان نکردي  
 دلم بردی و گفتم خواهم داد  
 چو رفتی، بیش یاد آن نکردي  
 ندیدی عیش خسرو تلخ هرگز  
 به حلوی لبش مهان نکردي

## ۱۸۰۵

چنین کان خنده شیرین تو کردی  
 هلاک عاشقان آئین تو کردی  
 جفا میکرد بر من خود زمانه  
 بلای عشق تا شد، این تو کردی  
 نکردي رد سؤال بوسه هرگز  
 گدائی بر دلم شیرین تو کردی

ترا من دل پر دم ، لیک جایش  
 در آن گیسوی چین بر چین تو کردی  
 نه مرد عشق بودم من ، ولیکن  
 مگس را طعمه شاهین تو کردی  
 مبادا نام غم هرگز بر آن دل  
 مرا گرچه چنین غمگین تو کردی  
 مرا این ماجرای دیده با تست  
 چنین بیدل و بے دین تو کردی  
 تو خوبان را نمودی پیشم ، اے چشم  
 مسم بر جان من چندین تو کردی \*  
 نگفتم بد ترا ، اے عشق ، هرگز  
 که قصد خسرو مسکین تو کردی



ز رحمت چشم بر چاکر نداری  
 نداری رحمت ، اے کافر ، نداری  
 دلم بردی و خوشتر آنکہ گر من  
 بگویم بیدلم ، باور نداری  
 مگو در من مبین ، در دیگران بین  
 کہ مثل خویش در کشور نداری  
 بہ پشتِ پایِ خود ہنگر کہ وقت است  
 از این آئینہ بہتر نداری  
 کلہ را کج منہ چندین بر آن سر  
 کہ تا با ما کجی در سر نداری  
 بخور خونِ دل و دیدہ کن ، اے آب  
 نہ خونِ من کہ خواب و خور نداری

چو دل برداشتنِ الدیشہ ات بُود  
 چرا سنگے به کُشتنِ بر نداری ؟  
 حدیثِ خسروِ الدر گوش میکن  
 ز بہرِ گوشِ اگر کوہرِ نداری

## ۱۸۵۷

شکستی طرہ ، تا در سرِ چہ داری ؟  
 لگوئی کینہ با چاکرِ چہ داری ؟  
 کلہ کجِ کردہای از بہرِ آنِ راست  
 کہ خونِ ریزی ، دگر در سرِ چہ داری ؟  
 مسلمانِ کُشتنِ الدرِ مذہبِ تست  
 بجز این خود تو ، اے کافر ، چہ داری ؟  
 مسلمانِ ستِ این ، آخر نہ کفرست ؟  
 ستمِ را ، بیوفا ، داورِ چہ داری ؟

رهودی جان ز خلقی از نگاه  
کنون تا چشم دیگر بر چه داری ؟

ورق چون داغ شد ، ابتر نگردد  
چو داغم کرده ای ، ابتر چه داری ؟

اگر من گفتم کز تو صبورم  
دروغی گفته ام ، باور چه داری ؟

غمی دادی و آن دل را سپردم  
من اینک حاضرم ، دیگر چه داری ؟

گرم دیوانه خواهی داشت در دشت  
میان بر بستم ام بر هر چه داری ؟

فتاده سوختم بر خاکِ راحت  
چنین خاک و خاکستر چه داری ؟

بر آب دیده خسرو بخشای  
چو جان تر کرد ، چشمش تر چه داری ؟



مرا چند آخر از خود دور داری؟  
 دلم را درهم و رنجور داری

روا داری که با آن روی چون شمع  
 شب تاریک ما بے نور داری

میان داری جو زنبورانِ کافر  
 مژه کافر تر از زنبور داری

ز رسوائی مرغ ، آخر محال است  
 که عاشق باشی و مستور داری !

بته گر داری ، از فردا میندیش  
 که در خانه بهشت و حور داری

تو آن سلطانِ خوبانی ، نگرا  
 که همچون فتنه صد دستور داری

ز چندان دل که ویران کرده تست  
چه باشد گر یکے معمور داری؟

چو آتش در زدی، بارے همین بین  
چنین باشد که خود را دور داری

معافی، گر نمی پرسی ز خسرو  
که خوبی و دلِ مغرور داری

## ۱۸۰۹

دلا، با غمزه خوبان چه بازی؟  
بگو با تیغِ خون افشان چه بازی؟

مرا کوئی که با من بازی کن  
کنم، جانا، ولی با جان چه بازی؟

ز جان سیر آمدم من، و گر نه  
مرا با آن لب و دندان چه بازی؟

نفعص کن که حال کشتگان چیست ؟  
 چه رانی مرکب و چوگان چه بازی ؟  
 چرا بر خود نمی بخشائی ، اے دل  
 بر کافر مسلمانان چه بازی ؟  
 چه هوشی دردِ خود از بیمِ جانِ  
 چنین عشقی ، بگو ، پنهان چه بازی ؟ \*  
 نه از یارست خوشتر ، آنکه بینی  
 نه از عشق است بهتر ، آنچه بازی  
 مکن خسرو که بازی نیست این کار  
 ترا با ساقی سلطان چه بازی ؟

## ۱۸۱۰

رخساره چه میپوشی ، در کینه چه می کوشی ؟  
 حالِ دلِ مسکین را میدانی و میپوشی

گر نرخ بہ جان سازی ، ور عمر بہا کوئی  
از دیدہ خریدارم ہر عشوہ کہ بفروشی

کفتی کہ ز مے ہردم سودایِ دلے دارم  
تا خون کہ خواہد بود آن ہادہ کہ می نوشی

از دردِ فراق من ہم است کہ جان ہذہم  
ساقی دو سہ مے بردہ با دارویِ بیهوشی

شب رفت ، چراغِ ما از سوز نمی شیند  
اے شمع ، تو ہم دایم آتش زدہ دوشی

زین دیدہ ے فرمانِ خونِ چند خورم آخر  
یکبار ز سر بگذر ، اے سیل کہ بر دوشی ،

گرفتہ ز چشم آمد ، اے دل ، تو چرا مانی  
ور سوختہ شد عاشق ، عارف ، تو چرا جوشی

غم بست لبم آخر ، دردِ دلِ بیماران  
از لالہ شود وردش ، زو مردہ بہ خاموشی

گفتم که کُنم یادش تا دل به نشاط آید  
 چون کار به جان آمد ، خوش وقتِ فراموشی  
 گر خالِ بُناگوشت دل بستد و منکر شد  
 بارے تو گواهی ده ، اے درِ بُناکوشی  
 خسرو ، ز رخِ خوبان گفتم که گنم توبه  
 کارے که ز تو ناید ، بیهوده چرا کوشی ؟

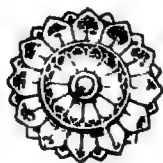
## ۱۸۱۱

اگر تو سرگذشتِ من بدانی  
 دگر السالۃ مجنون نخوانی

همی گوید ”برو بیدار می باش  
 مکن تعلیم سگ را پاسبانی“

ز من پرسه که همدردان چه کردند ؟  
 ترا دادند جان و زندگانی

مرا گردِ سرِ آن چشم گردان  
 که تا هر من فتد آن ناتوان  
 نمائدم استخوانی هم که بارے  
 سگِ تو باشد از من میهنی  
 طبیم داغ فرماید ، نداند  
 که صد جا بیش دارم در نهانی  
 به بالینش منالید ، اے اسیران  
 که بس شیرین بود خوابِ گرانی  
 مرا جان در وفاداری برآمد  
 هنوز اندر حقِ من بدگانی  
 به قتلِ خسرو آمد عشق و شادم  
 که یارے همے شد آن جهانی



نگارینِ مرا شد لوجوانی  
که نو بادش لشاط و کاسرانی

خطش پیرامن لب، کوئیا خضر  
برآمد گردِ آبِ زندگانی

بمیرم بر سرِ کویش که باشد  
سگانِ کویِ او را میمبانی

نه برویت خط، اے آیتِ حسن  
که هست آن فتویِ لاسهربانی

من از باغِ تو گر برگِ نبندم  
تو بارے بر خور از شاخِ جوانی

غمی چون کوه بر جامِ نهادی  
تو باقی مان که من بدم گرانی

چه یارد گفت در وصفِ تو خسرو  
که هرچ اندر دل آرم ، بیش از آنی

## ۱۸۱۳

سزد گر لیکوتی در من بینی  
که خود کام و جوان و نالزینی

به گاه خنده چون دلدان نمائی  
مرا اندر میان چشم شینی

مسلمان دیدمت ، زان دل سپردم  
لدالستم که تو کافر چینی

مه و خورشید را بسیار دیدم  
بهی از هرکه میگویم ، نه اینی

به عیش خوش ترش خوشنودم از تو  
که گاه سرکه گاه الکبینی



ز جان آیم به استقبالِ تیرت  
 که بر من راست کرده در کمینی  
 بیا گر در همی چینی ز چشم  
 به شرطِ آنکه مهره بر نچینی

## ۱۸۱۲

دیوانه شدم ز یارِ بدخوی  
 بیگانه‌پرست و آشنا روی

دل بردنِ عاشق‌الست خویش  
 من جان نبرم از آن جفاجوی

از جعدِ ترش تنِ چو مویم  
 در تافته کشت موی در موی

پرسند نشانِ صبر ، گویم  
 کامی دوسه از عدم بر آن سوی

خواهم به دُرت روم به صد آه  
 سوزم سر و پایِ خود در آن کوی  
 او گرچه به سوزِ من نبیند  
 بارے رسدش ز داغِ من بوی  
 ساقی ، به زکاتِ مے پرستان  
 از من به دو جرعه غم فرو شوی  
 اے دیده ، به سوزِ من بیخشای  
 کامروز تراست آب در جوی  
 خسرو چو به لیکِ کوئی تست  
 یاد آر او را به گفتِ بدگوی \*

## ۱۸۱۵

بر لب اثرِ شراب داری  
 وز غمزه خیالِ خواب داری

شب خسپی و ما گنیم فریاد  
آگه نشوی ، چه خواب داری ؟

لارسته ز پوست می نماید  
خطت که ز مشک تاب داری

در آبِ حیات غرقه شد خضر<sup>۲</sup>  
زان سبزه که زیر آب داری

تری خطت بجای خویش است  
هرچند بر آفتاب داری

لب از تو و دل ز من ، خوشی کن  
چون هم می و هم کباب داری

خونریز که گر پیرست کسی  
در هر مژه صد جواب داری

گفتی گنمت به غمزه بسم  
بسم الله اگر شتاب داری

گر کُشتنی است بنده خسرو  
بیهوده چه در عذاب داری ؟

## ۱۸۱۶

جالا ، تو ز غم خبر نداری  
کز سوزِ دلم اثر نداری

بردار چو بر درت فتادم  
یا - خود فگنی و بر نداری

تا که به جوابِ تلخ سوزی  
نه آنکه به لب شکر نداری

جایِ تو دلِ من است ، بشین  
دل جایِ دگر اگر نداری

میگن ز جفا هر آنچه خواهی  
دامم که جز این هنر نداری \*

اے غم ، تو ر جاںِ من چہ خواہی ؟  
 یا کارِ دگر مگر نداری  
 خسرو ، نو بہ راہِ خوہر و یان  
 یکسر چہ روی ، دو سر نداری

## ۱۸۱۷

نے کارِ کسے ست عشق بازی  
 کو دل نہہد بہ جانگدازی  
 عشقے کہ نہ جان دہند در وے  
 بازی باشد ، نہ عشق بازی  
 می آئی و می چکد ز تو ناز  
 کز سر تا پای جملہ نازی  
 لب غرقہ خونست ، سجدہ پذیر  
 کلین جامہ نمی شود نمازی

محمود و شانِ عشق را گشت  
حسنّت به کرشمهٔ ایازی

زلفت کہ حدیثِ او درازست  
آموخت شبِ مرا درازی

از غمزۂ تو کجا رهد دل  
این کافر و آن کُشنده غازی

بر یادِ تو میزّم ، ولی جان  
تا کے مائد بہ چارہ سازی

خسرو جو نہاد سر بہ تسلیم  
بارے بکش ، ار نمی نوازی

## ۱۸۱۸

اے پردہ دلم بہ دلستانی  
ہم جانِ منی و ہم جہانی

جان میرودم برون و غم نیست  
غم زانست که در بیانِ جانی  
دود از دلِ عاشقان بر آرد  
حسنِ تو ز آتشِ جوانی

از سوزِ غمِ تو بر نخیزم  
با آنکه بر آتشم نشانی

بگشای دهانِ خویش تا دست  
شویم ز آبِ زندگانی

هر شب منم و خیالِ زلفت  
شبهایِ دراز و پاسبانی

من خواهم داد جان به عشقت  
هر چند تو قدرِ آن ندانی

از دوستیِ تو ناتوانم  
ای دوست ، بپر اگر توانی

خسرو که بمرد ، زنده کردد  
گر دم دهدش مسیح ثانی

## ۱۸۱۹

اے آنکه تمام ہم چو ماهی  
با زلفِ چترِ پادشاهی  
مردم ز برایِ نقش و زلفت  
از دیده برون کشد سیاهی  
گر خطِ سیاهِ خود بینی  
بر مشک دمی به خونِ کواهی  
اے زلفِ ترت مراغه کرده  
بر رویِ تو چون در آب ماهی  
آخر چه شود گر از لبِ خویش  
یک بوسه برایِ من بجوایی



از خسروِ خسته      رو بگردان  
زان رو کہ تمام همچو ماهی

## ۱۸۲۰

اے مردمِ دیدہ      نکوئی  
شاد آنکہ درونِ چشمِ اوئی

من بے تو چگویمت کہ چوم  
بے من تو چگونہ ای ، لگوئی

سبب ارچہ ترست ، آبِ او را  
حاہِ زلیخِ تو بُرد کوئی

بر پستہ لبِ تو تا نغندید  
از پستہ لرفت تنگ خوئی

بر مشکِ دہی بہ خونِ گواہی  
گر طرّہ خویشتنِ بہوئی

نَکَلِ بِشِـرِ تُو ، گر به باغِ رانی  
خیزد به هزار تازه روئی

دریاب که گوهرے چو اشکم  
در خاک نیابی ، ار بیوئی

منِ پای ز آبِ دیده شوم  
تو دست ز خونِ من لُشوئی

با این همه از تو چشمِ بد دور  
اے مردمِ دیده را نکونی

## ۱۸۲۱

بغرام ، اے سروِ روانِ کز باغِ رضوانِ خوشتری  
دلدادگانِ خویش را میکُش که از جانِ خوشتری

در هوشیاری مهبوشی ، سرست و غلتانِ دلکشی  
چون موکنی شانه کشی ، طره پریشانِ خوشتری

چو کانت سرجو از همه ، سر بُرد چون گو از همه  
 خوش می بُری گو از همه ، در لعبِ چوگانِ خوشتری  
 با آنکه خوش باشد چمن با سرو و لَسَرین و سمن  
 بسیار دیدم در تو من ، بسیار از ایشان خوشتری  
 هر چند می بینم ترا ، تشنه ترست این دل مرا  
 خواهم بیاشامم ترا کز آبِ حیوانِ خوشتری  
 گرچه جوانی خوش بود ، بے تو ندانم خوش بود  
 و زلدگانی خوش بود ، حَقّا که تو زانِ خوشتری \*  
 بارے چه باشد دل بین کانبجا کُنی منزل گزین  
 در چارسویِ دل نشین کز هشت بُستانِ خوشتری  
 نقشِ تو ، اے شمعِ چِگَل، بیرون دهم زین آب و گل  
 لیکن توئی چون کنجِ دل ، در کنجِ ویرانِ خوشتری \*  
 دارم به دل دردِ قوی ، میخواهمش منزل قوی  
 با آنکه دردِ خسروی ، لیکن ز درمانِ خوشتری

اے قامتِ چون شاخِ گل ، از برگِ گل خندان تری  
 چون لاله تر لازکی ، چون سرو در بستان تری  
 گل داشت وقتی بوی تو ، آمد به دعوی سوی تو  
 از آفتاب روی تو شد خشک با چندان تری  
 یارب چه اندام تراست آن کت به پیراهنِ دراست  
 آبِ حیات ارچه تراست ، اما ندارد آن تری  
 اکنون که برنا میشوی ، آرام دلها میشوی  
 هر چند دانا میشوی ، از کودکان نادان تری  
 با عہدت ، اے بیانِ شکن ، گفتمی یارم سخن  
 کز عہدِ زلفِ خویش بدعہد و بد بیان تری  
 یوسفؑ به ہفدہ قلب اگر ارزان بود اندر نظر  
 گر جان دہم عالم بہ سر ، از وے بسے ارزان تری

گفتِ دنتِ آید گران ، وز همچو من تو بر کران  
 خوی و رعنائی ، از آن هر روز نافرمان تری  
 سلطان کند گر هر زمان تیغِ سیاست را روان  
 تو در سیاست جانِ جان ، حقاً کزو سلطان تری \*  
 گر جان کند خسرو زیان ، با تو چه در گیرد از آن  
 کز بهر جانِ عاشقان هر روز نافرمان تری

## ۱۸۲۳

ای مه ، بدین چابک روی ، از آسانِ کیستی ؟  
 وے گل ، بدین نازک تنی ، از بوستانِ کیستی ؟  
 سیمین تری از بادِ تر ، در لب ز شیرینی اثر  
 با قامتی چون نیشکر بسته دهانِ کیستی ؟  
 بادامِ چشمت پُرفت ، عتابِ لعلت پُرشکن  
 با ما نمیکوئی سخن ، بسته دهانِ کیستی ؟

ترکی، ولے یغا نہ ای، می ہیمنت تنها نہ ای  
بارے از آنِ ما نہ ای، آخر از آنِ کیستی؟

نے سر بہ بیانِ می ہری، نے ہیچ فرمانِ می ہری  
رہ میروی، جانِ می ہری، سروِ روانِ کیستی؟

از غمزه بیباکِ تو شد جانِ مردمِ خاکِ تو  
اے من سگِ فتراکِ تو، مطلقِ عنانِ کیستی؟

مینالد از غم چون جرس خسرو، لگونی یک نفس  
کامے مرغِ نالان در نفس از گلستانِ کیستی؟

## ۱۸۲۲

زینسان کہ از هر مویِ خود زنجیرِ صد دل میکنی  
مردنِ ہم از گیسویِ خود بر خلقِ مشکل میکنی

هم جان و تن ماوایِ تو، هم دیده و دل جایِ تو  
اے از تو ویرانِ خالہا ہرجا کہ منزلِ مہکنی \*

بیرونِ میا در آفتاب ، آزرده میگردد تنت  
با رویِ خود با رویِ او نسخه مقابل میکنی

دلها بَری و خونت کُنی ، اے ظالم ، آخر رحمتی  
آن دل که خواهی کرد خونت بهر چه حاصل میکنی

با خار و خس خاکِ رهش کردم به دیده ، گفتم چون  
می نایم از لنگِ الدرون ، خاله چه کهگل میکنی \*

بر من چه غمزه میزنی ، کآمد به لب جانم ز غم  
این جانِ یک دم مانده را بهر چه بسمل میکنی ؟ \*

اے پندگو ، گر شد فزون از خوردنِ خونِ جگر  
چون من نخواهم زیستن دامن چه بر دل میکنی \*

خاکِ رهِ خود میکنی آلوده از خونِ کسان  
چون حتی چشمِ ماست این ، بهر چه بسمل میکنی ؟

خسرو که در چاهِ زلخ اندازی و بر ناریش  
جادوست ، پس او را نگر ، در چاهِ بابل میکنی ؟

اے چہرہ زیبایِ تو رشکِ بتانِ آذری  
 ہرچند وصفِ میکنم ، در حسنِ از آن زیباتری

ہرگز نیاید در نظرِ نقشی ز رویتِ خوہتر  
 شمسِ لدام یا قمر ، حوریِ لدام یا ہری

آفاق را گردیدہ ام ، مہرِ بتانِ ورزیدہ ام  
 بسیارِ خوبانِ دیدہ ام ، اما تو چیزِ دیگری

اے راحت و آرامِ جان ، باقدِ چونِ سروِ روان  
 زینسانِ مرو دامنِ کشان ، کآرامِ جانم می ہری

عزمِ تماشا کردہ ای ، آہنگِ صحرا کردہ ای  
 جان و دلِ ما بردہ ای ، این است رسمِ دلبری

عالمِ ہمہ پغایِ تو ، خلقِ ہمہ شیدایِ تو  
 آن لرگسِ رعنائِ تو آوردہ کیشِ کالری



خسرو غریب است و گدا ، التاده در شهرِ شا  
باشد که از بهرِ خدا سویِ غریبان بُنگری

## ۱۸۲۶

جان به فدات می‌کنم ، بوکه از آنِ من شوی  
مرده تنی من بینم ، کوش کز آنِ من شوی  
شد به یقینِ دیگران ماهِ تمام رویِ تو  
چشمه آفتاب شو ، گر به گمانِ من شوی  
چند به چربیِ زبان همچو چراغ سوزیم  
سوخته عاقبت گهی هم به زبانِ من شوی  
گر به لغافِ من ترا دردِ سرِ ست ، باز ده  
لیسم آن طمع که تو دردِ ستانِ من شوی  
سیم بگیرم از برت ، گر بکنی عنایتی  
وام بخواهم از لب ، گر تو ضامنِ من شوی

بر گذرِ دو چشمِ من کآبِ روانست در گذر  
پیش که غرقه ناگهان زآبِ روانِ من شوی

فتنه خسروی به رخ ، پهلویِ من نشین دمی  
بوکه به چیزے از بلا ، فتنه‌نشانِ من شوی

## ۱۸۲۷

نیست دلی که هردمش آفتِ دینِ نمیشوی  
مهر فزون نمیشود تا تو به کینِ نمیشوی

صد ستم و جفایِ تو یاد نمی‌کنم به دل  
هیچ فراموشم به دل ، اے بتِ چیت ، نمیشوی

می‌نگری در آینه ، من ز قرارِ می‌شوم  
گرچه تو نیز می‌شوی ، لیک چنینِ نمیشوی

از تو چنین که میرسد نور به ماهِ آسمان  
در هجیم که تو چرا ماهِ زمینِ نمیشوی !

جانِ کسانِ که میشود هر شیءِ ار به که  
 خود دلِ تو نمیشود تا تو به کین  
 جور و جفا بُود بس، بر مکنات  
 بارے از آن بتر مشو، گر به از این  
 آخر امیدِ پایِ تو داشت سرم به  
 گبر که از کرشمه تو بر سرِ این  
 چون دلِ خسرو از غمت گوشه نشین  
 وه که تو هیچکده بر او گوشه نشین

## ۱۸۲۸

قصدِ که داری، اے پسر، باز چنین که  
 کاف و فتنه نوی در دل و دین که  
 باز دگر بلایِ جان آمد و تا گرف  
 تا به تو التمشِ نظر، مست چنین که

غمزه بس است قتل را، تبر و کمان چه میبری؟  
 غصه همی کشد مرا، زین به کمین که میروی  
 گرچه نمی‌کشی مرا، هم نفسی ز پا نشین  
 بر من خسته جان و دل از تو همین که میروی  
 میروی اندرونِ جان و به دروغ گویمت  
 سر بشکاف، جان بکن، نیک ببین که میروی  
 خلق نداند اینکه هست از پی فتنه رفتنت  
 خسرو اگر نمیشود بر سر این که میروی

## ۱۸۲۹

میگذری که سینه را وقفِ هوایِ خود کنی  
 من که بوم که بر دلم داغِ جفایِ خود کنی  
 گویمت این چنین مرو، وز بدر چشم کن حذر  
 نیک تو گفت نشنوی، کار برایِ خود کنی

حیف بود که در روش پای تو بر زمین رسد  
 دیده به خاک می لهم ، گر ته پای خود کنی  
 ماهی و آفتابسان کرم بر آسمان روی  
 آه مرا اگر شی راهنمای خود کنی  
 گفنی اگر لگه کنی دو رخ من سزا کنم  
 آینه گر کنی لگه ، هم تو سزای خود کنی  
 جان تو هست در دلم ، وز سر لطف و مردی  
 هرچه بجای دل کنی ، آنگه بجای خود کنی  
 خسرو از اشتیاق تو سوخته گشت و وقت شد  
 گر نظری به مرحمت سوی گدای خود کنی

## ۱۸۳۰

دست به گل نمیزی ، زانکه نگار من تویی  
 بوی من نمی کشم ، زانکه بهار من تویی

رویِ زمینِ گر از صبا سیرگه شکوفه شد  
 من چه گره کم از آن ، لاله عذارِ من توئی  
 گر ز قرارِ می‌رود هوشِ من از تو ، گو برو  
 من به قرارِ خود خوشم ، هوش و قرارِ من توئی  
 گرچه سوارِ آسمان خاله‌به‌خاله می‌رود  
 که لگرم به سوی او ، فتنه سوارِ من توئی  
 چشمِ من از نگارِ خونت نقشِ تو میکند به رخ  
 دل بنهم به نقشِ او هرچه نگارِ من توئی  
 خسروِ خسته بر دوت کُشته تیرِ غمزه شد  
 هیچ لگفتی ، ای فلان ، کُشته زارِ من توئی

۱۸۳۱

کج کلها ، کمان‌کشا ، تنگ‌لبای کیستی ؟  
 لایه گرا و دلبرا ، عشوه‌نمای کیستی ؟

زیرِ کلاه جمعِ تو برکمرت کشیده سر  
بسته به چاکی کمر چست لبایِ کیستی ؟

مُرکبِ لاز کرده زینت ، داده به تیغِ غمزه کین  
ساخته آمده چنین باز برایِ کیستی ؟

سینهٔ بنده جایِ تو ، دیده به زیرِ پایِ تو  
ما همه در هوایِ تو ، تو به هوایِ کیستی ؟

تا رخِ خود نموده ای ، جان ز تم ربنده ای  
کاهشِ من فزوده ای ، مهر فزایِ کیستی ؟

خالهٔ جانِ می پری ، دالهٔ دلِ می خوری  
لیک بلند می پری ، مرغِ هوایِ کیستی ؟

خسروِ خسته را سخن بسته شد از تو در دهن  
طلوطیِ شکرینِ من ، لغز لدایِ کیستی ؟



ز غبارِ خنکِ تو یافته دیده روشنی  
 به شوخی و خوشی گرددِ هلاکِ منِ تنی  
 ز شوقِ چون توئے دودِ برآمد از دلم  
 نه ای تو آفتی ، دوست نه ای ، تو دشمنی  
 خدای دست را پیش از آستین مگش  
 زیان ببری تو از ریزشِ خونِ چون منی  
 ورو به دامنم پاک بکن دهان و لب  
 کنم از این سپس دعوی پاکدامنی  
 مهر و انگهی بردلِ خسته رخنه ها  
 منست آخر این ، چند نمک پراگنی  
 نذرِ براقِ تو خاک شد استخوانِ من  
 عنایم ، گر لظری در الفکنی



اے کہ سوار میروی توکشِ لازِ ہر کمر  
 زین چہ کہ غمزہ میزنی، تیر چرا نیمزنی ؟  
 دل کہ بسوخت در غمت، طعنہ چہ میزنی دگر ؟  
 شیشہٗ لازِکِ مرا سنگِ مزنی کہ بشکنی  
 کبرِ تو ارچہ میکشم، زانکہ لطیف و دلکشی  
 خوب نیابد، اے ہسر، از چو توئے فروتنی  
 خسروِ خستہ پیش ازین داشت رعوتی بہ سر  
 چون بہ ریاضتِ غمت جملہ بُردِ توسنی ؟

## ۱۸۳۳

رخِ خویت بہ چہ مآلِد، بہ گلستان و بہاری  
 چشمِ مستِ تو بدانِ لرگیِ رعنائِ خاری  
 میروی در رہ و میگردد جانِ گردِ سرِ تو  
 ہم بدانِ گونه کہ گردِ سرِ گل باشد خاری \*

تیغ بگذار کہ بارے حقِ عشقت بگذارم  
 گر نہ آئی تو کہ با ما حقِ صحبت بگذاری  
 بیہدست این کہ سرِ کویِ تو بارانِ دو چشم  
 کز وفا خوشہ نیام کہ تو این تخم بکاری \*  
 شادمانم بہ غمت گرچہ دلِ سوختہ خون شد  
 شاد بادا دلِ تو گرچہ ز ما یاد نیاری  
 صیدِ آن چشم شدم ، گر کشدم نیست ملامت  
 گر ببویند ز ترکان دیتِ خونِ شکاری  
 اے خیالِ رخِ آن یارِ جداماندہ درین دل  
 او چو مہمان نرسد، خالہ بہ صورت چہ نگاری ؟  
 اے کہ بے فائدہ ہندم دہی ، آن رویِ لدیدہ  
 گر ببینیش تو ہم گوش بہ آن ہند لداری  
 آہگینہست دلِ نازکِ بے طاقتِ خسرو  
 بشکند وہ کہ چنین گر تو ز دست بگذاری

خواستم زو آبروئے، گفت ”بیموده مگوی  
عاشقان را ز آبِ چشمِ خویش باشد آبروی“

بر سرِ خاکِ شهیدِ عشق حاجت خواستم  
گفت ”نامِ دلبرِ ما گو، ولی حاجت مگوی“

آبِ چشمِ سُستِ خون و خونِ چشمِ گشت آب  
بندگویا، بنگر اینِ خوناب و دست از من بشوی

دی به بازارِ گذشته، خاست هوئے آنهان  
جان و دل کردند خلقِ گم در آن فریاد و هوی

جانِ من گم گشت و میجویم، نمی یابم لسان  
چون تو در جانِ منی، بارِ چنین خود را بجوی

در خرابیهایِ هجرانِ گر تو در خسرو رسی  
در بیابانِ کِ رودِ بهرِ رضایِ تشنه جوی

باز اینت ابر بهاری از کجا آید همی ؟  
 کز برای جانِ مسکینانِ بلا آید همی  
 من نخواهم زیست ، این بو می شناسم کز کجاست  
 خونِ من در گردنش ، بر من چدها آید همی  
 رو بگردان ، اے صبا ، بر من بیخشای و بیا  
 کز تو بویِ آن نگار آشنا آید همی  
 بویِ گل که که می آید ، ز من جان می رود  
 زالکه من میدانم و من کز کجا آید همی  
 یار حاضر ، من نمیدانم ز بیهوشیِ خویش  
 کوست اینت یا میرسد یا رفت یا آید همی  
 صبر فرمایند و من بیخود که دردِ عشق را  
 دل که رفت از جایِ خود ، کمتر به جا آید همی

خَلقِ گوید ، خسروا ، غمِ کُشت ، از خود یاد کن  
در چنین اندیشه یادِ خود کرا آید همی؟

## ۱۸۳۶

سبزه نوخیز است و باران دُرِشان آید همی  
میلِ دل بر سبزه و آبِ روان آید همی

ابرِ گوهر بار پنداری که از دریاکنار  
بارِ مروارید بسته کاروان آید همی

جایِ آن باشد که دل چون گل ز شادی بشکفت  
کز صبا امروز بویِ آن جوان آید همی

میرود آن نازنین گیسویشان از هر طرف  
صد هزاران دل به دلبالش کشان آید همی

جانِ من گر زنده ماند جاودان بُود عجب  
کتابِ حیوان از لبِ در جویِ جان آید همی

وہ کہ ہر شب ہاجنان فریاد کالدر کویِ تست  
 خواب در چشت لدام بر چہ سان آید ہی  
 باد ہردم تازہ تر گلزارِ حُسنِت کز چہ رو  
 ہر سحر خسرو چو بلبل در ثنائِ آید ہی

## ۱۸۳۷

ہاز بہرِ جانِ مارا لاز در سر میکنی  
 دیدہ بینندہ را ہردم بدخون تر میکنی  
 گر چو مویم میکنی، بہرِ عدم ہم دولت است  
 زانکہ رہ دُورست و ہارِ من سبک تر میکنی  
 آفتابی تو، ولی زانجا کہ روزِ چونت منست  
 کے سر الدر خالۂ تاریکِ من در میکنی  
 کفتی از دل دُور کنت جان را و ہم ہامن بساز  
 شرم ہادت خویش را با جان برابر میکنی

میکنی آن خنده تا ریش من بهتر شود  
 باز خنده میزنی و آزارِ دیگر میکنی

اے بتِ بدکیش، چشمِ نامسلمان را بیوش  
 در مسلمانی چرا تاراجِ کالر میکنی؟

هر زمانِ کوئی که حالِ خویش پیشِ من بگوی  
 آرے آرے، گفتِ خسرو یک باور میکنی

## ۱۸۳۸

اے پریوش، هرچه رسمِ مردسی کم میکنی  
 میکنی دیوانه و دیوانه‌تر هم میکنی

زلفِ تو از پردلی صد قلبِ دانا را شکست  
 پس که تو هر تو دلش در زیرِ هر خم میکنی

بر درت جانِ می‌کنم، مزدِ ز رویت یک نظر  
 شاهِ خوبانی، چرا مزدِ گدا کم میکنی؟

خواست طوفانی هم از خاکِ شهیدان زاستائت  
وہ چگونہ خستہ آن خونہا کہ ہر دم میکنی ؟

کشتگالت را بہ آبِ دیدہ میشوند خاق  
اے عفاک اللہ تو بارے دیدہ را م میکنی

شعلہ هایِ خود، دلا، روشن مکن ہرجاء از آنک  
تازہ داغے بر دلِ یارانِ محرم میکنی

دردِ خسرو را زیادت میکنی ، اے ہندکو  
تو حسابِ خویش میدانی کہ مرہم میکنی

## ۱۸۳۹

ہر زمانے از کرشمہ خوشت بینی کنی  
چند کالرکیش باشی ، چند بے دینی کنی ؟

صورتِ چین نایدت از ہیچ روئے در نظر  
با چنان رو کر نظر در صورتِ چینی کنی



آینه کو تا بینی و بوسی لعلِ خوش  
وز دهانِ خوبشتن هر دم شکرچینی کنی

گر به رویِ زهره گردون کنی دندان سفید  
بر شرفِ جایِ بهت کوئی که بروی کنی

آینه بینی و پس کوئی که من خود بینم  
چون بینی آینه ، ناچار خودبینی کنی

کوئی اندر کیسوی مشکین من مسکین شوی  
گر همان سودا بینی ، بر که مسکین کنی

مستِ حسنی و زخوی بد توئی لعلِ توش  
جانبِ خسرو هست ، اگر رغبت به شیرینی کنی

۱۸۴۰

چترِ عنبروش کت از گیسو که سلطانِ منی  
لرک لشکرکش کت از مژگان که خاقانِ منی

؟ کُن ، بپند آن روزنِ خورشید را  
 نیست حاجت ، چون تو مہمانِ منی  
 من گم گشت پِشت ، نیست آن جایِ دگر  
 دی جانِ من با خود تو ہم جانِ منی  
 بت جوهرت را خود نمیدانم کہ چیست ؟  
 بر من کہ مورم چون سلیمانِ منی  
 م باشی و هرگز سایہ بر من نَفکنی  
 ، آخر ، اے سرو ، از گلستانِ منی  
 ل بُردی و میخواهی کہ اشب خونِ کُنی  
 بعل کردم ، اگر حجاجِ قربانِ منی  
 کردند خَلقے ، پس کہ ناحق کُشتیم  
 نزدیکِ خَلق ، اُمّا مسلمانِ منی  
 تو مہمانی و آنگہ خالہ خسرو غمت  
 بن خواب است ، اے یوسف ، بہ زندانِ منی

گر تو سیمین سرو را شکل سرافرازی دهی  
 بنده را در لاله با بلبل هم آوازی دهی  
 بهر مردن کشم اینک ساخته تا که هنوز  
 نرگس بدخوی را تعلیم بدسازی دهی  
 آب چشم من که شد غماز حال من به خون  
 کسوت لعل می تعلیم غمازی دهی  
 بت پرستی دلم بسیار شد، وقت است اگر  
 تیغ کالرش به دست غمزه غازی دهی  
 داد این مرهم بده کز زیر پایت دور ماند  
 چون به صف عاشقان داد سرافرازی دهی  
 یار در دل، خسروا و جانم آخر، شاید آنک  
 پادشاه را با گدائے خاله ابازی دهی

جانِ شیرینِ منی ، اے از لطافت چون ہری  
گر ہری جان است ، تو از جانِ شیرین خوشتری

گوئیا بر آبِ حیوانِ برگِ لیلوفر دمید  
آن تنِ نازک بہ زیرِ فوطۂ لیلوفری

خواستم جورت بگویم ، خویِ دل ہر بہت لب  
لیک رخ را چون کم ، دارد زبانِ زرگری

کافرا ، تا چند تو خونِ مسلمانان خوری  
بارِ دیگر کر مسلمان ، بدین سو ہنگری

دل ز من دزدیدی و کردی نہان در زیرِ چشم  
بس ہمی خواہی بہ خندہ جانِ من بیرون ہری

چون بدیدم چشمِ غلتالت ، گزیدم پشتِ دست  
کعبتین آنجا دو چشم ، اینجا عجب بازہگری

چشم‌های من چو دریا گشت و لبها خشک ماند  
 چون تو سلطان را چنین بد ملک خشکی و تری  
 سوزِ عاشقِ لطفِ معشوق است، بر پروانه نیست  
 منتِ شمع آنکه دادش دولتِ خاکستری  
 می‌گفتی شوخی که، خسرو، جامه‌ها چندین مدر  
 خویشتن را گو که چندین پرده دل میدری

## ۱۸۲۳

چه شدت که از کرشمه نظرم بهما نکردی؟  
 سخنی برون ندادی، شکر می عطا نکردی  
 چو گیا به خاک سودم سرِ خود به زیرِ پایت  
 تو چو باد بر نگشتی، مددِ گیا نکردی  
 به‌دلَم چه خانه سازی که هزار خاله دارد  
 ز هزار تیرِ مژگان چو یکم خطا نکردی

ز طوافِ کعبهٔ خود چه دوائیم به کعبه ؟  
 ز هزار حاجتِ من چو یکم روا نکردی  
 همه عمر وعده کردی ، طمعِ وفا نکردم  
 که چو عمر بیوفائی سزد ، ار وفا نکردی  
 تو ز حالِ من چه دانی که به خون چگونگی غرقم  
 چو در این محیطِ هاسون گهی آشنا نکردی  
 بگفت ، اے دو دیده ، گرچه سرِ مردی نداری  
 نظری به حالِ خسرو چو به کارِ ما نکردی

## ۱۸۴۴

ز نظر اگرچه دوری ، شب و روز در حضوری  
 ز وصال شربتِ ده که بسوختم ز دوری  
 من و شیعی و گشته به خرابه‌های هجران  
 که عظیم دور ماندم ز ولایتِ صبوری

چو به اختیارِ خاطر غمِ عشق برگزیدم  
ز جفا هر آنکه آید بکشیم از ضروری

من اگر هلاک کردم ، تو چه التفات داری ؟  
که ز غفلتِ جوانی به کرشمهٔ غروری

به خیال بر دو چشم ، نه یکم هزار منت  
که توأم ز دولتِ او شب و روز در حضوری

چمن اینچنین نخندد ، تو مگر بهشت و باغی  
بشر اینچنین نباشد ، تو مگر هری و حوری

گذری اگر توانی به بهارِ عاشقان کن  
که ز اشکِ من به صحرا همه لاله است و سوری

به شبِ فراق خسرو چو چراغ سوخت آخر  
شبش ارچه تیره تر شد ، به چراغ از تو نوری



بسم از جالِ ساقی و شرابِ ارغوانی  
 که به یار تشنه‌ام من ، نه به آبِ زندگانی  
 منم و شبی و کشته‌ی چو سگان به‌گردِ کویت  
 نبرم هوس به‌شاهی که خوشم به پاسبانی  
 غمش ارچه کرد پیرم ، که پیشِ دل نیارم  
 من و صدهزار چون من به فدایِ آن جوانی  
 برش ، اے حریفِ غالب ، که خراب کرد و مستم  
 نه شرابِ لعلِ روشن که سرشکِ ارغوانی \*  
 تو ز شهر رفته و من به کمالِ وجد و حالت  
 نه ز بالکِ چنگ و بربط ز درایِ کاروانی \*  
 ز فراقِ کشته‌ای و به زبان و جان نوا ده  
 به هنایتی که داری ، به نوازشی که دانی



تَنـِ من چو موم ز آتش ، بگداخت در فراق  
به دل چو سنگِ خارا ، تو هنوز همچنانی \*

چو نویدِ غم فرستی ، دلِ مرده زنده گردد  
که غذایِ روح باشد غمِ دوستانِ جانی \*

مشو ، اے صبا ، مشوش ز لَـفـِـرِ دردمندان  
چو ز غایبانِ مجلسِ خبری به ما رسانی \*

طبعِ وصال از تو هوس و خیال باشد  
که سگانِ کوی را کس نبرد به میمائی \*

که اگر ز شرحِ شوقِ دلِ سنگِ خون نگرید  
ز حدیثِ عشق باشد سخنی بود زبانی

صفتِ تو چون توانم ، به سخن که هرچه خسرو  
به خیال و خاطر آرد ، تو به حسنِ بیش ازانی \*



نفسے کہ با لکارے گذرد بہ شادمانی  
مفروش لذتش را بہ حیاتِ جاودانی

ز طربِ مباشِ خالی مے و رُودِ خواہ و ساقی  
کہ غنیمت است و دولتِ دو سہ روزِ زلدگانی

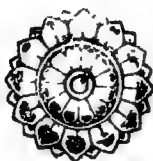
غمِ نیستی و ہستی بخوردِ کسے کہ دالد  
کہ گذشتِ عمر و باقی بُبودِ جہانِ فانی

مکن ، اے امامِ مسجد ، منِ رلد را ملامت  
چو بہ شہرِ مے پرستانِ نرسیدہ ای ، چہ دانی ؟

چہ شوی بہ زہدِ غرہ کہ ز دیرِ مے پرستان  
بہ خدا رسیدِ بتوان بہ تضرعِ نہانی

تو و زہدِ خرقلہ پوشان ، من و دیرِ دردِ نوشان  
بہ تو حالِ ما نمائد ، تو بہ حالِ ما نمانی

خنده کن شکرستانِ دهن بازکشای  
 انگین زان لب چون برگِ سمن بازکشای  
 لعلِ شاهانه تو هسته و عتاب سزد  
 مردمی کن ، قدری گنجِ دهن بازکشای  
 با بزرگان نرسد خورده سخن میگوئی  
 خورده گیری به میان نیست ، سخن بازکشای  
 جعد تو تنگ به کارِ دلِ ما پیچیده ست  
 پنجه چند ز جعدِ چو شکن بازکشای  
 هست کوتاه شبِ وصل درازیش ببخش  
 زان سر زلفِ سیه نیم شکن بازکشای



عالم آشوب‌تر از طره طرارِ خودی  
 فتنه‌الکیز تر از غمزه خوځوارِ خودی  
 پای افشوده و زانو زده‌ای در کاره  
 دامنِ خونِ بگرفته ست و تو درکارِ خودی  
 آیتِ حسنی و پیچیده به طومارِ دو زلف  
 پیچ بر پیچ ز لیرنگ به طومارِ خودی  
 گر گرفتارِ توأم ، نیست گرفته بر من  
 که تو نیز از رس زلف گرفتارِ خودی  
 صبرِ من طره طرارِ تو گر باز دهد !  
 یا شریکِ عملِ طره طرارِ خودی  
 دوش بوسه بزدم بر لب ، آزرده شدی  
 باز کف لب ، نه اگر بر سرِ آزارِ خودی

وام بُردی دلِ خسرو به گواهیِ دو چشم  
اینک اینک خطِ تو ، گرنه به اقرارِ خودی

## ۱۸۴۹

مے به جام ارچه ز خونِ منِ مسکینِ داری  
لوشِ بادت که شکر خنده شیرینِ داری

دو حیات است ز یک خنده تو عاشق را  
زالکه در حقه یک خنده دو پروینِ داری

زان لبِ ساده گرم بوسه ببخشی ، کم از آنک  
نظرے جالبِ این گریه دلگینِ داری \*

پیشِ صوفی گذرو ، گریه خولین ، فرمای  
تا به خون دست بشوید دلش از دینِ داری \*

لگری در من و چون من نگرم بر شکنی  
این چه فتنه است که بهر منِ مسکینِ داری

خار در بستر تنهائیم افکند فراق  
 زان چه سودم که تو آن برنگل و نسرین داری ؟  
 همه را زلده کنی و بکشی خسرو را  
 جان من این چه طریقی است و چه آئین داری ؟

## ۱۸۵۰

بزم از خواب درآمد چو تو با من خفتی  
 نه در آغوش که در دیده روشن خفتی  
 هردمی کردی و در دهنه ناخفته دوست  
 دوستانه ز پی کوری دشمن خفتی  
 یاد داری که شبی هردو به بستان بودیم  
 من به خار و خس و تو درنگل و گلشن خفتی  
 این چه عید است که خسرو ز تو قدری دریافت  
 که تو با او همه شب دست به گردن خفتی

گر تو رنجِ منِ مسکینِ گدا بشناسی  
جو از حدِ لبری ، حدِ جفا بشناسی

من جز از تو شناسم به حقِ خدمتِ تو  
تو نه آنی که حقِ خدمتِ ما بشناسی

تو که از کبر و منی می شناسی خود را  
منِ مسکینِ گدا را ز کجا بشناسی

ز فراق ز ضعیفی همه خَلقم شناخت  
و تو یمنی نه هانا که مرا بشناسی

بسته مویِ توأم ، و به تم در لگری  
موی در موی کُنی فرق و مرا بشناسی

برده ای صد دل و زنهار که لیکو داری  
که دلم زان همه دلها ، صفا ، بشناسی

از درون سوختگی دارد و از بیرون داغ  
این نشان بهر همان است که تا شناسی

چون درون جگرم جای گرفتگی زنهار  
چون بریزی نمک از لب و جا شناسی

## ۱۸۵۲

نوبهار است و گل و موسم عید، اے ساقی  
باده نوش و گذر از وعد و وعید، اے ساقی

روزِ محشر نبود هیچ حسابش به یقین  
هر که در کویِ مغان گشت شهید، اے ساقی

گشت پیماله چو تسبیح روان در کفِ شیخ  
تا ز لعلِ تو یکے جرعه کشید، اے ساقی

حاصل از عمر ندارد بجز از حسرت و درد  
هر که عید است ز میخانه بعید، اے ساقی



آنکه در کویِ محبت قدم از صدق نهاد  
 دگر او بندِ ادیان نشنید، اے ساقی  
 بارها کرده بدم توبه ز من، باز مرا  
 چشمِ مستِ تو به میخاله کشید، اے ساقی  
 زاهد از شرم تو دایم سرِ انگشت کزد  
 جز در میکده جائے مگرید، اے ساقی

## ۱۸۵۳

باز، اے سروِ خرامان، ز کجا می آئی؟  
 کز برایِ دلِ دیوانه ما می آئی  
 میگذشت هجر و ره آمدلت می طلب  
 چیست فرمانِ تو، جانا، به کجا می آئی؟  
 گر ز جا میروی از خویش نباشد عجب  
 عجب این است که چون باز به جا می آئی

اے خوش آن کُشتہ کہ شد در تہ شمشیر و ہزست  
 کہ در آن دم تو بہ لظارۂ ما می آئی  
 سوزت ، اے عشق ، ہمہ خرمینِ جانہا سوزد  
 شرم ناید کہ ہر این برگِ گیا می آئی  
 زندگالتِ نمی سازد دائم ، خسرو  
 آخر این کویِ فلان است کہ تا می آئی !

## ۱۸۵۲

آن نہ روئے مت کہ ماہست بدان زیبائی  
 وان نہ بالاست ، بلائے ست بدان رعنائی  
 گر سرِ زلفِ سیہ باز کشائی ، چہ عجب  
 کہ شود مُشکِ تثار از غمِ تو شیدائی !  
 بر دلِ من غمِ زلفِ تو گرہ بر گرہ ست  
 ہا تو بکشایم ، اگر پیشِ کیسے نکشائی\*

مردمِ چشمی و شد خالهٔ چشمِ تارک  
تا تو در خالهٔ دیگر شدی ، اے بینائی\*

سوی دیوار چه آئی که نیاید ، صفا  
هیچکس صورتِ دیوار بدینِ زیبایی\*

هم بدانِ هامِ چو مهتابِ طوالی ممکن  
آلتابی تو ، چرا بر سرِ دیوار آئی ؟

چند از دور ، حبیباً ، به سوی من لگری  
چند هر ساعتی از خویشتم برهائی

بخت یاری دادم ، گر تو به من یار شوی  
دولتم رو بناید ، چو تو رو بنائی

دوش پیغامِ تو بر ما برسیده است ، امروز  
جان به شکرانه فرستیم ، چه می فرمائی ؟\*

بکشیدم سرِ زلفِ تو و خسرو داند  
آنچه من میکشم امروز بدین تنهائی

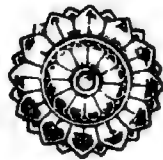
چو منی را مده از دست که کمتر یابی  
نه چو من یابی هر یار که دیگر یابی

قدر من می شناسی که چسانم به وفا  
باش تا صحبت یارانِ دگر دریابی

میرِ خوبانِ ولایت شدی ، از ما می پرس  
کاین ولایت نه همه عمر مقرر یابی

قاب و قوسینِ خداست کمانِ ابرو  
نه کمانی که به دکانِ کهانگر یابی

نیکوئی داری ، اندر حق خسرو کن صرف  
که بسے خوبی از این دولتِ بيمر یابی



جانِ من ، ے من درمائدہ تنہا چونی ؟  
 من ز غم سوختہ کشم ، تو بگو تا چونی ؟  
 بندگان را نرسد ہر شہِ مدوم ، ولی  
 اے ممت بندہ ، بگو بہرِ خدا تا چونی ؟  
 ہیچ سیدانی کا آخر غمِ تنہائی چیست ؟  
 ہیچ میپرستی ، کای غمزدہ تنہا چونی ؟  
 بہرِ تسکینِ غریبی چہ کمت خواهد شد ؟  
 گر بگونی کہ چہ حال است ترا یا چونی ؟  
 بے من سوختہ ہر شب کہ حرامت بادا  
 با گل و لعلِ تر و جامِ مصفا چونی ؟  
 حسرو از دستِ تو خود خونِ دلش می لوشد  
 تو بگو اینکہ بہ لوشیدنِ صبا چونی ؟

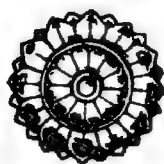
بے تو، اے بے تو بہ جان آمدہ جانم، چونی؟  
کز پیِ کاهشِ سن روز بہ روز الزونی

پیش از این، گرچه جفاہات اسے بود، ولی  
نہ چنین بود از این بیشترے کاکفونی

جانِ همی حواستی از من کہ بہ افسونِ بہری  
جانِ من رقت و تو ہم بر سرِ آن افسونی

چند گوئی کہ چہ حال است دلِ تنگِ ترا  
آن چنان است کہ تو از دلِ من بیرونی

حالِ خونابہٗ خسرو دلِ خسرو داند  
تو چہ دانی کہ نہ در آب و نہ اندرِ خونی



دلها به عمزه دزدی ، چون خنده بر کشانی  
جانها به عشوه سوزی ، چون زلف را نمائی

دلها بری و کونی ، من دلبری ندانم  
بارے ز زلف بستان آعوید دلربائی

هستم فتاده در غم برخاسته ز هستی  
هیچ الفتد که که در دیدن من آئی

گردد دل غمیم خون از برای جانان  
زیراکه می بر آبد حال من از جدائی

خون شد ز گریه دیده ، بفشان ز زلف گردد  
تا دبد سرمه سازد از بهر روشنائی

چندین مگو که خسرو با من چه کار دارد ؟  
آخر تو روز عیدی ، من بنده روستائی

اے بے غم از دلِ من ، بسیار شد جدائی  
 شادی بہ رویت ارچہ ہر غم کثافتِ نیائی  
 کفتی ، رہات کردم از خنجرِ سیاست  
 دل سوختی و جانم آتش برینِ رھائی\*  
 داند چگونه باشد شبہایِ دردندان  
 آئکس کہ خفتہ یک روز ہر بسترِ جدائی  
 شبہایِ عاشقان را شمعِ مراد نبود  
 رسوایِ شہر و کو را چہ جایِ ہارسائی  
 خورشیدِ آسمان را چون کم توان رسیدن  
 برُجایِ رقصِ می کُن ، اے ذرّہِ ہوانی  
 در حسرتِ جہالتِ جانم بہ لب رسیدہ  
 اے دستگیرِ جانہا ، آخر بگو ، کجائی ؟



آن من نیم که باشم در مُلکِ وصلِ خسرو  
بگذار تا به کویت خوش میکنم گدائی

## ۱۸۶۰

ای که تاراجِ دل و دین میدهی  
فته را باز این چه آئین میدهی ؟

ماه از رویِ نو می یابد شرف  
کِش بیک خنده دو پروین میدهی

میدهی دل بوته جان خواهد ستد  
باری آن مستان ، اگر این میدهی

ندهم چندانکه خواهم بوسه  
بارک الله ، عشوه چندین میدهی

چند گونی لب به دندالت گزم  
در دهانِ مرده یاسین میدهی

خوے ز رویت ریخت آبه بر لب  
 زالکه شربت لیک شیرین میدهی  
 لعلِ تو در خونِ خسرو بسته شد  
 هم براین شربت که رنگین میدهی

## ۱۸۹۱

سرمه اندر چشمِ خودبین میکنی  
 شانه الدر زلفِ پر جین میکنی  
 از ستم چندین که کردی کس نکرد  
 بس گن، از بهر که چندین میکنی؟  
 در غم لبهای من کوئی  
 مرگ را بر بنده شیرین میکنی  
 بگذری از مهر و کوئی کایب کنم  
 مهر می باید ترا کایب میکنی

تا بود ما و خیالت در شرف  
چشم خسرو بر ز پروین میکنی

## ۱۸۶۲

آنکه جان گویند خلقی ، آن توئی  
و آنکه شیرین تر بود از جان توئی

شهر دل ویران شد از بیداد تو  
و وجه ویران تر شود ، سلطان توئی

در بالای فتنه نتوان زیستن  
دیر زی ، گرچه بکس زبشان توئی

تا کیم سوزی که دل برجای دار  
چون برین دل صاحب فرمان توئی\*

از گران حانی من ، جانا ، مرغ  
چون درون جان من پنهان توئی

من خوشم ، گر سوخته دارم جگر  
از تو خواهم عذر ، چون مہمان تویی \*

دردِ خسرو هر زمان الزون تر است  
از کہ گیرم عیب ، چون درمان تویی

## ۱۸۶۳

اے ز رویت چشمِ جان را روشنی  
زلف مشکین تا دلم را نشکی

گفتم ایمن شو کہ من ز آن توأم  
عید بر عمر است و آنگہ ایمنی

چیست کز دستم نمی نوشی شراب ؟  
روشم شد تشنه خونِ منی

هر زمان کوئی مثال از دوستان  
چند الدر بازی ، اے یاز ، الکنی ؟

آخر این جان است کز تن می‌رود !  
آخر این تیغ است و بر من می‌زنی !

مانده با دامانِ آن یوسف دلم  
آخر این خون هم در آن پیراهنی

پاک دامانی، تو دانی چاره چیست ؟  
ما و معشوق و من و تردانی

تا چه خواهد شد ، ندانم حالِ من  
من اسیر و تیغِ خوبانِ گردنی

خسروا ، از کندنِ جانِ چاره نیست  
چون نمی آری که دل را بر کنی

۱۸۶۴

تُرکِ من ، بر شکلِ دیگر می‌روی  
با من از خوبی برابر می‌روی

ت بر بستی قبا۱ فتنه را  
 ، از میدان به لشکر میروی  
 سرِ خود راه کردم مرا ترا  
 هقی ، گر بر سرم بر میروی  
 گونی در روم در چشمِ تو؟  
 ، در راهست ، گر بر میروی  
 ن گفتمی مردمِ چشمِ توأم  
 ن زمان در چشمِ من در میروی  
 ی خسرو بین که خاکِ پایِ تست  
 که باد الکنده در سر میروی

۱۸۶۵

فراقت تاخت بر من بارگی  
 تم با محنت و آواری

دل ز ما بردی ، زه جان پروری  
 خونِ ما خوردی ، خه غمخواری  
 چار و ناچارت چو ما فرمان بریم  
 چاره ما ساز در بیچارگی  
 چون عنانِ صبر بردی از کفم  
 یکزمان در کش عنانِ بارگی  
 وارهان یکدم از این بیداد و غم  
 زانکه شد بیدادِ غم یکبارگی

## ۱۸۶۶

آمد آن شادیِ جانِ بر ما دی  
 شادی افزود مرا بر شادی  
 بایش افتادم و لب بگرفتم  
 گفت ، بگذار ، کجا افتادی ؟

گفتم آن کردم ، چون بادِ صبا  
از دلِ غنچه گره نکشادی

سرو در آرزوی بندگیت  
که‌ها میکند از آزادی

یاد داری که از این پیش ز لطف  
باده بر یادِ خودم میدادی

کرد بیدادِ تو بر خسرو جور  
نستد داروئے از بیدادی

## ۱۸۶۷

هرشب ، اے ماه ، کجا میگردی ؟  
از من خسته جدا میگردی

کر به ذکرِ تو دمی گردد دل  
هیچ کردِ دلِ ما میگردی ؟



ورقِ جور به کفِ چوَن خطِ خویش  
همه درِ گردِ بلا میگردی  
با خطِ خویش بگوئی کاشب  
گردِ خورشید چرا میگردی؟  
من کجا تا به کجا در طلبت؟  
تو کجانی و کجا میگردی؟  
من دهن باز چو کُل منتظرت  
تو پریشان چو صبا میگردی

## ۱۸۶۸

گرچه سعادت اسے ست در فلکِ مشتری  
دزدِ حوادث هم است از پیِ انگشتی  
عقلِ حوادث نهخت در پسِ تهِ پرده، زانک  
رخنهٔ بالِ من است در فلکِ چنبری

راست روی بیشه کُن همچو سحابِ سپهر  
بوکه ازین دیوگاه جان به سلامت بری

حرفِ طلب کُن نه نقشِ کز ره معنی خطاست  
معتقدِ پایدار دست به صورتگری

سوزشِ عشاقِ تو هست چو آتش به دل  
نه ز پیِ مردمی است دولتِ خاکستری

قابلِ عصمت نیند، پند نگویند، از آنک  
مغ نشود پارسا، سگ نشود جوهری

گرچه در آخر زمان پرورشِ دین کم است  
عدلِ خلیفه بس است از پیِ دینِ پروری

قطبِ جهان کاهلِ ملک خدمتی درگمش  
جمله سر آرند پیش، تاجِ شاهی بر سری



اے رفتہ در غریبی ، باز آ کہ عمر و جان  
یا خود چو عمرِ رفتہ باز آمدنِ لدانی ؟

در راہِ تو بمیرم ، گرچہ ترا نبینم  
ہارے خلاصِ یابم از ننگِ زلدکانی

زانجا کہ رفتہ ای تو ، نقرسنی ار سلامے  
بر دستِ باد ہارے از خاکِ رہ نشانی ! \*

رفی و زآرزویت بر لب رسید جانم  
ماناکہ زلدہ یابی ، باز آ اگر توانی

از ما چو آشنایان برداشتند دل را  
اے جانِ زارماندہ ، تو ہم پیرِ کرانی

اے صاحبِ سلامت ، خفتہ بہ خوابِ مستی  
تو در شبِ فراقت احوالِ من چہ دانی ؟

زلفِ بختِ نابه‌سامانِ کامی یافت خسرو  
بر بادِ آرزو شد سرمایه جوانی \*

## ۱۸۷۰

ای باد ، باز بر سرِ کویِ که می‌روی ؟  
بویِ که رهبرت شد و سویِ که می‌روی ؟  
چندانِ گل و شگوفه که هستند خاکِ پات  
در جستجویِ رویِ نکویِ که می‌روی ؟  
با این لسیمِ خوش که تو داری به بوستان  
جائی دگر بگو که به بویِ که می‌روی ؟  
زینگونه کز تو طره سنبل معطر است  
تو چه بویِ کردنِ بویِ که می‌روی ؟  
خوش میشود دلت که گذر میکنی به باغ  
دانی به گردِ گلبنِ رویِ که می‌روی ؟

آنجا روی مگر که جهانے اسیرِ دل  
 در کویِ تو روان ، تو به کویِ که میروی ؟  
 خسرو ز تشنگی بیابانِ هجر سوخت  
 اے آبِ زندگی ، تو به جویِ که میروی ؟

## ۱۸۷۱

نامردم است ، هر که درو نیست مردی  
 عودے که بوش نیست ، بسوزش به هیومی  
 مردم نه ای ، چه نفسِ بد اندر نهادِ تست  
 دیوی که جای کرده در الدامِ آدسی \*  
 وه این چه کوری است که در چار راهِ شرع  
 با صد هزار رهبرِ پینده ره کمی  
 عمرِ روانِ چو آب و تو معارِ قصرِ خاک  
 چون آبِ چشمه هست ، چرا در تیمی ؟

شرمی که بهر مال شوی بنده خران  
چون بنده خدائی و فرزند آدمی

چون بدکنی ، بدیت بگویند ، از آن مرغ  
کاف هم خودی که در حق خود در تکلمی

از برگ ریز یاد کن و دل مینه به باغ  
اے بلبلِ که بر سر گل در ترنمی

امروز باژگونه مزب نعل اسب خویش  
فردا چو زیر خاک لکد کوب هر سُمی

از تست بے نمازی خسرو ، دلا که نو  
مردار اوفتاده به چه بلکه در خمی

## ۱۸۷۲

به بت نمای مرا ره ، اگر به دین نتوانی  
به سپهر کش سگِ خود را ، اگر به کین نتوانی

کهم نوازی ، گاهے بود کہ تیغ برانی  
 مرادِ تست ، چنان کن ، اگر چنین نتوانی  
 به ناز کوئی ، بوی دهم اگر بدهی جان  
 من آن نواغم کردن ، ولی تو این نتوانی  
 بیا و تکیه برین چشمِ شبِ نخفته من کن  
 کہ با چنین تن و اندام بر زمین نتوانی  
 مگو تو تلخ کہ جان می بری به گفتنِ شیرین  
 مرا به زهر گهی کش ، کز الگین نتوانی  
 خوش است باغ ، ولیکن نایستد دلم آنجا  
 کہ تو چو او شدن ، اے برگِ یاسمین ، نتوانی \*  
 بپرس از آنکہ نشسته ست و تا به روزِ نخفته ست  
 کہ نو شنیدنِ این نالهٔ حزین نتوانی  
 دلا ، بکش ز بلند آستانت دامنِ دعوی  
 کہ خاک رفتنِ آنجا به آستین نتوانی

نخست از سرِ جان خیز خسروا و پس آنکه  
به آشکار برو زن ، گر از کمین نتوانی \*

## ۱۸۷۳

هلالِ عید نمود ، ای مه دو هفته ، کجائی ؟  
که دوستان را رویِ چو عیدِ خود بنائی  
برونِ خرام کله کج نهاده تا به نظاره  
ز پرده ها بدر التند لعبتانبِ ختانی  
اگر تو باد به سر میکنی ، رسد که به خوبی  
چو غمچه لعل کلاه و چو سبزه سبزقبائی  
نمازِ عید به محرابِ ابرویِ تو گم من  
نه من که جمله جهان ، چون به عیدگاه درآئی  
چرا روانیِ اشکم به پیشِ رویِ تو نبود ؟  
کلاب را بود آخر به روزِ عید روانی

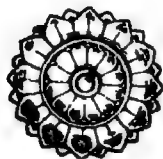


هر آنچه در دل من بود ، ریختند به صحرا  
 دو چشم من که به خونم همی دهند گواهی  
 غوان به نزدِ خودم نا چو بخت سوی تو آم  
 کجاست دولتِ آم که تو به سوی من آئی  
 به جور می‌گشم ، این جرمِ خسروست ، نه از تو  
 که تو چو لطفِ ملک جان‌فزایِ عمر فزائی

## ۱۸۷۲

سلام و خدمتِ ما ، اے صبا ، به یارِ بگوی  
 فغان و زاریِ بلبل به نو بهارِ بگوی  
 برفِ طاقتِ صبر و نمائند قوتِ عقل  
 بگوی حالِ من او را و زینهارِ بگوی  
 ز خونِ دیده همه دستِ من نگار گرفت  
 مگر که دست بگیرد بدان نگارِ بگوی

هزار جور کشیدم ز غم که نتوان گفت  
 بکے اگر بتوانی از آن هزار، بگوی  
 اگر ز بنده فراموش کرد، یادش ده  
 وزین سخن دوسه بر وجه یادگار بگوی  
 بنای عافیت کاستوار بود از صبر  
 خراب شد ز غم دار استوار بگوی  
 حدیث چشم چو دریا بگو و زین مگذر  
 چو زین گذشت، حدیث لب و کنار بگوی  
 اگرچه هرچه بگوئی به عکس کار کند  
 تو باوے اینقدر از بهر عکس کار بگوی\*  
 اگرچه او نشود زان خویش خسرو را  
 تو زان خود بکن و بهر کردگار بگوی\*



اے باد، صبحکاء بہ من نامِ او بگوی  
خوابِ غیرتم بہ لبِ جامِ او بگوی

جان ہو کہ خوش برآیدم امروز بیشِ او  
چیزے دگر مگوی، همین نامِ او بگوی

یستابِ دعایِ سوختہ، وز لبش مرا  
آلودہ کرشمہ دشنامِ او بگوی

یار است یا خیال؟ نمیدانم اینقدر  
آن کیست در طوافِ برآں بامِ او بگوی؟

شبہا من ز غمزه او غرقِ خونِ ناب  
این ماجرا بہ نرگسِ خودکامِ او بگوی

پیغام داد کز سرِ تیغِ سرالکنم  
حاجت بہ تیغِ لیست، بہ پیغامِ او بگوی

وامے ست جانِ خسرو از آن روی همچو به  
گر ممکن است بر رخِ کفام او بگوی

## ۱۸۷۹

کام ز غمزها هدی تیر میکنی  
کام زبون چشم زبون گیر میکنی  
من جامه کاغذین کنم از رشک کاغذت  
کان را چو برگ که هدی تیر میکنی  
خونها که میخورائیم ، از تو بدین خوشم  
گوئی به کام من شکر و شیر میکنی  
شب کوئیا به خواب لب بر دهان تست  
این خواب را بگو که چه تعبیر میکنی ؟  
من از غمت خمیده ، تو کوئی جوان شدی  
خوش خنده ایست اینکه به تدبیر میکنی

گفتی ہلا رسد کہ بہ خواریت میکشد  
 جانِ عزیزِ من، تو چہ تقصیر میکنی؟  
 مردم مگو، ز باری خسرو مراست شک  
 زیرا سخن مخالفِ تقدیر میکنی

## ۱۸۷۷

اے یارِ بُر نمک، جگرم ریش میکنی  
 قصدِ ہلاکِ سوختہ خویش میکنی  
 ار دیدہ شرم‌دار، کرت ہمِ آہ نیست  
 بے‌موجبی چرا دلِ من ریش میکنی؟  
 آخر کجا روا بود، اے ناخدای‌ترس  
 ابنِ سلطنت کہ ہامنِ درویش میکنی  
 اے آنکہ ہند سیدہیم از برایِ عشق  
 چندین مدم کہ آتشِ من بیش میکنی\*

جانا ، ز طعنہ کُشته شدم ، کاین دلِ مرا  
آماجِ تیرِ دشمنِ بدکیش می‌کُنی

چشمِ به خواب می‌رود ، آن مست را بگوی  
آخر چه کرده ایم که در پیش می‌کُنی

جوئے کہ می‌کُنی تو ، مرا آن نمی‌کُشد  
این سوکُشد کہ پیشِ بدالدیش می‌کُنی

گر بوسه خواهم از مژہ ، گوئی جوابِ تلخ  
بوسه مده ، چرا سخن از لیش می‌کُنی ؟

خسرو بہ آرزو چو خیالت بہ جانِ خربد  
در کارِ او هنوز چه فرویش می‌کُنی ؟

## ۱۸۷۸

بتِ من ، بت‌پرست را چه زنی ؟  
مستم از عشق ، مست را چه زنی ؟

رویِ خود پوش ، چشم را چه کنی  
بت‌شکن ، بت‌پرست را چه زنی ؟

آخر از شست دور کن یک تیر  
به یک تیر شست را چه زنی ؟

عالمی در رهت نشسته بمالد  
راهِ اهلِ نشست را چه زنی ؟

منکه بر آستانت پست شدم  
لکدِ قهر ، پست را چه زنی ؟

چون زبردست را نیاری زد  
خود بگو زبردست را چه زنی ؟

تیغِ بهر شکستِ کالر زن  
خسروِ هر شکست را چه زنی ؟



هیچ شکرِ چو آن دهانِ دیدی ؟

هیچ تنگِ شکرِ چو آن دیدی ؟

این زمالت که در کنار آمد

جز کمرِ هیچ درمیانِ دیدی ؟

در چمنِ همچو شمعِ مجلسِ ما

طوطیِ آتشینِ زبانِ دیدی ؟

در سَخَنِ جز شرابِ آتشِ فام

ز آبِ آتشِ نشانِ نشانِ دیدی ؟

راستی را شاپلِ قدِ او

هیچ در سروِ بوستانِ دیدی ؟

بر توِ رویِ او بگو روشن

هیچ دو ماهِ آسانِ دیدی ؟



همچو غرقابِ عشقِ او ، خسرو  
هیچ دربایِ پیکرانِ دیدی ؟

## ۱۸۸۰

گر منت می‌کنم عنانِ گبری  
تاخ از چون منتِ کرانِ گیری ؟

هر زمان از کرشمه ابرو  
بهرِ خولریزِ من کمانِ گیری

دل گرفتارِ تو از آن کردم  
که مرا از برایِ جانِ گیری

غمزه و چشمِ تو نگو داند  
این زبون‌کردن ، آن زبانِ گیری

آفتابی ، ولی نخواهم گفت  
که تو زان چیزها جهانِ گیری

بین دهانِ جو خاتمِ خود را  
 تا خود انگشت در دهان گیری  
 منم و هر دو مردمِ چشم  
 که دو سه بنده رایگان گیری  
 بوسه گفی و گر لبست گیرم  
 این نباید، حسابِ آن گیری  
 گویدت دل که ترکِ خسرو گیر  
 ترسم از کودکی هان گیری

## ۱۸۸۱

تا تو رویِ جو ماه بنائی  
 نتوان دید رویِ بینائی  
 ایم بالایِ تو نباشد سرو  
 که تو سروِ تمام بالائی

به تماشا قدم چه رنجه کنی ؟  
تو که سر تا قدم تماشائی

گوئی از حسرتِ نباتِ لب  
شیشه گر گشت چرخِ مینائی

روی بنای تا درو داریم  
کز رخ آئینه مصفائی

بیشتر زالکه بُرد دانی رنگ  
نتوانی که روی بنائی

پیشِ زلفت فتاده ام شبها  
دیو میگیردم ز تنهائی

بسته زلف را بگو ، بارے  
کله فلان ، در کدام سودائی ؟

بے تو چون زلفِ تو پس آمده ام  
چه شود ، گر به رفیقِ پیش آئی ؟

ہوسہ چند      بندہ خسرو را  
ہر لبِ خود      ہر ات فرمائی

## ۱۸۸۲

جو کارِ جہان نیست جز بیوفائی  
درو با امیدِ وفا      چند پائی

رہا کُت ، چرا می‌کنی قصر و ایوان ؟  
بہ جائے کہ لبود امیدِ رہائی

بلند آفتابے ست      ہریک کہ بینی  
بگرد الدرو در ہوایِ ہوائی

اگر آدسی غرقہ گردد بہ دریا  
از آن بہ کہ با کمس کُند آشنائی

اگرچہ بسے در دہا هست ، لیکن  
جدا کالہ دردے ست دردِ جدائی

چو دیدی که هستی بقائے ندارد  
ز هستی چه لافی درایت لابقائی؟

مرو هر مشتے درم نزد هر خس  
مکن خدمت گاو چون روستائی

به جیبِ فلک ، خسروا ، دست در کن  
به هرجا چو دونان چه دامن کشائی؟

## ۱۸۸۳

مرا دوش کوئی به خواب آمدی  
به کف کرده جامِ شراب آمدی

کنون هست جانِ کندم زان خار  
که در خواب مست و خراب آمدی

ز حیرت به خواب اجل میروم  
به بیداریم نه به خواب آمدی

به دل بردم آمدی ، عیب نیست  
تو مستی به بوی کباب آمدی

شب داشتم تیره از روز بد  
شب خوش که چون ماهتاب آمدی

چو جُسند از گریه من سبب  
تو بودی که بر روی آب آمدی

کجا بودی ، اے اخترِ نیکفال ؟  
که مه بودی و آفتاب آمدی

به قهر ارچه کامل شدی ، هم خوشم  
که در تیغ حاضر جواب آمدی

دل خسرو از تو نشد هیچ دور  
به ره گرچه بس ماهتاب آمدی



ز من بر شکستی      یکبارگی  
در وصل      بستی      یکبارگی

در افتاده بودی به داسم ، چه سود ؟  
که از دام جستی      یکبارگی

بیا کز جدائی      بر انداختم  
همه مُلکِ هستی      یکبارگی

مگر در دلت      مهربانی      نماید !  
که بیاب      شکستی      یکبارگی

برفنی و      با بدسگالانِ من  
به عشرت      نشستی      یکبارگی

چه می خورده ای ، خسروا ، که دگر ؟  
ز الدوه      رستی      یکبارگی

تو خود به غمزه سراسر کرشمه و نازی  
چه حاجت است که با ما کرشمه سازی

به تیغ بازیِ مؤگانِ مریزِ خونِ مرا  
که نیست ریختنِ خونِ عاشقانِ بازی

شب آمدی و نگفتم به کس ، ولی چه کنم ؟  
که بویِ زلف به همسایه کرد غمّازی

حدیثِ حسنِ کسی را به عهدِ تو نرسد  
ترا رسد که ، نگارا ، به حسنِ ممتازی

ازان شده ست لکدکوبِ بابلانِ سرِ سرو  
که پیشِ قامتِ تو می کند سرافرازی

چو جان به پایِ تو انداختم ، خیالِ بگفت  
که من ازانِ توأم تا تو دل نیندازی



رضا به گشتنِ خود داد خسروّت که ز لب  
به زلده کردنِ او چون مسیحؑ پردازی

## \* ۱۸۸۶

اے شبِ تیره به گیسویِ کسے می مانی  
وے موذنِ تو به فریادِ رے می مانی

چه خبرداری از ان قافله ، اے مرغِ سحرؑ  
که ز فریادِ به لالانِ جرے می مانی

گریه می خواست همی آیدم از دیدنِ تو  
زان که ، اے سرو ، به بالایِ کسے می مانی

عمرم آن است که در دیده همی آئی ، لیک  
مردنِ این است که در دہدہ ہسے می مانی

صد شبِ چشم به رہ مانده و روزے کہ رمی  
طاقم نیست ، اگر یک نفسے می مانی

آخر، اے دل، چہ کُنم با تو، بہ ہرجا کہ روی  
 عاقبت بستہ بہ دامِ ہوسے می مانی  
 آہِ سوزلده چرا دود ز تو بہر تآرد؟  
 خسروا، چون تو نزاری، بہ خسے می مانی

### \* ۱۸۸۷

کرشمہ کردنِ تو وقتِ ناز و بدخوی  
 مزد کہ نوکند اکنون لباسِ دلجوئی  
 چہ آبروست کہ حسن از رخِ تو می بارد  
 بہ وقتِ صبح کہ رویِ چو ماہ می شوئی  
 جز از تو رویِ کسی را نکو نمی بینم  
 کہ دیگرے نبود خود بدین نکوروی  
 بہ عشوہ عیشِ مرا تلخ می کُنی ہرروز  
 مکن کہ خود شودت ہمچنین بہ بدخوی

فتاده ام به درت خان و مان رها کرده  
رها کن ، از من بے خان و مان چه می جوئی ؟

اگر به پیش تو از بنده گر بدی گوید  
بدو بگو که تو ، بارے نکو نمی کوئی

بیا تو در بر خسرو ، بپر غم از دل او  
به شادی دل آن کس که در بر اوئی

## \* ۱۸۸۸

سمن داری به زیر سبزه یا خود یاسمین داری  
رخس داری به از هر دو ، هم آن داری ، هم این داری

ز غمزه می کشی ، ناوک ندانم هر که خواهی زد ؟  
جنیت تند می رانی ، ندانم با که کین داری ؟

ازان زلف و دهان خوش سلیمانی بگن دعوی  
که هم دہوت به فرمان است و هم انگشترین داری

به زلفِ کافرت دارم دلِ کافر مزاجِ خود  
به زَنارے بدل کردم همین اسبابِ دینداری

مرا رخساره زوین شد ، چو سیمین دیدمت سینه  
مرا جان آهنین باید ، چو تو دل آهنین داری

ترا چون آبِ حیوان روی و عاشق پیشِ تو مُرده  
چه سودم از چنان روئے که مارا اینچنین داری ؟

حشر در کویِ تو زبید که هستت صورتِ زیبا  
قیامت بر دوت اولی که فردوسِ برین داری \*

بر آن عزم که گیرم ساعدِ سیمینِ تو یکدم  
به من ده اندکِ زان گل که اندر آستین داری

خطِ سبز از پرِ طاووس می سازد مگس رانت  
رها کن تا مگس راند که در لب انگبین داری

لبِ شیرین به خسرو ده ، مبادا خطِ فرو گیرد  
شکر در کامِ طوطی نه که زاغِ اندر کمین داری

تا داشت به جان طاقت ، بودم به شکیبائی  
 چون کار به جان آمد ، زینت پس من و رسوائی  
 سرهنجه صبرم را پیچیده برون شد دل  
 اے صبر ، همین بودت بازوی توانائی  
 در زاویه محنت دور از تو چو سیه جوران  
 تنها من و آمه ، آه از غم تنهائی  
 شبها من و اشک ، وز خون همه بالین تر  
 عشق این هنرم فرمود ، از عیب نفرمائی  
 گفتی که شکبیا شو تا نوبت وصل آید  
 تو پیش نظر ، والگه امکان شکیبائی ! \*  
 صد ریخ همی بینم ، اے راحت جان ، از تو  
 از دیده توان دیدن چیزے که تو بنائی \*

کر رازِ برونِ دادم ، دانی که ز بے خویشی  
 دیواله بود عاشق ، خاصه من سودائی  
 بس در که همی ریزد از چشم تر خسرو  
 کز دستِ برونِ رفتش سر رشته دانی

### \* ۱۸۹۰ \*

مگر ، اے بادِ نوروژی ، گذر بر یارِ من داری  
 که گوئی این نسیمِ تازه زان کزارِ من داری  
 اگرچه یار نآرد روزی از ما ، چون روی آنجا  
 سرے از من به پایِ آن فراموشکارِ من داری  
 مرا از زندگانی توبه شد ، اے مرگ ، بے رویش  
 بیا ، بسم الله ، او فرمانے از دلدارِ من داری  
 مدان ، اے سرو ، کز حسنِ تو حیران مانده ام در تو  
 ولیکن دوست می دارم که شکلِ یارِ من داری

دلِ آزرده من بارے از غمخواری خون شد  
 تو چونی ، اے کہ جانِ الدو دلِ غمخوارِ من داری  
 کلاهِ صوفیان را جامِ می می سازد آن ساقی  
 درآ ، اے محتسب ، گر طاقتِ بازارِ من داری  
 من و شبها و حجر و پاسبانی ، از سرم بگذر  
 تو خواب آلود نتوانی کہ پاسِ کارِ من داری  
 مگر این سو کہ بشیند ، توانی مردمی کردن  
 کہ یکدم پایِ نازک بردلِ افکارِ من داری  
 زبانی خسرو و شکرِ غمت ، گر بشنوی ارلہ  
 تو مستِ دولتی ، کے گوش برگفتارِ من داری ؟

\* ۱۸۹۱ \*

دلا ، آن ترک را دیدی ، کنون سامان کجا بینی ؟  
 نمی گفتم درو منگر کہ خود را مبتلا بینی

به خیلِ آن سوارے لشکرِ دلہایِ مشتاقان  
فروزانِ همچو آتش‌هایِ لشکر جا به جا بینی

نیارم گفتِ کشِ بابوس از من ، اے صبا ، لیکن  
ز من برِ گردِ سرگردی ز خیلش هرکرا بینی

شد از دردِ جدائی جانِ من صدپاره بنگر تا  
به هر یک پارهٔ جان ، جانِ من دردم جدا بینی

بکے باز آ و در دیوارهایِ خالہٗ خود بین  
کہ در هر یک به خونِ من نوشته ساجرا بینی

فدایِ پاتِ صد جان ، چونِ خراسی و گشی صد را  
وگر جویند خون از شرم سویِ پشتِ پا بینی

مرا کفنی کہ خسرو ، حالِ خود بنہای کہ گاہے  
معاذ الله کہ تو این درد هایِ بے دوا بینی





عزیزی همچو جان ، ارچه چو خاکم خوار بگذاری  
 به حق عزّی کاندلر دل من دارد آن خواری  
 جفا پیرایه حسن است ، آن کت جان من بر من  
 که خوبان را لزبند زیور مهر و وفاداری  
 به تیغم کر کنی صد شاخ و از پیغم بیندازی  
 ترا سرسبز می خواهم ، ندارم برگ بیزی  
 ز غمزه کشتیم ، اکنون به بوسیدن لبی تر کن  
 کرم کت آخر این شربت که زخمی خورده ام کاری  
 چو گم کردم به زیر خاک در کوی فراموشان  
 فراموشگان خاک را که گاهی باد آری  
 وه ، ای خواب اجل ، آخر نخواستی آمدن وقتی  
 هم امروز به خوبان خوش که من مردم ز بیداری

به هشیاری ندارم تابِ غم ، ساقی ، بیار آن می  
 که آتش رنگ شد ، آتش زخم در رویِ هشیاری  
 مزن ، اے دوست ، چندین بر گرفتارانِ دل طعنه  
 مبادا هیچ دشمن را به دستِ دل گرفتاری  
 به صد جانِ شکر می گوید ، جفاهایِ ترا خسرو  
 شکایتِ گولِه دارد هم از تو کر بدین کاری

### \* ۱۸۹۳ \*

گهی بنا و که پوشیده دار آن رویِ گلناری  
 چه غم دارد ترا ، بگذار تا میرم بدین خواری  
 خرابم هم به یک دیدن ، من دیوانه در رویت  
 کسی را برده این می گو کند دعویِ هشیاری  
 لب در خواب می بوسیدم امشب ، بوالعجب کارے  
 که می در خواب خوردم ، این زمان مستم به بیداری

خوشم با تو درین سودا که باشم با تو در کنج  
تو سویِ خویش لُذی راه و من پشت کُم زاری

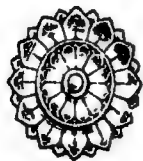
ندارد چشم من بر آستان سیری از سودن  
سگر کز خاک گردد سیر، وه این دیده ناری

ز جورت ذوق می گیرم که کارے ناید از خوبان  
بجز شوخی و بدخوئی و تندی و جفاکاری

تو زهدِ خود گن، اے زاهد، مرا بگذار با شاهد  
به رسوائی و قلاشی و جرعه خواری و خواری\*

اگرچش غمزه خونخوار صدخون می کند مردم  
مبارک باد، بر سلطانِ من رسمِ ستمگاری

به صد سخنی بخواهد گشتم غم بعد ازین، زیرا  
نماید آن دل که خسرو را به غم می کرد غمخواری



ز من که عاشق و مستم صلاح کار مجوی  
 خزانست در چمنِ عاشقان ، بهار مجوی  
 دلم به صحبتِ مستان و شاهدانِ خوگرد  
 نشانِ تقوی ازین رلدِ دُردخوار مجوی  
 چو من ز خونِ دلِ سوخته سیه رویم  
 سپیدروئی من زین سیاه کار مجوی  
 لرُوبد از گلِ من جز گیاهِ بدنامی  
 گلِ سلامت ازین خاکِ خاکسار مجوی  
 به جز فساد ز فاسق دگر عملِ مطلب  
 به جز وفا ز مقام دگر شارِ مجوی  
 ز اهلِ میکده جز نا کسی جالِ نخواه  
 به کنجِ مزبله جز ماکیانِ شکار مجوی

دلا ، جو هديهٔ جانِ پيشکشِ نخواستی کرد  
بر آستانهٔ سلطانِ عشقِ بارِ مجوی

سوارِ چارکِ سَفِ آمدم به بندگیت  
قرارِ بندگیم ده ، ولی فرارِ مجوی

چو خسرو رازِ بتانِ زینهار نتوانِ بالت  
محوِ رهائی از آن بند و زینهارِ مجوی

### \* ۱۸۹۵ \*

اے بادِ صبحِ گاهی ، خه از کدام سونی ؟  
وے بویِ سهریانی ، وه از کدام کوئی ؟

گرچه غمت به خونم تعویذ سی نویسد  
تعویذِ جانت سازم ، اے آیتِ لکونی

پنهانِ بشو ز دلها ، آتشِ زلفِ آشکارا  
هرروز گرم‌تر کُفت بازارِ خو بروئی

خونہا ز دیدہ سویت رفت و شبے نگفتی  
کامے آبِ آشنائی ، تو از کدام جوئی ؟

تو هست همچو غنچه ، دل در خیالِ حسنت  
گلبرگِ سن ، نگوئی تو در کدام بوئی ؟

با آن کہ کُشته گشتم از خنجرِ جنایت  
بویِ وفات آید ، گر خاکِ سن ببوئی

اے باد ، سن نیارم گفتن کہ ہاش ہوسی  
لیکن سلامِ چشمِ با خاکِ در بگوئی

چندم ز گریہ کونی ، اے ہندگو ، کہ باز آ  
ہیکانِ درونِ سینہ ، خون از برون چہ شوئی ؟

شب قصہ ہایِ خسرو پیش کہ گویم ، اے جان ؟  
با تو لگویم ، اے دل ، زیرا کہ زانِ اوئی



نه از ره است که گوئیم کبک خوشگامی  
که کبک قهقهه بر خود زلد چو نخرای

ز شرم سر به گریبان فرو برد غنچه  
اگر به باغ روی ، کای چنان گل اندامی

چو ذره زیر و زار می شوند مشتاقان  
در آن زمان که چو خورشید بر سر بامی

اگر توئی به سر انجام بد ز من خورسند  
کدام حال مرا به ز بد سرانجامی ؟

به سینه می گذری هردمی و می سوزی  
که آتشی تو ، به خاشاک در نیارامی

نگشت سیر ز طوفان آتش شوق  
دلیم که بود گوارانش دوزخ آشامی

کسی که لای زد از سوزِ عشقِ شمع‌وشان  
اگر کم است ز پروانه ، زه خاسی

چرا کشد ز گریبانِ عشقِ سرِ آن کو  
نکرده پاره یکمِ پیرهن به بدناسی

بباز بهرِ هوس جان به کامِ دل ، خسرو  
که هست سر همه را مُردن به ناکاسی

### \* ۱۸۹۷

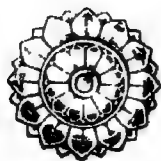
دلم که لای زدم از کمالِ دالائی  
نگر که چون شد از الدیشه تو سودائی

دمی اگرچه که جانِ من از تو تنها نیست  
به جانِ تو که به جانِ آمدم ز تنهائی

در انتظارِ نسیمی ز تو به راهِ صبا  
گذشت عمرِ گرامی به بادپنای



اگرچه عرصهٔ عالم پُر است از خوبان  
 بیا که از همه عالم مرا تو می نائی  
 چو وصل نیست مرا، قربِ تو همیمن بس  
 که آستانِ خود از خونِ من بیالائی  
 چو گلِ فشانی بر دوستانِ خود بکم از آنک  
 مرا طفیلِ همه سنگسار فرمائی  
 دلم که رفت، نیاورد یاد هم چیزے  
 از آن مسافرِ آواره گردِ هرجائی  
 درید جامهٔ عمر و نماید آن مقدار  
 که زیرِ پا بکشم دامنِ شکیبائی  
 به بند باز نیامد چو خسرو از خوبان  
 رهش کن که بمیرد کنون به رسوائی



## \*۱۸۹۸

هر بار که تو در دلِ شب در دلم آئی  
خونِ دلم آید ز دو دیده به روانی

ای جان به تو می دادم و یادم نکنی هیچ  
فریاد که جانم به لب آمد ز جدائی

آئی چو خرامان و زنی راه همه خلق  
با آن روش و ناز، چه گویم، چه بلانی؟

جانم به سر رفتن و شکلِ تو کُشنده  
بیچاره من آن دم که تو در پیشِ من آئی

بے دیدنِ رویِ تو، چه گویم به چه روزم؟  
یارب که تو این روز کسے را لَنائی

ای شاهدِ سرمست، پیرِ موی کشام  
تا در سروکارت کنم این زهدِ ریائی

چون طوطیِ آموخته با شگرِ درد  
 در بندِ بزمِ که نیمِ خوش به رھائی  
 خوش وقتِ من آن دم کہ کشم بادہ بہ یادت  
 چون جانِ بدھم بر سرِ کویت بہ گدائی  
 ہر شب من و خاکِ سرِ کویِ تو تا روز  
 اے روز و شبِ اندر دلِ خسرو، تو کجائی؟

## \*۱۸۹۹

تو، اے ہسر، کہ ازین سو سوار می گذری  
 مرا کش از ز برایِ شکار می گذری  
 ز دوستان کہ بہ جولانگہِ تو خاک شدند  
 بہ شوخیِ تو کہ اے شرمسار می گذری  
 ہزار دل بہ دوالِ عنایتِ آویزان  
 تو ہر شکستہ از ایشان سوار می گذری

جراحته بجز این نیست آشنایان را  
که آشنائی و بیگانه‌وار می‌گذری

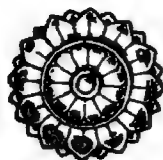
چه مرهمی که فزون است دردم ، ارچه دمی  
هزار بار به جانِ فکر می‌گذری

تو مستِ خواب چه دانی که تا چه می‌گذرد ؟  
در آن دلی که به شبهای تار می‌گذری

تو در درونِ دلِ تنگِ من خلی همه شب  
گلی ، ولی به دلم همچو خار می‌گذری

قرارِ وصل خوش است ارچه دیر می‌بینم  
ولی چه سود که زود از قرار می‌گذری ؟

بلاست لالهٔ خسرو ، برون میا زین بیش  
که بست می‌رسی و در خار می‌گذری



مارا در آرزویت بگذشت زندگانی  
باقیست تا دو سه دم ، دریاب کر توانی

چشمِت که کُشت مارا باشد همین قصاصش  
کز دُور مردنِ من بنمایش نهانی

گر این تنِ چو مویم بوده‌ست از تو گوئی  
تو دیر زی که اینک مُردیم از گرانی

رَشک آیدم ز تیغِ بر عاشقانِ دیگر  
این لطف هم مرا کُن از بهرِ آن جوانی

چون بر سرم رسیدی ، بر من مبارک آمد  
مردنِ بر آستانات ، اے جانِ زندگانی

شکرِ غمِ تو گویم کز دولتش همه شب  
با دیده در شرایم ، با دل به دوست‌گانی

بوزِ خود خوشم من ، بر من مخند کہ کہ  
بیشتر نگردد این داغهای جانی

بگذری بدالسو ، اے باد ، زلفِ او را  
کوئہ کوئداند ، از من دعا رسانی \*

او ، دلا ، ز خسرو کم جو قرار و سامان  
رسمِ صبر داند ، لیکن چنانکہ دانی

## \* ۱۹۰۱ \*

پخت است این پروانہ بہرِ خویشین سوزی  
خالہ روشن کن ز بہرِ مجلسِ افروزی

می زنی زینساخ ، اے دور از تو چشمِ بد  
ن است آخر نے مہند است ، این کہ می سوزی

بے مہریِ چشمت گلہ کردم بنامیزد  
وزد کمانِ ابرویت را رسمِ کینِ توzy

چو دیدی مردم ، گفתי که روزی بنایم  
 چنین روزی هم در زلدگی یعنی شود روزی  
 سگت هم می رمد از من ، توانی مردمی کردن  
 که چون بازو کنم طوقش به تیرے بازویم دوزی  
 چه اغراء می کنی در خون خسرو چشم بدخو را  
 به رحمت ره نما قصاب را ، گشتن چه آموزی ؟

## \* ۱۹۰۲ \*

به ناز هر نفسی سوی من گذر چه کنی ؟  
 همین که این دل من خون کنی ، دگر چه کنی ؟  
 اگر چنین که توئی نیم شب روی بر بام  
 تبارک الله تا بر سرِ قمر چه کنی ؟  
 یکم کرشمه ابروت بهر لفته پس است  
 به گرد روی ز من این همه حشر چه کنی ؟

خدای از پیِ دل بردن آفرید ترا  
تو موی بہرِ چہ باقی و سر بہرِ چہ کُنی ؟

چو ہرچہ کردم امانم نبود از دست  
کنون ز دیدہ بخوام کشید ہرچہ کُنی

نعود باللہ امیدِ وفا ز پس از تو  
من استوار ندارم ترا ، اگرچہ کُنی

کمر ہمی طلبی تا بہ کُشتم بندی  
ترا کہ نیست میانے ، بگو کمر چہ کُنی ؟

ز رنجِ خسرو کفتی ہمیشہ ہر حذر  
کنون کہ کارِ دل از دست شد ، حذر چہ کُنی ؟

### \* ۱۹۰۳ \*

اے جان ز تن رفتہ ، بہ تن باز کے آئی ؟  
وے سروِ خرامان ، بہ چمن باز کے آئی ؟



جانی تو کہ از دوریِ رویِ تو مردم  
تا زلده شوم باز ، بہ من باز کے آئی ؟

شد جانِ ہوائی بہ عنانِ گیریِ تو ، لیک  
زاتِ باد تو ، اے ترک بہ من ، باز کے آئی ؟ \*

مارا وطنِ تنگ و تو خو کردہ بہ صحرا  
در ظلمتِ زندانِ وطن باز کے آئی ؟

سرمایہ خسرو بہ جہان جز سخنِ نیست  
عمرے کہ تو رقی بہ سخن ، باز کے آئی ؟

## \* ۱۹۰۲ \*

تو نیز ، اے بے وفا ، تاکے ستم پر جانِ من خواہی ؟  
بیا تا کینِ من از بختِ بے سامانِ من خواہی

چہ کم گردد ز خاکِ ہایِ تو ، آخر اگر کلمہ  
بدین مقدار عذرِ دیدہ گریانِ من خواہی

اگر جانِ بابت ، پیشِ آی و بے فرمانِ من ، بستان  
 که از بیگالگی باشد ، اگر فرمانِ من خواهی  
 اگر خواهم دمی بوسه به پستِ پایِ خود بینی  
 وگر خواهی نهی ، داغی دلِ بریانِ من خواهی  
 مرا تا زنده ام از دردِ عشقت راحت نمی‌بود  
 بکش تیغ و سرم بگفت ، اگر درمانِ من خواهی  
 بدان می‌مالد ، اے غمزه ، که جانِ می‌خواهی از خسرو  
 من مسکین چه خواهم دیگر ، از تو جانِ من خواهی

## \* ۱۹۰۵ \*

ز من برگشته‌ای ، جانا ، لدام با که می‌سازی ؟  
 حدیثِ ما نمی‌پرسی ، که داند با که همراهی ؟  
 کلاه اندازد از سر گاه دیدن قامتِ خوبان  
 تو سر می‌افکنی ، جانا ، مکن چندین سرالرازی

نوازش میکنی و جان بروی می آید از حسرت  
 توانی مردمی کردن که چشم بر من اندازی  
 دلم گر کالری ورزید گریه چیست ، اے دیده ؟  
 چو نتوانم که بستانم ، مکن بیهوده غمّازی  
 مرا بر جان رسیده زخم و او مشغولِ نازِ خود  
 شکارے می طهد در خون و تُرکِ مست در بازی  
 بقایِ شمع باد ، ار صد هزاران چون تو می میرد  
 ایا پروانهٔ مقبل که بر آتش به پروازی  
 چو جانان کرد جا در دل، تو رو، اے جانِ بے حاصل  
 که با سلطان به یک خاله کدائے را چه بازی ؟  
 ز درد آگه نه ای ، اے پارسا ، زان می دمی بندم  
 اگر چون من شوی بے دل ، بدین گفتن پردازی  
 چه دردِ سر دمی ، خسرو ، ز گفت و گویِ خویش او را  
 چه نالی اندران بستان ، نه بس مرغِ خوش آوازی ؟

بدین صفت که توئی در زمانه ، معذوری  
اگر به صورتِ زیبایِ خویش مغروری

دلِم چو آینه صورت‌پرست شد ، چه کنم ؟  
به هر طرف که نظر می‌کنم تو منظوری

به بلبلان برسایید تا نفس نزنند  
که غنچه‌های برون می‌نهد ز مستوری

مرا چو از تو اجازت به زلدگانی نیست  
به زیرِ پایِ تو جان می‌دهم به دستوری

ترا که شوقِ عزیزے نسوخت ، که دانی ؟  
که چیست بر دلِ خسرو ز داغِ مهجوری



هندوی زلف را چو تو یغما چنین دهم  
 در روم و رے منادی تاراج دین دهم  
 پیش لب تو گرچه گدائی ست کار من  
 ملک جهان مراست ، گر انگشتر من دهم  
 چون من روم ، به تربت من بوسه زنی  
 حلوائ روح من چو دهم ، این چنین دهم  
 آنجا که گشت تست ، بگو تا شویم خاک  
 نارے چنین چو کشته خود را زمین دهم  
 جان بردن هفته میاموز غمزه را  
 جلاد را چه استره در آستین دهم ؟  
 تلخی عشق بے مزه گردد ز نوش وصل  
 ناخوش منی که چاشنیش انگبین دهم

من کیستم که خنده زنی تو به روی من ؟  
خسرو خس و بهاش تو در نیمین دمی

## \* ۱۹۰۸ \*

چو لب زنی به می و درسیان بگردانی  
من آن شراب لگویم که جان بگردانی  
مگرد ساقی ، ازینسان چه آرزو داری ؟  
که مست بے خبرم در جهان بگردانی  
گران رکابی حسنت بس است سستی ما  
چه حاجت است که رطل گران بگردانی  
خوش آن زمان که بری نام عاشقان ، وانگاه  
که نام من به لب آید ، زبان بگردانی  
مرا بگشتی و خصمان به خون گرت کیرد  
به یک کرشمه دل همگنان بگردانی

رسد که روی بگردانی از رهی ، لیکن  
 چگونه روی من از آستان بگردانی  
 فدای چشم توأم وز سرم کُنی زنده  
 گرم تو بر سرِ آب ناتوان بگردانی  
 سوار می روی و تیرِ آه می بارد  
 تو آن نه ای که ازین ها عنائ بگردانی  
 رسید یار ، توانی که اے رقیب ، امروز  
 بالای آمده از عاشقان بگردانی  
 غلامِ رُتیم و گر بینی آن رخ ، اے زاهد  
 غلامِ تو شوم ، ار چشم ازان بگردانی  
 به خونِ خسروِ مسکین ، چو تشنه است ، بکوش  
 مگر که آن دلِ ناسهربان بگردانی



## \* ۱۹۰۹

گرچه به نظاره ام ، نیز نخوانی  
دیده بد دور ازان جال و جوانی

ما ز تو نزدیک می شویم به مردن  
گاه خرامش مگر تو عمر روانی

گر تو در آری به دوستکاری ما سر  
هست سر آنگه سر دهم نشانی

ای که زنی سنگ پیر توبه شکن را  
شیشه نگه دار ، سر تراست ، تو دانی

داغ شرابم برون خرقه چه بینی ؟  
داغ نگه گن ز ساقیم به نهانی

گرچه ازان شاه خوریم خون و لپرسد  
شربت درویش بارش بهشانی



دردِ من ، اے باد ، کوه تاب نیارد  
 می شنو از من ، ولی بدو لسانی  
 اے کہ دم از سوزِ شمع می زنی اینجا  
 سوزشِ جانی بدان نه سوزِ ربانی  
 پیشِ که خسرو ز مینہ آہ بر آورد  
 آہ کہ جان نیز لیست محرمِ جانی

### \* ۱۹۱۰ \*

اے دل ، مرا بہ ہر کو افسانہ چند خواہی ؟  
 جانِ زلفِ یار دارد ، از شالہ چند خواہی ؟  
 در عہدِ او چہ جوئی دلہایِ خستہ ، اے جان ؟  
 در ملکِ میرِ ظالم ویرانہ چند خواہی ؟  
 اے مرغِ آن گلستان ، کت جانِ ماست دالہ  
 گر نامہ زان بت آری ، زین دالہ چند خواہی ؟

گفتی ز کیست طعنه از دستِ عشق بر تو ؟  
ای آشنایِ جانها ، بیگانه چند خواهی ؟

تا چند ، عاشقان را دیوانه ، خواهی از غم  
تو ازلف را بجنبان ، دیوانه چند خواهی ؟

گفتی فسانه گو ، از سرگذشتِ هجران  
باید که تو نخسبی ، فاسانه چند خواهی ؟

تو دهرزی ، اگر من جانِ در سرِ تو کردم  
جائے که شمع باشد ، پروانه چند خواهی ؟

پرستی که چند باشد دلها به گردِ کویم  
در سوماتِ کبران بتخاله چند خواهی ؟

زینسان که هم به بوئے مست و خراب گشتی  
خسرو ، هنوز آخر بیاله چند خواهی ؟



## \*۱۹۱۱\*

بدین صلت که بستی کمر به خونخواری  
درست شد که نداری سرِ وفاداری

به هر جفا که توان کرد کارِ من کردی  
خدای توبه دهادت ازین جفا کاری

توئی چو آینه و صد هزار رُو در تست  
ولی چه سود که یک رُو نگه نمی داری؟

رخِ تو احسنِ تقویم، چون شوی طالع  
ستارگانِ فلک در حیاتِ نشاری

ببست کونی آبِ حیات را زنگار  
در آن زمان که بهوشی قبايِ زنگاری

ز رشکِ چشمِ تو لرکس که خواستی به چمن  
نمی تواند برخاستن ز باری

چنان شدم که به جایم نیاری ، ار بینی  
هنوز شرطِ تعهد به جا نمی آری

حدیث بشنو ، از آزارِ مردمان برخیز  
که هیچ چیز نغیزد ز مردم آزاری

مرا که بادِ هوایت بر آسمان برده ست  
بگیر دست ، بشرطیکه باز نگذاری

ز زلده‌داریِ شبهایِ من ترا چه خبر ؟  
شیء به خواب ندیدی چو رویِ بیداری

مریز خونِ دو چشمِ عزیز خسرو ، از آنکه  
نریخت خونِ عزیزانِ کسی بدین خواری

## \* ۱۹۱۲ \*

سزد که سجده کنند ، ای برهمنِ هجمنی  
همه بت‌الت که محرابِ چشمِ هر صنی

دُڑ آب و آئندہ بینی ہمیشہ صورتِ خویش  
کہ آفتاب پرستی و بت پرستِ ہمی

ہمہ ولایتِ رویِ تو باغے ست مگر  
سوادِ خطہ خطِ تو اندکے قلمی

بہ فرق تاجِ زمرّد بر آرِ چوَن طاووس  
در آ بہ جلوہ کہ طاووسِ ہندی، اے عجمی

ہر وں کشمِ رگِ جان، بہرِ چہ کشمِ بارش  
ز عشقِ تو کہ نہ از لاتِ سومنات کمی

دریغِ لیست کہ سوزند ہندوانِ خود را  
ز دوستیست کہ چوَن سومناتِ محترمی

نمودہ می شود آفاق، در صفائے نیت  
تو آبگینہِ ہندی نہ ای کہ جامِ جمی

سیاہِ تختہِ ہندو بود سفیدِ رخم  
تو از سیاہیِ ہند ز سفیدے رخمی

چو گشت خسرو جادو زبون غمزه تو  
به خواب بستش الفون هندئے چه دبی؟

### \* ۱۹۱۳ \*

نشان آن دهن از من چه پرسى؟  
حدیث جالست این، از تن چه پرسى؟

مرا جان بخش بے دستوری چشم  
ازان عیار مردانگن چه پرسى؟

ز سوز سینه پر آتش من  
چو دانی یک به یک روشن چه پرسى؟

سگان کوی خود را پرس حال  
مرا از خانه و مسکن چه پرسى؟

به رسوائی دریدم جامه صبر  
برون شد پایم از دامن چه پرسى؟

مرا کوئی ، چه کردی آن دلِ خویش ؟  
ز خود پرس این خبر ، از من چه پرسى ؟

ز مستوران چه پرسى دردِ عشاق ؟  
غمِ یوسف ز پیرامن چه پرسى ؟

کمالِ عشقِ نامردان چه دانند ؟  
لبرِ تهمت از زن چه پرسى ؟

پرس از شیر مردان ، خسرو ، این راز  
ز رعنايانِ روبه‌لف چه پرسى ؟

## \* ۱۹۱۲ \*

به یک‌کرشمه کز آن چشمِ دلربا کردی  
چو جان به سینه درون آبدی و جا کردی

خدنکِ لاز چو از غمزه راست بکشادی  
به دل درست زدی ، گر ز تن خطا کردی

من ارچه تیغ زخم ، دل ز تو جدا نشود  
 تو ناوے زدی و دل ز من جدا کردی ؟  
 دلم که شادی وصلِ ترا نکرده شکر  
 هزار شکر کنم کز غمش سزا کردی  
 بگفتمت که غمِ جان مگوی با هر کس  
 به غمزه گفتم و بر جانِ من بلا کردی  
 اگر میانِ تو گم گشت در میانِ کمر  
 دهانت نیز نمی دادم ، آن کجا کردی ؟  
 بسوختی دلِ خسرو ، هنوز خواهی سوخت  
 چو کس نگفت ترا این چنین ، چرا کردی ؟

\*۱۹۱۵

به خوبی همچو من تابنده باشی  
 به ملکِ دلبری پاینده باشی

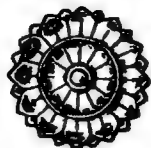


من درویش را گشتی به غمزه  
 کرم کردی ، الهی زنده باشی  
 جفا کنم کتب که فردا روزِ محشر  
 ز رویِ عاشقان شرمندۀ باشی  
 ز غمهای جهان آزاد باشم  
 اگر تو همشین بنده باشی  
 جهان سوزی ، اگر در غمزه آئی  
 شکرریزی ، اگر در خنده باشی  
 به رلدی و به شوخی و به صد ناز  
 هزاران خان و مان برگنده باشی

## \* ۱۹۱۶ \*

ای که امروز به زیبایی او می نازی  
 جای آن است که بر ماه گنی طنازی

بوسه چند بخوام ز لب  
 چشم تو گر نکند پیش لب غمّازی  
 تاقه در سینه کنون تمام ولایت کارد  
 اشک با خون دل بنده کند الباری  
 خود کشی عاشق و بر طره مشکین بندی  
 خود دلم دزدی و الدر سر زلف الدازی  
 از رخت بنده چه بر بست به جز دلسوزی؟  
 بلبل از لاله چه آموخت جز آتش بازی؟  
 چشم تو با همه بد می کند ، الا با تو  
 زانکه با غمزه بد ساز نکو می سازی  
 من زالدوه جو خسرو به تو پرداخته ام  
 تو بی آنکه به من هیچ نمی پردازی



## \*۱۹۱۷\*

در تو ، اے ، دوست ، به خون ریختم داری رأی  
 تو همین روی نما ، تیغِ خود از خون بالای

تن من موی شده ، غم نیز گهری شد در وے  
 ناوکِ غمزه زن و آن گره از مو بکشای

میکنم هر نفسی ناله ز دم دادنِ تو  
 کاستخوانِ تپیم در دمِ سردت چون نای

در پیت رفت دلِ سوخته و داغ بماند  
 خستگی چون برود داغ بماند بر جای

وای کردم که مگر غم ز دلم برخیزد  
 گر دل این است ازو هیچ نخیزد جز وای

دل درین بود که ناگاه بدیدم رخِ دوست  
 باز دیواله شد این عقلِ نصیحت فرسای

عشق می گفت که خسرو، تو مرا می دانی  
چون اسان یافته‌ای بیش دلیری منهای



فسونِ چشمش از خوابم لبسته  
چرا چشمِ چنین در خون نشسته ؟

وگر بودی به چشمش مردمی هیچ  
بدینسان در به روی من لبسته

ور از خوبان به آسانی شده دل  
ز آهِ عاشقان آتش بجسته

خوش آن وقتی که گاهی از سرِ ناز  
بدیده سویِ ما و بر شکسته

بیازم جان که دل خود بیش از آن بُرد  
مقامِ پخته من خام دستم

مؤذن چند خوانی در نمازم  
چه میخواهی ز جوت من بت پرستم

بتا، کر گوشت ہوئے ز لب دہ  
 مگیر این بیہدہ کوئی ز ہستے  
 ز تو یک غمزہ، وز عشاق شہرے  
 ز تو یک تیر، وز عشاق شستے  
 رخت را کاش خسرو میر دہدے  
 کہ مردے و ز نادیدن ہستے

## ۱۹۱۹

دلے دارم در او دردے و داغے  
 کہ یکدم نیستش از غم فراغے  
 بہ ہر دل از دلم سوزے بگیرد  
 بسوزد چون چراغے از چراغے  
 ازین شکرلبانِ شمع صورت  
 بہ بازی سوختند ہر طری لاغے\*

شکاندم جگر، وز غمزہ کو بند  
 جراحت را بیاید کرد داغی  
 کم از لظّاره، بارے کہ هست  
 دسیدہ سبزه ہر کردِ باغی  
 رلبہ روسیہ را کُن ز خود دور  
 خویِ بلبل ایزد خویِ زاغی  
 بریزد آبِ خسرو چون لریزد  
 کہ گل حیف است در چنگِ کلاغی

۱۹۲۰

اے کاش مرا با تو سروکار بودے  
 تا دیدہ و دل ہر دو گرفتار بودے  
 شرمندہ بودے اگر از ریختنِ خون  
 آن زلفِ لکونِ تو لگواسار بودے

بودے سرِ آتش کہ دیدے بہ سوی من  
گر نرکسِ مخمورِ تو بیمار نبودے

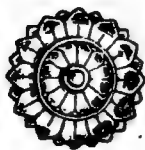
برداشتے این دلِ در گوشہ افتادہ  
گر از غم و الدیشہ گرا بار نبودے

ہم سہل گذشتے ستم و ہجرِ تو ہر من  
گر شحنۂ غم ہر سرِ این کار نبودے

مردم ز جفایِ تو و کس زندہ نمائد  
در عالم اگر ہارِ وفادار نبودے

دشوار شد احوالِ من و دوست نداند  
گر دوست بدالستے ، دشوار نبودے

خسرو ، اکر ت دیدہ بہ خوبان افتادے  
از غمزہ خوبان دلت افکار نبودے





گر ماہِ تو از مشکِ تر آلودہ بودے  
 زنسانِ دلِ من خستہ و ہالودہ بودے  
 ور زلفِ ترا شانہ اراہم نشالده  
 یکِ دل بہ سرِ کویِ تو آسودہ بودے  
 زینگوہِ بخوردے غمِ تو خونِ دلِ ما  
 گر غمزہِ خوئغوارِ تو فرمودہ بودے  
 ور لرکسِ مستِ تو خبر داشتے از ما  
 خونِ خوردنِ ما بہرِ تو بیہودہ بودے  
 تا چند کشم زینتِ دلِ خود کارِ جفاہا  
 اے کاش کہ این جانِ غم آلودہ بودے  
 آسودہ دلے داشتہ ام ، اے صنم ، آن روز  
 کایک داغِ بتان بر دلِ کم بودہ بودے

خسرو که به دامنِ مژه رفت دُرت را  
الموس که گر دانش آلوده نبوده

۱۹۲۲

آئید نبود ارچه مرا یک نظر از وے  
هم دید که بسیار بود این لدر از وے  
سلطان ز کجا بر هوش چشم نگارد؟  
درویش که درپوزه کند یک نظر از وے  
دل می‌گشدم جالبِ آن غنچه هنوزم  
هست ارچه که صد تیرِ بلا در نظر از وے  
پژمرده مباد، ارچه خورد از جگرم آب  
آن شاخِ جوانی که نخوردیم بر از وے \*  
دوش از دلِ من یاد نمی کرد خیالش  
کان رفته کجا شد که لیامد خبر از وے؟

صد جان به فدایش که گه کُشتنِ عشاق  
بنایدم از دور که گیرد بر از وے

از سوی تو بر پایِ ملائک نهاد اشک  
حسن که نگشته ست خیالِ بشر از وے \*

دور از تو مرا دور کنند از تو و گویم  
دور از همه کس بود توام مگر از وے

در کُشتنِ ما عیب کنندش همه ، لیکن  
گر عیب لگیری ، چه خوش است این هنر از وے

من داشته جان را به صد افسانه همه شب  
والگد همه جنبیدنِ بادِ سحر از وے

نپسند که مردم چو سگان بر سرِ راهت  
خسرو سگِ خاله ست ، مبتدید در از وے



من باد فزواهم که وزد بر چو تو باغی  
تا از تو نسیم نرساند به دماغی

خوش دولت مرغی که خورد بر ز تو، مالیم  
کز دور خرابیم به بوئی چو تو باغی \*

گر خواه به بازار شوم، خواه به بستان  
مارا ز رخت سوی دگر نیست فراغی

گر جلوه طاؤس ز روی تو لبینیم  
در کوی تو میریم به سبائی زانغی

تو داغ جگر را چه شناسی که لبودت  
جز از می کرک به دامن تو داغی

پروانه که جان را به سر شمع فدا کرد  
در مشهد خوش از تن خود سوخت چراغی

آن به که من سوخته پیش تو نیام  
زیبا نبود پیش کلبه بانگ کلاغی

لاغ است ترا کشتن ، اگر لطف دگر نیست  
بارے ز من دلشده یاد آر به لاغی

نآمد ز دل خسته خبر ، گرچه که خسرو  
از گریه دوالید چپ و راست الاغی

## ۱۹۲۲

صبا زلف ترا کر دم نداده  
کره بر کار من محکم نداده

ور از درد دل ما بودی آگاه  
مشاطه کیسویت را خم نداده

وگر در عقل گنجیده خیالش  
ورق بر دست لایحرم نداده

حکیم      ار      عشق      دالستے ،      خرد را  
نشان      سوی      نبی آدم      ندادے

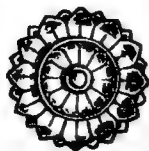
وگر      عاشق      بہ دستِ خویش      بودے  
عنانِ دل      بہ دستِ غم      ندادے

وگر      جاوید      بودے      مُلکِ مقصود  
سلیانِ دیو را      خاتم      ندادے

صبا      ہم      دوزخی      دالست      مارا  
وگر نہ      سوزِ ما را      دم      ندادے

ستد      جان و جوانی      داد      مارا  
چہ      میگردم ،      اگر آنہم      ندادے

خلاصی      دیدے      ار      خسرو      ز زلفش  
گرہا را      ز گرہ      ہم      ندادے



زمے رویت شگفتہ لالہ زارے

دورِ حسنِ ترا گلِ بردہ دارے

رُخت را بہتر از مہ میشارم

وزبن بہتر نمیدانم شمارے

درختِ صندل آمد لاسِتِ تو

کہ می پیچد دراو زلفت چو مارے

روان کردی سمندِ کامران را

لترسیدی کہ برخیزد غبارے

بہ دلبالت روان شد آبِ چشم

کہ ریزد بر سرِ راہت لٹارے

چو خود رقتی بہ تسکینِ دلِ من

خیالِ خویش را بفرست بارے

بخواہم بادگارے از تو ، لیکن  
خیال است اینکه بدھی بادگارے

دلم یکچند بود الدر پس کار  
لراقت باز پیش آورد کارے

کئے نشگفتہ بچم را ز وصلت  
ز غم ہر موی بر تن گشت خارے

ز شاخ وصل چوٹ بر گئے ندارم  
بخواہم از جناب شاہ بارے

ز بحر نظم خسرو در ثنارت  
نکشد ہر لحظہ در شاہوارے

۱۹۲۶

دلے باشد کو را لبود دردے  
فرے باشد کز وے نچہد کردے



دردے کہ ز عشق آید ، جانم به فدایِ آن  
خود جان نبود شیرین بے ذوقِ چنان دردے

از گردشِ چشت هست آوارگیِ دلها  
تا کعب فرماید ، جنبش نکند لردے

شبها منم و شمعے هم سوخته و هم مست  
کہ مرده و کہ زنده ، آہے و دہے سردے

شد وقتِ گل و روزے فرہاد کہ نشینی  
یکدم جو گلِ سرخے در پیشِ گلِ زردے

زالکہ کہ غمت در دل چون حرصِ بخیلان شد  
دارم همه شب چشمے چون دستِ جوانمردے

کفتم کہ غمت آخر تا چند خورد خسرو  
خندید کہ عاشق را به زہن نبود خوردے



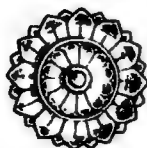
گل آمد و هر مرغی زد نغمه به هر باغی  
هر فاخته دارد با همسر خود داغی

از باد صبا هر کس بشکفته چو گل خرم  
آن باد که من جویم که میوزد از باغی؟

هر کس غم خود گویان با قمری و با بلبل  
من سوخته می جویم رو کرده سیه زاغی

من سوخته ام ، زاهد ، تو طعنه زنی مردم  
تا چند نهی داغی مارا زهر داغی

خسرو نشود هرگز عشق و خردت با هم  
کاف زاع نمی گنجد در خانه اباضی



۱۹۲۸

اے سروِ بلندت را صدفتہ بہ ہر گامے  
ہست از رخِ رنگینت رنگِ رخِ گلِ وامے

یکِ مردہ اگر عیسیٰ کردے بہ دعا زلہ  
صدِ مردہ کئی زلہ ، اے شوخ ، بہ دشنامے

خورشیدِ رخا ، از تو یارب کہ چہ کم کردد ؟  
از کلبہٗ تاریکم گر صبحِ کئی شامے

گویند ، ”مدرِ جامہ“ من می ندرم ، لیکن  
مالدہست گریبانم در پنجہٗ خود کامے

عقل و دل و جان ہر سہ شد کُشتہٗ عشق ، آرے  
خاشاک بسے سوزم تا پختہ شود خامے

شبِ خون بہ نہانِ خوردم و امروز بہ رویِ تو  
ہر صبحِ خارے را در درخور بود آشامے

اے مرغ ، کہ مینالی از بہرِ گلے چندین  
مارا کہ لالیدہستی رخسارِ گلِ دادایے \*

در چشم و لبِ خوبان کر جور و جفا بیند  
طفلیست کہ خوش گردد از شکر و بادایے \*

بے دوست دلم با گل آرام نمی گیرد  
کو در چمن آنکس رو کو را بود آرایے

در لید بمرّد آهو، خسرو بہ خمِ کیسو  
هر صید بود لایق در کشمکشِ دادایے \*

## ۱۹۲۹

لراہم کرد شکلِ کجِ کلام  
کہ در زہرِ کلاہش هست مایہ

گناہ از دیدنِ خوبانست حقّا  
کہ نفروشم بہ صد توبہ گناہ

سپه رُویم ز دل کاین دل چنان سوخت  
که بر رو می‌رود خونِ سیاه

چنانم شب دراز آمد که شادم  
اگر خورشید بینم بعدِ ماه

خیالت خوابگاه در چشم من کرد  
مریخ ، ار هست ناخوش خوابگاه

ز سوزت چون رهم ، ای جان من ، وای  
که دایم از غمت هستم به چاه

به هر گلزار اشکم سبزه‌ها رُست  
محنت را رسد زینسان گیاه

مرا درد و غمت ز آن رُوی کُشتند  
که خسرو را رسد در دیده راه



۱۹۳۰

مرا دل با یکے مالدست جانے  
 کہ نابد روزے از کویش مبانے  
 همه کس ز آتش بیکالہ سوزد  
 من مسکین بہ داغِ آشنائے  
 بیا، اے زاغ، کابن آن استخوان است  
 کہ ہر وے سایہ الدازد ہمانے  
 مزن طعنہ ہریشالیم بگذار  
 کہ عمرم رفت بر بادِ ہوائے  
 بہ جرمِ عشق کُشتن حاجتم نیست  
 کہ دالد عشق کردن ہم مزائے  
 مہ و خورشید کو، ہرجایِ خود ہاش  
 کہ ما ہم شاہدے داریم جانے

ز عشقت کارِ من جائے رسید دست  
 بجز مردن نمی بینم دوائے  
 ز تیغت ہم خسرو یش از این نیست  
 کہ گیرد دامت خونِ کدائے

۱۹۳۱

اے زلفِ تو هر گره کشادے  
 وے خطِ تو خطہ و سوادے  
 اے چشمِ مرا چراغِ خالہ  
 در سرِ مگن از کرشمہ بادے  
 در راہِ نیاز می نہی ہای  
 خوش راہے و ہوا العجب نہادے  
 شبِ چشمِ تو خلقِ را ہمی کُشت  
 چولست ز ما نکرد ہادے ؟

یک فوج ز غمزه نامزد کن  
تا با صفِ غم کنم جہادے

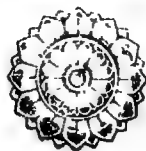
سر مہدام بہ ہر لکارے  
کر تیغِ غمت زبانِ لہادے

سرگشتہ لبودے ، ار دلِ من  
در دستِ خطِ تو چون فتادے

ہرکار اگر بہ دستِ خویش است  
از دایرہ ہا برون نہادے

تو تیرِ مسم کشادہ و من  
دل بستہ ہر اینچنین کشادے

گر از مسم تو بد گریزان  
ایام جو خسروے نژادے





اے فتنہ ز چشمِ تو نشانے  
بالایِ تو آلتِ جہانے

موئے ست بہ زلفِ تو کہ صدہار  
برباد بداد خان و مانے

سن ہا تو بجز نظرِ ندارم  
حاشا کہ بہ بد تری کہانے

ہوئے ہوسم گُند ، ولیکن  
خشنود نمی شوی بہ جانے

گر لب لبود ، کیم از حدیثے  
ور دل لدھی ، کیم از زہانے

گر می کشدم رقیبِ بدخوی  
بگذار سگے و استخوانے

اے زلفِ درو مہیچ زہار  
 کاآزردہ شود چنان میانے  
 دل گم کردہست خسرو، آن کیست  
 کز کم شدگان دہد نشانے \*

۱۹۳۳

گر چشمِ من در رویِ آن خورشیدِ رخسار آمدے  
 آخر شبِ امید را صبحے ہدیدار آمدے  
 تاکے دُومِ جونِ بیخودے در کویت ار بختِ بدے  
 یا ہای در سنگِ آمدے یا سر بہ دیوار آمدے  
 گر دوست ہودے ہارِ من، کے خواستے آزارِ من؟  
 آسانِ گرفتے کارِ من، ہرچند دشوار آمدے  
 ہشتِ من از غم گشت خم، کز بخت بنمودے ستم  
 ہرگز چنین خارے ز غم ہر جانِ غمخوار آمدے؟

در دے کہ دارم در نہان کز یار جستے کس نشان  
هرموی من گشتے زبان ، یک یک بہ گفتار آمدے

تا کے ر بیداری مرا باشد دو دیدہ در هوا  
اے کاش ' تیرے از سا ہر چشم بیدار آمدے

خسرو چنان گشت از سخن ، کالدر میان انجمن  
از دوست در گفتے سخن ، دشمن بہ گفتار آمدے

۱۹۳۲

بہر کشاد عالمے بکشا ز زلف خود خمے  
در پیچ پیچ زلف تو پوشیدہ شد چون عالمے

دلہاست در زلفت اگر شالہ کنی آہستہ تر  
زیرا لباید لاکہان خونے چکد از ہر خمے

چند از خیالت ہر شبے صبح دروغیم دمد  
اے آفتاب راستی ، از صادق آخر دمی !

دَرهَم شده نامِ ترا میگیرم و جانم به لب  
 یک‌خنده تو بس بود شربت برای دَرهَم  
 با خویش گویم رازِ تو، بس سوزم و دم در کشم  
 رشک آیدم کالدر غمت الباز گردد محرم  
 غمها آرد پے به دل، گر بگسلد آن سلکِ غم  
 پیولدم از خونِ جگر بنهم غم را بر غم  
 خسرو گرفتارِ تو و چون هست چشت لاتوان  
 کردِ سرت آزاد کُن بیچاره مرغی بر کم

## ۱۹۳۵

اے ننهاده هیچکے تن به رضایِ چون من  
 تالده چون ستمگران دستِ وفایِ چون من  
 من به رضایِ خوشتن جان به لدات می‌کنم  
 لیست دلت که در دهی تن به رضایِ چون من

میگذری و بے خطا      راست گرفته بر دلم  
 ناوکِ غمزه میزنی ، چیست خطایِ چون منی ؟  
 گر به بقایِ خود مرا      نیست مرادے از رخت  
 تو به مرادِ خود بزی ، نه به بقایِ چون منی  
 بهرِ نجاتِ خویشتن دست چه در دعا زخم ؟  
 چون به لُک نمیرسد دستِ دعایِ چون منی  
 عشق بُرد از سرم      گوهر عقل و لاجرم  
 چرخ به رشتهٔ ادب      کرد سزایِ چون منی  
 بسکه چو مرغِ کنده بر      خستهٔ خارِ محنتم  
 نیست بجز سمومِ غم      بادِ صبایِ چون منی  
 چون به همهٔ جهان مرا      نیست به جایِ تو کسے  
 مرحمت ار کُنی سزد ، خاصه به جایِ چون منی  
 خسروِ بیدلِ توأم      بلبلِ باغِ آرزو  
 عشق به پردهٔ جفا      بسته نوایِ چون منی

سروِ سمن‌برم کجا تا به برش در آرمے ؟  
دستِ مراد یکدمی در کمرش در آرمے

سرو ندیده‌ام به بر ، لیک به سروِ قامتش  
سحرِ زبانِ خود دهم تا به برش در آرمے

تنگ در آمده به بر چون جگرے به تنگ بر  
ور به لقیح در شود ، تنگ‌ترش در آرمے\*

هست دو دیده‌ام به ره ، ور به بکے در آیدم  
برکنش از آن یکے در گذرش در آرمے

از قدرِ خود کبان کُمن وز رخِ خویش جامِ زر  
تا به طریقِ خدمتے در نظرش در آرمے

خسروم و به جایِ رز جامِ جهان‌نما کشم  
عادتِ مور را شیے در نظرش در آرمے

۱۹۳۷

گر به کمند زلفِ تو سن نه چنین اسیر می  
کے به کمندِ ابرویت خسته زخمِ تو می

هست یقین چو مُردم، از غمِ دُوریش مکنش  
بارے اگر بمیرے، در قدمِ نو سیر می

بودم اسیرِ کافرانِ وقتی و در فراقِ تو  
در موسمِ که این زمانِ کاش همان اسیر می

بند دهمد کز بتان چشمِ بند جانِ من  
باز کشید نا مگر بندِ کسی پذیر می

ترکِ سخن بگو که شد ملکِ جهان از آنِ من  
آه که ننگِ در برت یک شب اگر بگر می

طعنہ زنی که، خسروا، سلکِ جهان ستان می  
گر به ولایتِ سخن مثلِ تو بے نظیر می

پیش از این من با جوانان آشنائی کردم  
 کاشکے زیشان هم از اول جدائی کردم  
 از دلِ کم گشته اکنون گوش ننوازم بهاد  
 زانکه اول وصفِ خوبانِ ختائی کردم  
 زین دلِ دوزخ اگر فروخته شمعِ مراد  
 وقتی آخر شامِ غم را روشنائی کردم  
 یکسخت شیرین ندارم یاد از آن روزه که آن  
 بر جراحتهای جانی مویائی کردم  
 توبه داد این چشمِ شاهد باز و این شاهد مرا  
 زانچه من وقتی حدیثِ پارسائی کردم  
 اے خوش آن شبها که از بهرِ گدائی بر درت  
 بر سر کویِ تو بر درها گدائی کردم



خلعتِ تیغت ز خونِ بایستی اندر کردم  
تا میانِ عاشقانت خود نمانی کردم

از پیِ نو دوست میدارم غمت را، ورلہ من  
با چنان بیگانہ کے آشنائی کردم

زاغِ نالان است خسروے رخت وز خارِ ہجر  
گر گلے بودے ز تو ، بلبلِ نوائی کردم

۱۹۳۹

بیش از این من کاشکے عشقت نمی ورزیدم  
با بہ کوشِ خود جفا از دیگران نشنیدم

اینہمہ رسوائی از عشقت نرفتی بر سرم  
روزِ اول چشم اگر از دیدات پوشیدم  
(ق)

کاش من ہجّام بودم تا بہ وقتِ سرتراش  
۳۔ صدقہ دائما کردِ سرت گردیدم

ہا کہ آہوی شکاری بودیہ کز بہر تل  
در تہ ہای سمند غرق خون غلطیدہ

ہا بہادہ بودیہ ہر نطع شطرنج تو تا  
در میان پیل مات آخر رخ تو دیدیہ

ہا کہ در پیش سگان کوی خود ہارم دہی  
تا بہ ایشان سربہ سر ہر آستان خلتیدہ

این ہمہ دولت نصیب دشمنان ، اے کاشکے  
من بہ دشنامے ہم آخر زان میان ارزیدہ

غیر مہجوری و محرومی نصیب چون نشد  
گر بدانستم من این ، کے عشق می ورزیدہ

خاک ہایم ، گفتہ ای ، خسرو ، بوسی عاقبت  
دولتے بودے ، اگر ہای سگت بوسیدہ



همه شب فرو نیاید به دلم کُرشمه سارے  
 ز شب است اینکه دارم غم و ناله درازے  
 به نماز ارجہ بیم چپ و راست پیش آزان است  
 دو سلام چار گویم جو ادا کنم نمازے  
 به جفا کلاه کج نہ جو شناخی حدِ خود  
 کہ میان شہسواران جو تو نیست شاہبازے  
 وہ از این هوس بمردم کہ به زیرِ پات میرم  
 نہ من تمام کرد آن هوس به لبِ نازے  
 همه شب جو شمع باشم به چنین خیال پختن  
 کہ طفیلِ شمع بہشت بودم شبے کدازے  
 چون دارم این سعادت کہ به گریہ پات شویم  
 ز پی رہ تو شستن من و گریہ و نیازے

همه خوئست اشکِ خسرو ، همه این بود ضرورت  
پسرِ سبکتگین را چو به دل بود ایازے

## ۱۹۴۱

پسرا و نازینا ، به کرشمه کاه کاه  
اگر اتفاقات افتد ، به فتادگان نگاه!

ز غمت کجا گریزم که جهان گرفت حسنت  
ز تو هم به تست ، یارا ، اگرم بود بنامه

شری هلاکِ ما بین ، به دو بوسه جانِ نو ده  
که گر این امید باشد ، بزییم چندگاهی

چو لغات کُتم به کویت ، ز علی‌اللهم چه رنجی؟  
درِ شه تپی نباشد ز لفرِ دادخواهی\*

لکئی تو راه کوته بر ما و هر زمانه  
به فنا رهم نماید اجل و دراز راه!\*

به امید با تو مارا چو نرقت پیش کارے  
بس از این چو لامر ادا ن من و گوشه و آهے

چه دراز بود امشب که خیال بر سر آمد  
بدید صبح ، لیکن چو به سر رسید ماهے  
(ق)

به یکے ز همنشینان سخن تو دوش گفتم  
که تو دیده ای فلان را چو به سر سیه کلاهے

به جواب گفت خسرو تو کجا رسی به وصفش  
نظرے ز دور سیکت به جالِ پادشاهے

۱۹۲۲

به فراغ دل زمانے نظرے به ماهروئے  
به از آنکه چند شاهی ، همه عمر های و هوئے

نه ز دستِ ناجوانان به چمن شدم ، ولیکن  
هوسِ جالِ جانان نرود به رنگ و بوئے

لَقمِ به آخر آمد ، نظرم ندید سیرش  
بجز این نماید مارا هوئے و جستجوئے

برید ناتوان را به طیبِ آدمی کش  
که چو مُردلیست بارے به نظاره چو اوئے

چه خوش است مستِ مارا به کرمه لعبِ چوگان  
که به خاک در لغتد سرِ ما هسانِ کوئے

به خدا که رشکم آید ز رخت به چشمِ خود هم  
که نظرِ دریغ باشد ز چنان لطیفِ روئے

دلِ من که شد لدام چه شد آن غریبِ مارا  
که برفت عمر و نامد خبرش به هیچ سوئے

سخنِ سگانِ شبرو نزلد مگر کسے را  
که شبیش بوده باشد گذرے به کردِ کوئے

سکن ، اے صبا ، مشوش سرِ زلفِ آن پریوش  
که هزار جانِ خسرو به لدایِ تارِ سوئے

من ترا دارم و جز لطف توام نیست کسی  
در جهانم نبود غیر تو فریاد رسی

نفسی بے تو لیارم زدن ، اے جان ، کرچه  
لکنی یاد من خسته به عمری نفسی

هرکسی راست هوائے و خیالے در سر  
من بجز فکر و خیال تو ندارم هوسے

غرقه در بحر غم عشقم و در خون جگر  
میرود بے رخت از چشمه چشم آریے

بیش ازینم چو مگس از شکر خویش مران  
که تفاوت نکند در شکرستان مگسے

بر من دل شده هر چند گزیدی دگرے  
به وصلت که به جای تو مرا نیست کسی

ہلبِلِ جانِ من از شوقِ گلستانِ رخ  
 تا نہ کے صبر کند لعرہ زلف در قفسے  
 طالبِ وصل شو، اے خسروِ خوبان ، خسرو  
 نہ من دلشدہ ام ، ہسکہ چو من نیست ہسے

## ۱۹۲۵

در سر افتادہ ز عشقِ توام ، اے حان ، ہوئے  
 با سنگ کویِ تو کفم کہ بر آرم نفسے  
 در درت حلقہ چو زنجیرِ درم ہر درای  
 نالہ ہا کردم و فریاد چو بانگِ جرے  
 لشدی سلامتِ حالِ من ، اے عمرِ عزیز  
 ہرگز این خواری و زاری نکشیدہ ست کسے  
 حلقہ زلفِ سمن سائی تو در دورِ قمر  
 فتنہ پیدا کند و غارت و آشوب ہسے



سر به سر با سگِ کویِ تو نهاده  
چون به پابوسِ تو، اے جان، نشدش دینا

۱۹۲۶

بہار باشد، اے جان، از همجو سن  
نازے کہ میکشم من از چون تو نہ

تادست و پانہادی در حسنِ کس  
ہائے بہ دامنِ اندر، دستے در آ

گر در جہان بگردی از جورِ خود  
بے آبِ دہدہ خاکے، بے خونِ دل

از شہروانِ کویت ہر گوشہ و  
وز ہندوانِ چشت ہر غمزہ در

شمیرے از خیالت، ہر ما سرے و  
ز تارے از دو زلفت، از ما دلے و

پوشیده ایم بر دل مشکین زره ز زلفت  
 کز گوشه های چشت ترکست در کمین  
 زلبور وار بستی در خون من میان را  
 زان لعل دلتوازم داداده الکبینه  
 در شهر بند عشقت دانی که کس نداند  
 قدری چو من غریبی، جز همچو من غمین\*  
 شبهاست بنده خسرو کز با نمی نشیند  
 روزی نشیند آخر با چون تو هم نشین\*

۱۹۲۷

آن چشم شوخ را بین هر غمزه بلانے  
 وان لعل ناب بنگر هر خنده جفانے  
 هر ابروی ز رویت محراب بت پرستی  
 هر تار مو ز زلفت ز تار پارسائی

گویند ، چیست حالت آندم که پشت آید ؟  
چون باشد آنکه ناکه پیش آیدش بلائے

این غم که هست دایم هر دم ز تو برین دل  
می کش که ظالم را خوش میکنی سزائے

گر غرقه بر نیاری ، بارے کم از فسوسے  
اے آشنات هر دم در خونِ آشنائے\*

وصنت همین قدر بس کافتادست چو در ره  
از ره کنی به یک سو سنگے به پشت پائے\*

سودای زلفِ آن بت امشب بکشت مارا  
آه ، اے شبِ سیه رو ، پایالت نیست جائے

من خود رحمتِ خود بودم به جان دگرسو  
وہ کز کجا فتادی بر جان مبتلائے

سلطانِ من توانی مہمانِ خسرو آئی  
بیداری است امشب در خالۂ گدائے

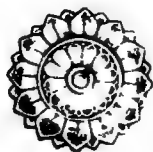
هرشم کاهم به عالم دم زدے  
آتش اندر خرمین عالم زدے

سوخت جام را غم و غم سوخته  
ذرّہ سوز سن ار بر غم زدے

گر دلم را دست بودے بر فلک  
دیده‌ای سقش که چون برهم زدے

زین زبان دانی اگر جم بودے  
آسام بوسه بر خاتم زدے

در تن خاکی و سلطانی بدے  
خاک پایم آسمان را کم زدے



من دیدم چون تو هرگز دلبری  
سرکشے عاشق کُش و غارتگری

ار تو یک ناز و ز خوبان عالمے  
وز تو تیرے و ز دلہا لشکرے \*

از زمین پنهان بماند آفتاب  
گر بر آئی بامداد از منظرے

من سرے دارم کہ در ہایت کشم  
گر تو در خوبی نداری ہمسرے

از کجا بر روزگار من فتاد  
چون تو سنگین دل ہلای کافرے

دست نہ بر سینہ ام تا بُنگری  
آتش پوشیدہ در خاکسترے

ماند چشم روز و شب در چارسو  
تا مگر لاگه درآنی از درے

من کہ از خود بر تو غیرت می برم  
چون توام دیدنت با دیگرے

هرکہ دید از چشم خسرو خون روان  
گشت هر سو بر تن او شرے

## ۱۹۵۰

آنکہ مرا در دل است گر بہ کنار آمدے  
کے ستم روزگار بر من زار آمدے

یار ز دستم برفت، کار ز دستم نماند  
کار بہ دست است، اگر دست بہ یار آمدے!

دست من آنکہ کہ گشت از سر زلفش جدا  
کاش کہ پای حیات بر دم مار آمدے

صبر و دل از من برفت ، قدر ندانستمش  
 از پی این روزگار این دو به کار آمدے  
 از پس سالے مگر روی نماید چو گل  
 غنچه که بسته قبا بادسوار آمدے  
 خسرو از آن یک کنار جان به میان ریخته  
 آنکه برفت از میان گر به کنار آمدے

## ۱۹۵۱

یکره بگن ز غمزه خولین اشارتے  
 کالند ز فتنه در همه آفاق غارتے  
 چندین به شهر دزدی دلہا کجا شود؟  
 در دیدہ گر ز چشم تو نبود اشارتے  
 آن را کہ می‌کشی ، به ازین نیست خولہاش  
 از سر کنیش زندہ ، گر آئی زیارتے

گرے رُختِ عمارتِ عمرم کند سپهر  
 بادا خراب ، یارب ازینسان عمارنے  
 گویند دوست وعده بہ شمشیر میکند  
 آن بخت کو کہ یام ازایشان بشارنے  
 من وصفِ آن جال چگونہ کنم کہ هیچ  
 فیروزمند نیست برآم عبارنے  
 عشق آتشاست ، خسرو ، اگر سوزدت مرغ  
 دانی کہ آتشی نبود بے حرارنے

## ۱۹۵۲

آند بہار و سرو بر آراست قامتے  
 گل بر کشید بہر طرب را علامتے  
 کردہدہ باد بر سرِ آن سرو جانِ من  
 کردان چو بادکرد بر آن سرو قامتے



قَدْ قَامَتِ الصَّلَاةُ مُؤَذِّنٌ زَلَّ بِهِ صَبْحُ  
 مِنْ لَيْلٍ شَبَّ شَوْمٌ بِهِ قَدْ يَارَ الْاَمْتِ  
 او در خرام و البهی جان به کرد او  
 حشرے ست گویا که روان با قیامتے \*  
 تاراج غمزه هاش درآمد به شهر و کو  
 در خاله نمائد متاع سلامتے  
 هم خون عاشقان کنهش را شفیع باد  
 چون نیستش ز کردن خونها ندامتے  
 اے بندگوی، درگذر از بند بیدلان  
 دانی که مست را نبود استقامتے  
 گفتار خویش بیهده ضایع چه میکنی؟  
 در حق گمرے که نیرزد ملامتے  
 داغم مهاد بر دل و در جالیم هنوز  
 به زین نخواه سوختگان را غرامتے

صد فتنه ز آبِ دیدہ نوشتہ بر آستان  
خسرو برو غوالد و ہم ششامے

۱۹۵۲

مردانہ می کشد بہ جنایم متمگرے  
تا میرم و دگر ندھم دل بہ دیگرے  
راحت ہوں سیاستِ آنکس کہ بایدش  
از غمزہ دور باشی و از ناز خنجرے  
گفتم کہ دوش با تو نشستیم ، راست است  
بر خویش ہستہ ام بہ ہوس خوابِ دیگرے  
از غم مگر ز وادیِ ہجر استخوان ہوں  
کز کعبۂ امید بیاید کیوترے  
مالم و خواب و بازویِ آن ہار زیرِ سر  
وہ کے نہیں تو در خمِ بازویِ ما سرے

کے رہ گئے وہ کلبہ ما چون تو آفتاب  
ما ناخدای باز گئے ز آسمان درے

یارب حلال خوابِ خوش ، ارچہ شبے زغم  
روزے بُود پہلوی مارا ز بسترے

خسرو بہ سایہ ز درختِ تو قانع است  
آن دولت از کجا کہ بہ دستِ التمش برے

۱۹۵۳

اے صد شکستِ زلفِ ترا زیرِ ہر خمے  
در ہر خمیشِ ماندہ بہ ہر گوشہ درہمے

کہ کہ بہ نازِ شانہ کن آن زلفِ را ، مگر  
دلہایِ دُور ماندہ ہر وہ آید از خمے

مونے شدم ز ہجر و تو کوئی کز این قدر  
کایہ از پیِ من است ، نگنجم بہ عالمے

آنکه در غمِ تو کردم شریک  
 و غمِ تو لگویم به همدی  
 رود ، تو برش بیماریم میا  
 در دل آیدت از دیدنم نمی  
 مردنم غور ، ای پادشاهِ حسن  
 گدایِ مرده لیزد به ماتم  
 دردِ کهنه در دلِ من بادگارِ تست  
 مباد دردِ مرا هیچ مرهمی  
 تو در بهشت برندم ، زخمِ ز آه  
 در آن بهشت که گردد جهنمی  
 جب که مهرِ تو می روید از زمین  
 ، از دو دیده خسرو چکد نمی



ساقِ بیا کہ موسمِ عیشِ است و میم و بے  
مے دہ کہ لالہ گون شدہ از بادہ رے و خے

رخ ہر فروز و زلفِ مسلسل گرہ ہزن  
تا بشکند جالِ تو بازارِ میم و ہے

مہ را بہ رویِ خوبِ تو نسبت کجا رسد  
اے رویت آفتاب و لبِ شین و کاک و رے

شکر شد از خجالتِ لعلِ تو آبوار  
ہر شین و کاک و رے چو کشیدی تو خے و طے

خطِ معنبرِ تو چو دورِ قمر گرفت  
کردند عاشقانِ تو تر رے و دال و حے

روحِ مجسمی تو نہ عقلِ مصوری  
اے روحِ عقلِ مثلِ تو نادیدہ بے و تے

بُتگر چو دید پیشِ رخ و قامتِ تو کرد  
 از شرم کارخانۂ صد سالہ طے و بے  
 طے کُنتِ حدیثِ دورِ زمانِ ، جامِ مے بیار  
 تا باغِ روح را دہم آبی ز مے و بے  
 مے خور ، مخور غمِ دل و دین ، خسروا ، دگر  
 بکشا بہ مدحِ خسروِ آفاقِ لام و بے  
 لب بر لبِ نثار نہ ار دست میدہد  
 خالی قدحِ مدار ز بادہ و مے و بے\*

## ۱۹۵۵

تو میروی و بہ نظارۂ تو چشمِ جہانے  
 بگو کہ آکھی از عاشقانِ دلشدگانے  
 بگشتِ حال بہ بالایِ ابرویِ تو کسان را  
 کہ زیرِ دستِ فتادش چنانِ کمند و کمانے

در ابروی تو نه یک دل هزار بیش فرو شد  
به من ز داغ دل آنگه که دارد از تو نشانی

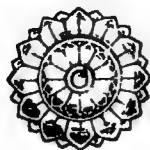
برهمنان که پرستند آفتابِ فلک را  
مگر که هندویِ مارا ندیده اند زمانه

غلامِ پنجهٔ مرغولِ هندوانهٔ اویم  
که هست هر خمِ موئے از او شکنجهٔ جانِ

برینخت آبِ رخِ بیدلان به خاکِ درِ او  
چه کم شود که اگر تر کنند به لطف زبانی\*

گرانِ کمانی آنِ هندویِ کالکشِ چابک  
به هیچ پنجهٔ ترے رہا نکرد عنانی

بخارِ هجران، خسرو، صبور باش که هرگز  
رطبِ نیابی از این بستی ز بسته دهانی



بسے نمائند کہ جانے برون رود ز غریبے  
هنوز می نرساند مرا ز زلفِ تو طبعی

مباد خوابِ خوش آن شوخ را کہ غمزه شوخش  
فکند خارِ مغلان به خوابگاهِ غریبے

ز دردِ عشقِ بمردم خبر دهید ، رفیقان  
اگر مفرحِ صبراست در دکانِ طبیعی

لدادیم چو ضائع به تیغِ رافیم ، اکنون  
اشارتے به کرم ، جانِ من ، به سویِ رقیبے

چو بت پرست شدم از تو ، بعد ازین من و کویت  
به دوش رشتہ زنارے و به دست صلیحے \*

زکوٰۃ حسنِ بدہ زان به ہرجہ میرسی ، ارچہ  
نمیرسد به گدایانِ دورمالده نصیبے



به گاه دیدنِ تو خسرو از بلا چه خورد غم  
 چه غم نظارگیِ شاه را ز چوبِ نقیبی

۱۹۵۷

یاراست و صد کرشمه شهر است و خو بروئے  
 مایم و طعنِ دشمن خلقی و گفتگوئے

او بد کند به شوخی، من جز نکو نگویم  
 چون گویم اینکه با من بد میکند نکوئے

بیخود شدیم، ساقی، زان نازنین مجلس  
 ساغر به دیگران ده، مارا بس است بوئے \*

موی میانت بنشست الدو تنِ جو مویم  
 با آنکه در ننگجد موئے میانِ موئے

دارم تنی سفالین دل سختیِ تو بر سر  
 کس سنگ را چه گوید، گر بشکند سبوئے \*

پکاره ترا بینم ، پس پیش تو بمیرم  
 من پیش از این ندارم ، در عالم آرزوئی  
 ابروت همچو چوگان ، اے شہسوارِ خوبان  
 حالے برای بازی دارم سرے جو کوئی  
 مجنون ، شنیدہ باشی ، کز دستِ عشق چون شد ؟  
 پیش آی تا بینی درمائدہ ز آرزوئی  
 میلے ز هیچ باران در کوی او لیامد  
 گر آبِ دیدہ ما با خود نرود جوئے \*  
 تو میروی و خسرو نعرہ زنان بہ پشت  
 سلطان و صد تہمل چاؤش و های و ہونے

۱۹۵۸

اے کہ بہ چشم تو لیام ہمے  
 یک نظر آخر بہ چو من درہمے

گفت کہ از . مات فراموش گشت  
کاش فراموش شوی یکدمی

عالمِ غم ے تو مرا ہر دل است  
لیک دلت را چہ غم از عالمی

بے غمی از عمر قوی شادے مت  
شادیِ آنکس کہ ندارد غمی

این دل در پیش کہ خالی کُنم  
وہ کہ ندارم بہ جہانِ محرمی

ہست درین دردِ من خستہ را  
مرک سزاوارترین مرہمی

بر من اگر گریہ نمی آیدت  
وام کُن از دیدہ خسرو نمی



هر کسی را هوای سم و زری  
من مسکین و داغِ سیمبرے

هست در خون ز گریه مردمِ چشم  
چون کریمے به دستِ بدکمرے

شم ار تا قیامت است، چه پاک؟  
گر ز رویِ توام دمد سحرے

تو به یک غمزه بشکنی، گر من  
کشم از عقل و جان و دل حشرے

هر که جانش هست و جانان نیست  
او ندارد ز زندگی اثرے \*

آهنے می شود ربهوده سنگ  
نه کم است از جاد جانورے \*

بہرِ من گر جہان شود ہر غم  
گر ز بار است ، باد بیشترے \*

ہند گویا ، ترا چہ درد کُند؟  
زخمِ بیکان بہ سینہ دگرے

خورشِ صوفیان جگر باشد  
نقلِ مے خوارگان ہوا گزرے

ہمہ کس ذوقِ خرمی گیرد  
ذوقِ غم گیر ، خسروا ، قدرے

۱۹۶۰

دوش میگفت ہیرِ ترسائے  
باد دارم ز مردِ دالائے

کالدربین دور مے پرستان را  
نہست خوشتر ز میکدہ جائے

دُردِ نِوشانِ و کَنجِ دَہرِ مغان  
خَلقِ عَالَمِ بہرِ تماشائے

ہر سرِ چارِ سویِ خطّہِ عشقِ  
نِیستِ خالیِ سرے ز سودائے

زاهد و باغِ خلد و ما و حبیب  
ہر کسے را بُودِ تمنائے

ساقیا، زانِ قَدحِ کہ می نوشی  
جِرعۂ دہ بہرے سر و ہائے

خوش بُودِ جامِ بادہ نوشیدنِ  
خاصہ از دستِ مجلسِ آرائے

در تَرَدَدِ گذشتِ عمرِ عزیز  
ہمچو منِ نِیستِ مختلفِ جائے

شد ز مہرِ تو ذرّہ سانِ خسرو  
ہرزہ کردے و بادِ بیائے

اے ز زلفِ تو مشکِ تر ہوئے  
وز میانِ تو تا عدم ہوئے

گلِ ز تو نرم شد چنانکہ بہ باغ  
نرمیٰ میکند بہ ہر توئے

ماہِ نو گردد از تو زیر و زبر  
گر اشارت کُنی بہ ابروئے

پیشِ چوگانِ زلفت از سرِ حال  
سر زدہ میرویم چونِ گوئے

چند جا خویش را کُمنِ قربان  
کت نبیند کسی ز ہر سوئے

یارِ من رُوِ متاب یا بُنای  
جایِ دیگر چو رویِ خود روئے

پہلوی من نشین کہ ہے تو شیے  
 بر زمینم نسود پہلوئے  
 خندہ کن کہ ہے خیال لب  
 درد خسرو ندید داروئے

۱۹۶۲

دلے دارم ، اما جز افکار نے  
 غم از حد گذشتہ ست و غمخوار نے  
 دل خویش خواہم سپردن بہ یار  
 کہ بیدل توان بود و بے یار نے  
 نگرا ، تماشا کنم در خیال  
 رخ تست دل سوی کلزار نے  
 ز خویم کہ چشت جو من میخورد  
 شبان روز مست است و ہشیار نے



ترا کارگر کرد حسن و مرا  
بجز خوردنِ غم دگر کار نے

\*۱۹۶۳\*

مسلمانان ، گرفتارم بہ دستِ نامسلانے  
ازین دیوالہ بد مستی و بد خوئے و نادانے

بہ طرہ آشنا بندے ، بہ خندہ ہارما بینے  
بہ حمزہ ناخدا ترسے ، بہ کشتنِ نامسلانے

بہ ابرو لٹنہ الگیزے ، بہ لرگس عالم آشوبے  
بہ بالا آلت آبادے ، بہ کاکل کافرستانے

مکن چندین گہ ، اے دل ، مگو بد خوہر وہان را  
کزان کالر دلانت حاضر مت اینجا مسلمانے \*

مرا الفوس می آید کہ تیرت می خورد دشمن  
من آخر دوستم ، جالا ، دلم خوش کن بہ بیکانے \*

دعایِ بد نخواهم کرد، لیکن این قدر گویم  
 کہ یارب، مبتلا گردی چو من روزے بہ ہجرانے  
 مرا کشت این صبا ہر دم کہ یادم می دهد اسشب  
 کہ وقتی میہانے داشتم الدر گستانے\*  
 من از بیدار بودن وہ کہ دیوالہ شدم، بارے  
 خدایا، این شبِ ہجران ندارد ہیچ پایانے\*  
 طیبیا، بہر جانِ ناتوانم غم مخور چندین  
 رہا کنت جانِ دہم، زیرا نمی ارزم بہ درمانے  
 کنون یادِ شراب و شاہد و مستی و قلاشی  
 گذشتہ ست آن کہ خسرو را سرے بودے و سامانے

\*۱۹۶۲\*

اے گل، دھنِ تنگ صد تنگیِ شکر چیزے  
 گلِ با تو نمی مالد در حسنِ مگر چیزے

مارا بہ تماشائے مہمانِ رخِ خود کُن  
 چون سبزہ بر آوردی کردِ گلِ تر چیزے  
 دودے کہ ز آہِ من بر ماہ زدے ہر شب  
 در رویِ جو ماہِ تو ہم کرد اثر چیزے  
 تا باز کرا سوزد این جادویِ تو آخر  
 خطِ تو دیدم اینک بالایِ شکر چیزے\*

تا باغِ رُخت دیدم، گلِ باد بہ چشمِ من  
 کے از گل و بستانِ آرم بہ نظر چیزے  
 گفتم کہ کمر بندم در ریختِ خولت  
 ہارے ز پیِ بستن داری بہ کمر چیزے  
 گویم غم و دردم بین، کوئی کہ ہتر خواہم  
 بسم اللہ اگر خواہی زین ہر دو ہتر چیزے\*

زان غم کہ فرستادی کردہ دلِ خسرو خوش  
 جان منتظرست اینک، گر هست دگر چیزے

لعل است چنان بالب یا هست ز جان چیزے !  
 رونے ست ترا یا مہ یا خود بہ ازان چیزے !  
 ہنشین کہ نمی خیزد یک سرو بہ بالایت  
 خود پیش تو کے خیزد از سرو روان چیزے ؟  
 من جامہ درم از تو، تو غم غوری از من  
 آرمے نشود مہ را از ضعفِ کتان چیزے  
 خندہ زنی، ار خواہم کندے ز دھانِ تو  
 یعنی کہ ازین گفتن ناید بہ دھانِ چیزے  
 ہوسے ظلمِ گوئی لب می ندد راہم  
 گر ہوسہ نخواستی داد، از بندہ ستان چیزے  
 وصلم تو نمی خواہی زام بہ زبانِ داری  
 از عشوہ بکُش مارا گرہست چنان چیزے

خوابم بہ فسوں بسی و ر جادولیت باید  
 اینک غزلِ خسرو بر گیر و بخوان چیزے

۱۹۶۶

ہمارے این چنین خرم ، مرا آوارہ دل جائے  
 من و کنجِ غم و ہر کس بہ باغے و تماشائے

بہ سویِ سروِ ہا درِ گلِ روان شد خلق و من آم  
 کہ خواہم خاک گشتن زبرِ پایِ سروبالائے

ز ہجرانِ خونِ ہمی کریم ، نروید جز گیاهِ غم  
 چنین ابرے معاذ اللہ اگر ہارد بہ صحرائے !

تو اے کم گوئی از کویں بکش ہا ، من ہمی گویم  
 کہ پیشِ سرخی از من ، اگر پیشِ آیدت جائے \*

بہ کویت سنگِ سارم ، گر تو بنوازی بہ یک سنگم  
 بیا نظارہ کُن ہارے جمالِ حالِ رسوائے

به خارے کز جفایت می خلد در سینه ، خوسندم  
 اگر از غلِ بالایت نمی ارزم به خرمائے  
 کبابِ خام سوزے را حریفِ چاشنی داند  
 که از سوزِ جگر و تنے چو من پخته ست سودائے  
 اگر زیر و زبر شد ذره ، کومی شو ، چه باب است این  
 که یاد آید گهی خورشید را از بے سرو پائے  
 تو ، اے عاقل ، که از خسرو سرو سامان همی جوئی  
 رہا کن ، وہ چه می جوئی ز مجنونے و شیدائے

\*۱۹۶۷

دو چشمِ مستِ ترا نیست از جهان خبرے  
 که لشترے ست از ان غمزہا بہ ہر جگرے  
 تو داری آنجہ ہری دارد از لطالت ، لیک  
 چه فایده کہ لداری ز مردمی قدرے

دلم ہر دی تا دیگرے دراو نرود  
دریغ باشد ہر جای چون توئے دگرے

متاع جان کہ بہ ہر دو جہانش لفروشم  
اگر تو می طلبی راضیم بہ یک نظرے

چنان بہ روی تو مستغرقم کہ یادے نیست  
کہ ہر فرازِ فلک زہرہ ایست یا قمرے

در آن زمین کہ توئی پای را بہ عرت نہ  
کہ زہرِ ہو کفِ پائے فرو شدہ ست سرے

کہجاست صحبتِ آن دور رفگان ، فریاد  
کہ عمر رفت و نیامد ز رفگان خبرے !

مرا کہ آبلہ شد پایِ دل ، ترا چہ خبر  
کہ در ولایتِ خوابان نکرده ای سفرے !

نگشت خوش دلِ عاشق بہ الکین بہشت  
چہ دل بود کہ توانا بود بہ گل شکرے

بیوس از قبلِ خسرو آستانش، اے باد  
اگر در آن سرِ کو روزے الفت گذرے

## \* ۱۹۶۸

من اشکِ بیدلان را خندہ می ہنداشتم روزے  
کنون ہر می دہد تھے کہ من می کاشتم روزے

ہم اول روز کان زلفِ میاہم پیشِ چشم آمد  
دلِ من زد کہ از وے شام گردد چاشتم روزے

تو، اے ناخوردہ جامِ عشق، ہشیاری مکن دعوی  
کہ من ہم خویش را ہشیار می ہنداشتم روزے

دو چشم ہر رخس دادہ بہ کویں در غم، ہائے  
ہم از خاکِ درش این رخنہ می الباشتم روزے

دل از دردِ کہنِ خونِ گشت و محرومی بچتم بین  
کز آبِ دیدہ رازے ہر درش ہنگاشتم روزے



تو گر برجای دل داری ، مرا گر نیست دل بر جا  
 مزن بر حالِ من طعنه که من هم داشتم روزی\*  
 ملامت سوخت خسرو را ، همه پاداشِ آن است این  
 که بر اهلِ ملامت بد همی انگاشتم روزی

## \* ۱۹۶۹ \*

صبا آمد ، ولی بوئی ازان گلزار بایستی  
 چه سود از بویِ گلِ مارا ، نسیمِ یار بایستی  
 رُخش در جلوئه ناز ست و من از گریه نابینا  
 دریغا ، دیده‌هایِ بختِ من بیدار بایستی  
 شبانگاهم که چون بے رحمتان می کُشت هجرالش  
 شفاعت‌خواه من آن لعلِ شکر بار بایستی  
 چه سودم ، زانکه در کُشتن رسد خَلق به نظاره  
 نکامی سویِ من ، زان نرگسِ یار بایستی

شرابِ عشق خوردم ، نیست کمن کارد به سامانم  
 دلم گر مست شد ، بارے خرد هشیار بایسته  
 در آن ساعت که سرو تو من اندر بوستان دیدم  
 اگر در چشم من گل نیست ، بارے خار بایسته  
 ز خوبی هرچه باید نازنینان را همه داری  
 ولیکن از وفا خالی بر آن رخسار بایسته  
 سگان در کوی او شبگرد و خسرو را درو ره نه  
 طفیل آن سگان ، بارے مرا هم بار بایسته

## \*۱۹۷۰\*

نیست در شهر گرفتار تر از من دگرے  
 بُد از تهر غم انگار تر از من دگرے  
 بر سر کوی تو دایم که سگان بسیار اند  
 یک بنای وفادار تر از من دگرے

وہ کہ آن رُوی بجز من دگرے را منہای  
 تا نمیرد ز غمت زار تر از من دگرے  
 شرمسارم ز گران جانی خود ، زانکہ نماید  
 بر سرِ کوی تو بسیار تر از من دگرے  
 محنتِ عشق و غمِ دوری و بدخوئیِ دوست  
 نکشد این همه دشوار تر از من دگرے  
 کاروان رفت و مرا بارِ بلائے درد  
 چون روم ، لیست گران بار تر از من دگرے  
 ساقیا ، برگذر از من کہ بہ خوابِ اجلم  
 باز جو اکنون تو هشیار تر از من دگرے  
 خسروم ، بہرِ بتان کوی بہ کو سرگردان  
 در جهان نبود بیکار تر از من دگرے



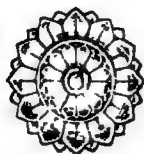
سخن چون زان دو لب گوئی، چه گوید الکبیر بارے؟  
 بہ جائے کان دو رخ باشد، چه باشد یاسمین بارے؟  
 جو غم را چاشنی تلخ است، بتوان از هوس خوردن  
 وگر خوردن هوس باشد، غم آن نازلین بارے  
 هنوز آن زلفِ چون زَنار تا کے در دلم گردد  
 بہ کارِ بہرستی شد مرا ایمان و دین بارے  
 ترا بازارِ خوبی گرم و من در سنگ سار این جا  
 کہ گر رسوا شود عاشق، بہ بازارے چنین بارے  
 برآنی کاستین بر مالی و تیغے زنی بر من  
 چه حاجت تیغِ ساعد، پس تو بر مال آستین بارے؟  
 گر از دامنِ رحمت سایہ بر ما تیندازی  
 چنین ہم از من ے چارہ دامن بر چمن بارے

لبث غیرے گزید و گر دریغست از من آن خاتم  
 ہم از دورم یکے بنای آن نقشِ لگین ہارے  
 چہ باشد جانِ شیرین ، کز پیِ شیرین لبثِ نڈھم  
 چو می باید مگس را مردن ، اندر الگین ہارے  
 حسابِ زندگانی نیست روزے کز درتِ دورم  
 وگر خود مرگ باید ہم بہ خاکِ آن زمین ہارے

\* ۱۹۷۲

گل آمد و ہمہ در باغ با می و جامے  
 من و خرابۂ ہجر و غمِ گلِ الدامے  
 ہوائِ دیدنِ گل شد ، روا مدار ، اے دوست  
 کہ بے رخت گذراںم چنین خوشایامے  
 ز جامِ خویش فرو ریز جرعۂ بہ سرم  
 کہ سرخ روی شوم ، گر نمی دہی جامے

بکے خبر بہ گلِ نو ہمی رسان ، اے باد  
 کہ مُرد بلبل و تو در شکنجہ دامے  
 چنین کہ صبحِ سعادت ہمی دمد ز رخت  
 چہ باشد ار دلِ مارا سحر کُنی شامے  
 خوشم من ارچہ کہ دردِ نہفتہ در دل هست  
 کہ بے کرشمہ درین دل نمی زنی گامے  
 چہ ہوست باز کم با تو داغِ پنهان را  
 کہ هست موختہ جانے کشیدہ در جامے  
 دلے کہ پیشِ رخت لافِ صبر زد مُردہ ست  
 کہ هیچ زندہ نگیرد بہ آتش آرامے  
 بود فصول خریداری تو از خسرو  
 بہ جانِ عمر کہ این نسیہ است و آن واسے



کشانِ دلِ تو بسوی کُلی و نسترِ  
من و شکسته‌دلی و هوایِ سیم‌تنی

گریخت عقل ز سودایِ عشقِ بر حقِ تو  
چه طاقت آرد زالی بُردِ تهنیتی

بیار ساقی و در لالهٔ سیاه  
فرشته را چه غم از پارسائیِ چو منی

هزار جانِ مقدس در انتظارِ بسوخت  
ز تنگنایِ گفتار در چنان دهنی

بگوی یک سخن و خوش بکُش چو فرهادم  
که نیست جز سخنیِ خون‌بهاییِ کوه‌کنی

من از دو کون بر التادم، ار کمند تراست  
ز خان و مان بدر التاده ای به هر شکنی

چو بت پرست شدم ، دوزخم به لسیه مگوی  
به نقد سوز که کم نیستم ز برهنی

تو چاکِ سینه لبی ، ز چاکِ جامه مرغ  
که بس گران نبود در سفر به پرهی

منال خسرو ، اگر عاشقی ، ز دوست ، از الک  
لیالت کحلِ وفا چشم هیچ غمزه ز

## \* ۱۹۷۲ \*

گذشت آن کین دل زارم شکبا بود یک چندی  
بریشانی زلفش آمد و زد راه خرسندی

جز این شیرینی الدر عیش تلخِ خود نمی بینم  
که که که می کنی بر گریه تلخم شکر خندی

گواران باد بر جان و دلم زهرِ فراق تو  
بخشیدلد آن کام که از وصلت خورم قندی



چه می‌خندی ، برین سامانِ جانِ من تو ، اے بے غم  
دل و صبرے تو داری و مرا هم بود یک چندے

پدر دارم همه در پند و ست دلبالِ کارِ خود  
مبادا هیچ مادر را چنین بدروز فرزندے

ہگو ، اے پندگو ، ناش کہ باشد مرهمِ جانم  
کہ خسرو را ز بہرِ ترکِ او تیرے ست ہر پندے

## \*۱۹۷۵\*

خوش آن شبہا کہ آن جانِ جہانِ مہمانِ من بودے  
جراحتِ ہا کہ او کردے لبش درمانِ من بودے

گدائی می‌کنم از وقتِ خوش را از درِ دلہا  
کہ آن گنجِ روان در خالۂ ویرانِ من بودے

نمی‌کردد فراموش از دلم پایِ نگارنش  
کہ جائے کہ گمے بر دہدہ گریانِ من بودے

به بختِ من که آن شب گردِ خود کام بیاد آمد  
وگر نه تا چها بار از غمش بر جانِ من بودے \*

منِ محروم را چندین نم از چشمی نبودے هم  
اگر زان کوی مشتی خاک در دامنِ من بودے

هزاران داغِ غم جان را شود زین حیرتم در دل  
که کاش آن داغِ اسهش بر دلِ اریانِ من بودے

سپا، گر به ره آید مرا، وه کز کجا جُستی؟  
که این بو از تو می آید، بر آن مہانتِ من بودے \*

مرا گویند بر جا دار دل کاہامِ عیش است این  
گذشت آن کینِ دلِ دیو از درِ فرمانِ من بودے

ملاست میگند نادان، سخن برآمدے از وے  
اگر یک روزه بر جالش غمِ جانانِ من بودے \*

دلِ رفته نیاید باز، وه تاے توان رفتن؟  
رها کن، خسروا، باز آمدے گر زانِ من بودے

نُبود یارِ من آن را که یار داشتم  
گمیه به دیده و که در کنار داشتم

زمن برید و غم یادگار داد که کاش  
دوسه دگر هم ازین یادگار داشتم

به ناز گفتمی که که من از آن توأم  
دروغ گفتمی و من استوار داشتم

خراب کرده خوبانست خان و مانِ دلم  
وگره بهتر ازین روزگار داشتم

به قهر می کشدم عشق و این همان خصم است  
که پیش ازین من نادانش خوار داشتم

به باغ کاش بهم بودی که تا پیش  
رخونِ دیده زمین لاله زار داشتم

کدام نکل ته او بود تا دو دبه خوش  
برفتمی و به بالای خار داشتمی

خراشها که درین سینه بودی از کفِ باش  
برین جراحتِ جانِ فگار داشتمی

درین یک سرِ خسرو هزار باستمی  
که تیغِ او را مشغولِ کار داشتمی

## \* ۱۹۷۷ \*

ای غنچه را بر بسته لب ، شکل و دهانِ چونِ توئی  
چونِ لاله خون کرده دلم سروِ روانِ چونِ توئی

روزی منِ دیوانه‌وش ، برباد خواهم داد جان  
دستِ تظلم در زده اندر عنانِ چونِ توئی

گفتی ز من سر می کشی ، آخر به گردنِ چونِ من  
آن سر که برگیرد کسی از آستانِ چونِ توئی

تو چُست می بندی کمر و ز ترس جانم می رود  
کآزده کرده ناکهان لازمیانِ چون توئے

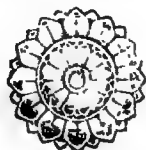
آن دل که رفت از دستِ من، گفתי لداغِ ناچه شد؟  
من صدگانِ بد برم، او میهانِ چون توئے

گر شبِ روم در کویِ تو، عفوئے که گستاخی بود  
بیداریِ چون من سگے با پاسبانِ چون توئے

سر در جهانِ خواهم نهاد از دستِ تو تا چندی که  
بارے لبیم نشنوم نام و نشانِ چون توئے

از عشقِ بگویندم حذر، هست از همه جانِ را خطر  
من عشقِ خوبان کم کنم خاصه از آنِ چون توئے

گر هر زبان خسرو بود کآید بر آن لبِ ذکرِ او  
یعنی که نامِ چون من پس بر زبانِ چون توئے



## \*۱۹۷۸

شاهِ حسنی      وز مناعِ نیکوئی      داری فراغی  
زبِدتِ کر      مہکنی      بر حالِ مسکینانِ دماغی

داغِ ہجرانم نہ بس ، خالم ز رخ ہم می نمائی  
چند سوزم ، وہ کہ داغی می نہی بالایِ داغی

کہ بہ من دزدیدہ بینی کہ بہ دزدی خویشتر را  
نزدِ من جان دادن است این ، نزدِ ہارے لیست لاغی

بہرِ این حاجت کہ ہوک آئی شبے بر من چو شاہ  
می نہم از سوزِ دل شبہا بہ ہر مشہد چراغی

آبِ چشم گفت خالم بر درت زان پس تو دانی  
ہم تو می دانی کہ نبود بر رسولان جز بلاغی

غنچہ دل ہارہ ہارہ کرددم چو ز بادم آید  
آلک بودم با گلِ خندانِ خود روزے بہ باغی

چند گوئیدم کہ رفت از گریہ چشمت ، سرمہ کُن  
 من برین ظالم همی خواہم بہ جای سرمہ داغی  
 هست نالان سوختہ جانم مرم ، اے کبکِ رعنا  
 گر ز مردار استخوانی بشنوی ہانگی کلاغی  
 عقل و ہوش الحمد للہ رفت ، ازین پس ما و عشقت  
 یافت چون خسرو ز صحبتہای بے دردان فراغی

## \* ۱۹۷۹ \*

لو بہار آمد و بگذشت بہ شادی بہ دے  
 اینک اینک کہ سراپای گل و آتش وے  
 بعد ازین جامہ لطیف و تنک و تر پوشند  
 چو گل تازہ بتانِ ختن و خلخ و رے  
 نازینا ، عرق از روی تو بر گل بچکید  
 میِ مزوج لبالب برسان پے پے

ہاگ کُنِ خَوے ز ہناگوش کہ اینِ مَرْدَمِ چشمِ  
خونِ خود ریزد ہرجا کہ بریزد ز تو خَوے

رو سوی آب و بہ یک خندہ بُر از شکر کُن  
بر لبِ جوی بہ ہرجا کہ روی روید نے

خیز و گگشتِ چمن کُن کہ نمائندہست بہ راہ  
چشمِ لرگس کہ ز تو زان رہ بخوامی یک پے

خونِ خسرو بہ قدح کُن ، اگر ت مے باید  
عاشقِ تست ، مبادا کہ بگوید مے مے

## \*۱۹۸۰

اے معدنِ ناز ، ناز تاکے ؟

بر من درِ تو فراز تاکے ؟

در حسرتِ یک نظرِ بمرَدِمِ

چشمِ تو بہ خوابِ ناز تاکے ؟



تو ابرویِ خویش می ہستی  
در قبلۂ کج نماز تاکے ؟

شمعِ خوانی و سوزِ زار  
بر سوختہ ہا گداز تاکے ؟

بس نیست ہلاکِ من بہ زلفت  
دیگر شبِ من دراز تاکے ؟

تیرے کہ بہ سینہ خورد محمود  
در کشمکشِ ایاز تاکے ؟

بخلِ تو برایِ لیم ہوسے  
بر خسروِ پاکباز تاکے

\*۱۹۸۱\*

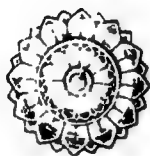
اے کہ بہ غمزہ میکنی قصدِ شکارِ دیگرے  
غیرِ ہلاکِ ما مکتِ میل بہ کارِ دیگرے

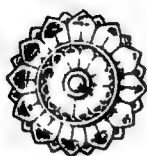
گشتِ چمنِ جو مبروی بر دلِ گرمِ ما کذر  
کلخِ آشنا بہ از باغ و بہارِ دیگرے

اے بہ ہزار مرتبہ ز آبِ حیاتِ پاکتر  
حیف بود کہ بگذرد بر تو غبارِ دیگرے

جانِ ہزار بارہ را پیشِ سگِ تو میکنم  
زالکہ بہ دستِ ہمتِ نیست غبارِ دیگرے

خسروِ خستہ ہر کجا لالہ کند ز دستِ تو  
کے بہ درونِ اثر کند نالہ زارِ دیگرے



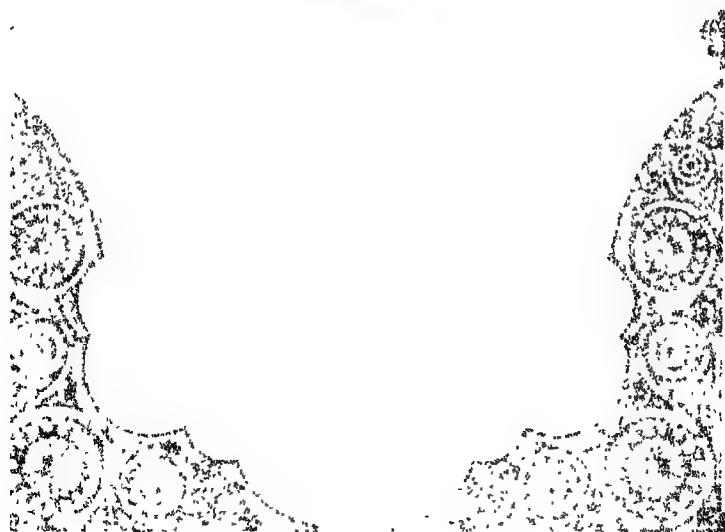


# فهرست

اختلافات و اشتباهات

نسخه‌های چاپی و خطی غزلیات خسرو

( در حدود دو جلد چهارم )



# فهرست

## اختلافات و اشتباهات

### نسخه‌های چاپی و خطی غزلیات خسرو

(در حدود چهارم)

[در فهرست حاضر نشانه‌های زیر برای نسخه‌های چاپی و خطی غزلیات امیر خسرو که بمنظور تصحیح متن حاضر مورد استفاده ما بوده است بکار برده شده :

پ ۱ : نسخه خطی دیوان خسرو ،  
دانشگاه پنجاب ، لاهور ،  
بشماره : Pi VI 40

پ ۲ : نسخه خطی دیوان امیر خسرو ،  
دانشگاه پنجاب ، لاهور ،  
بشماره : Pi VI 31

پ ۳ : نسخه خطی بقیه نقیه ،  
دانشگاه پنجاب ، لاهور ،  
بشماره : Pi VI 40 A

ت : دیوان کامل امیر خسرو دهلوی ،  
چاپ تهران ، ۱۳۴۳ هـ ش

ج : نسخه خطی دیوان امیر خسرو ،  
موزه قنزولیان ، کمبریج ،  
بشماره : 506 (P) 199

- م ۱ : نسخه خطی از مجموعه دیوانهای چهار شاعر ،  
موزه بریتانیا ،  
بشماره : 220 or 3486
- م ۲ : نسخه خطی دیوان امیر خسرو ،  
موزه بریتانیا ،  
بشماره : Add. 22, 700
- م ۳ : نسخه خطی کلیات امیر خسرو ،  
موزه بریتانیا ،  
بشماره : Add. 21, 104
- ن ۱ : کلیات عناصر دواوین خسرو ،  
چاپ کانبور : ۱۹۱۶ م
- ن ۲ : دیوان امیر خسرو دهلوی ، چاپ لکهنشو ، ۱۹۶۷ م  
در موردی که هیچکدام از نسخه بدل هائی که در نسخه های چاپی و خطی وجود دارد بنظر ما درست نبوده ، متن را از روی قیاس علمی تصحیح کرده ایم و در برابر این نوع تصحیحات در این فهرست نشانه "ق" را گذاشته ایم - در فهرست زیر شماره غزل را در نسخه حاضر در ستون اول و شماره بیت را در غزل مربوط در ستون دوم نشان داده ایم و در برابر شماره بیت حرف "۱" را برای مصراع اولی و حرف "ب" را برای مصراع ثانی آورده ایم - ستون سوم شامل تصحیحات قیاسی ما و نسخه بدل هائی است که در متن حاضر اختیار کرده ایم - نسخه بدل های متن اساسی خود سان را که دیوان کامل امیر خسرو دهلوی ، چاپ تهران بوده و همین طور نسخه بدل های سائر نسخ را در ستون چهارم مندرج ساخته ایم -

شماره	شماره	تصحیحات قیاسی	نسخه بدل ها و
غزل	بیت	و نسخه بدل های	اختلافات متن
در نسخه	و	اختیار کرده	در نسخه های
حاضر	مصراع	در متن حاضر	جایی و خطی
۱۶۴۶ :	۶ ب :	برش (پ ۱)	رهش (ت)
	مقطع ۱ :	در آ (پ ۱ ، م ۳)	در (ت)
۱۶۴۷ :	۵ ۱ :	گریه (م ۳)	گرنه (ت)
۱۶۴۸ :	۲ ۱ :	نازی (ن)	تازے (ن ۱)
	۳ ۱ :	از (پ ۲) ،	او (ن ۱) ،
		عشقت (ن ۱)	دست (پ ۲)
	۴ ۱ :	بے پایان (م ۳ ، ن ۲)	پی پایان (ت)
۱۶۵۰ :	مقطع ب :	هست (پ ۲ ، م ۳ ، ن ۲)	مست (ت)
۱۶۵۱ :	۳ ۱ :	باشن (م ۳)	بے سن (ت)
	۶ ب :	من شیدا (م ۳)	من و شیدا (ت)
۱۶۵۲ :	۴ ب :	یش (ق)	پیش (ت)
	۶ ب :	توئی (ف)	قوی (ت)
۱۶۵۳ :	۶ ۱ :	ار (م ۳)	از (ن ۱)
	۹ ب :	شده (ق)	شد و (ت)
	مقطع ۱ :	بسندهست (م ۳)	پسندهست (ت)
۱۶۵۶ :	۶ ب :	بسندهست (ق)	پسندهست (ت)
۱۶۵۸ :	۲ ب :	بوم (ق)	بود (ت)
۱۶۵۹ :	۴ ۱ :	و از (م ۳) ،	و وز (ت) ،
		وز (م ۳)	و وز (ت)
۱۶۶۰ :	مقطع ب :	به جست و جوی (م ۳)	بجستجوی (ت)
۱۶۶۲ :	۶ ب :	نیز (م ۳)	تیز (ت)



۱۶۶۳ :	۶ ب :	بسی (م ۳)	بسی (ت)
۱۶۶۴ :	مطلع ۱ :	جفا (پ ۱ ، پ ۲)	جهان (ت)
۲ ب :	عمر به باد میدهم بیهده	تا نیروی ز جای	
	در هوای تو	خود ایدل و دیده	
	(پ ۱ ، پ ۲)	جای تو (ت)	
۳ ۱ :	نربایدت (پ ۱ ، پ ۲)	برایدم (ت) ،	
ب :	نا نیروی ز جای خود ،	هست حرام خوارگی	
	اے دل و دیده ،	گر نکم	
	جای تو	دعای تو (ت)	
	(پ ۱ ، پ ۲)		
۵ ب :	هست (پ ۲)	اینست (پ ۱)	
۸ ب :	گلخنسے (م ۳)	کاجنی (ت)	
۲ ۱ :	جون (ق)	از (ت)	۱۶۶۷ :
۳ ۱ :	عشق (پ ۱ ، پ ۲) ،	عقل (ت) ،	۱۶۶۸ :
ب :	مکتبش (ق)	مکتب (ت)	
۴ ب :	کهگل (م ۳)	که گل (ت)	۱۶۷۰ :
مقطع ب :	جانست گرد (ق)	جانش کرد (ت)	۱۶۷۱ :
۶ ۱ :	این چشم نیست	چشم بیست	۱۶۷۳ :
	(پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)	(ت)	
۵ ۱ :	ابرو (م ۳)	ابر (پ ۱ ، ن ۱) ،	۱۶۷۵ :
ب :	می نگرَم (ن ۱)	من نگرَم (پ ۱)	
۷ ۱ :	دلهاست (پ ۱)	پند است (ن ۱)	۱۶۷۷ :
۸ ب :	کش (ق)	کس (ت)	
۷ ۱ :	جانا ، بیا بین تو	جانا بامن شکسته	۱۶۷۹ :
	شکسته دلی من (ق)	دلی مو (پ ۲)	

گنشت تا (پ ۲)	گذشته است (ن)	ب :	: ۱۶۷۹
تلخی سخن (ت)	تلخ پاسخے (پ ۲)	۵ ۱ :	: ۱۶۸۱
یادگاری کهن (ت)	یادگارے (ق)	۶ ب :	: ۱۶۸۲
مگذار (ت)	بگذار (پ ۱، پ ۲، ن ۱)	۳ ۱ :	: ۱۶۸۳
نروم (ت) ،	نروی (ق) ،	۸ ۱ :	
بریزمت (ت)	بریزمت (پ ۱ ، پ ۲)		
چه (ت) ،	ده (پ ۲) ،	۲ ۱ :	: ۱۶۸۴
نه (ت)	که (م ۳)		
ز پا (ت)	زیبا (م ۳)	مطلع ۱ :	: ۱۶۸۵
خون (ن ۲)	خوان (ق)	مطلع ب :	: ۱۶۸۷
خوردی (ن ۲)	خوردے (ف)	مقطع ۱ :	
بر (ن ۲)	با (پ ۳ ، م ۲)	مطلع ۱ :	: ۱۶۸۸
اوئیم تو (ن ۲) ،	روی توام (م ۳) ،	۳ ۱ :	
تو آن (ن ۲)	و توان (ق)	ب :	
راه (ن ۲)	ز آہ (م ۳)	۳ ۱ :	: ۱۶۸۹
دود (ن ۲)	زند (ق)	ب ۷ :	
خواهی (ن ۲)	خواهد (ق)	۸ ۱ :	
زین (ن ۲)	زین دل (ن ۱)	۳ ۱ :	: ۱۶۹۰
بگو (ن ۲)	مگو (پ ۱ ، پ ۲)	۳ ۱ :	: ۱۶۹۱
چون (ن ۲) ،	چو (ن ۱) ،	۷ ۱ :	
گلہ اے نوعے (ن ۲)	کلبۂ نوحے (و)		
ادا کردن (ن ۲) ،	وا کردن (پ ۱)	۲ ۱ :	: ۱۶۹۳
و بر خوف (ن ۲)	و بر حرف (پ ۱)		
درون ولستان	درون پستان	ب ۵ :	
(ن ۲)	(پ ۱)		

جانان (ن ۲)	جان (ب ۳، م ۲)	مطلع ۱ :	۱۶۹۴ :
ککه (ن ۲)	گر (ا ۲)	ب ۵ :	
تنگ (ن ۲) ،	تنگ (م ۳)	۱ ۶ :	
من و تنها (ن ۲)	من تنها (پ ۱)		
زین (پ ۱)	این (م ۳)	ب ۸ :	
دیدنی بیش (ن ۲)	دی بیش (م ۳)	مقطع ۱ :	
شاپان (ن ۲)	شاهان (ب ۱)	۱ ۶ :	۱۶۹۵ :
مگس (ن ۲) ،	مگر (ق) ،	ب ۷ :	
خوستان (ن ۲)	خوستان (م ۲)		
کس (ن ۲)	کش (ق)	۱ ۸ :	
مرمه ات هست ککه	گر همی خواهی	۱ ۹ :	
(ن ۲)	(پ ۱)		
کشندامت (ن ۲) ،	کشندت (پ ۱)		
خسرو ککه ز (ن ۲)	خسرو ست ککه (ق)	ب :	
سگ و گوهر (ب ۲)	سنگ گوهر (ق)	۱ ۵ :	۱۶۹۶ :
رفت (ب ۲)	وقت (ق)	۱ ۲ :	۱۶۹۷ :
نادیدن و (ب ۲)	نادیدن (م ۳)	ب ۴ :	
بیش (ت)	پیشش (م ۳)	۱ ۳ :	۱۶۹۸ :
دیده من (ت)	دیده ام (ق)	ب ۳ :	۱۶۹۹ :
زو (ت)	زد (م ۳)	مقطع ب :	۱۷۰۰ :
ناله (ت)	نامه (م ۲)	مطلع ۱ :	۱۷۰۱ :
چون (ت)	چو (ن ۱)	۱ ۲ :	
تر گردئی (ب ۱)	ترشدے (ن ۱)	ب ۳ :	
خونریزی (ت)	خونریز (ق)	۱ ۴ :	
پیش (ت) ،	نیش (ق)	مقطع ۱ :	

خادم (ت)	خارم (ق)	ب :
خیانت (ت)	خیالت (م ۲)	۱ ۳ :
بر (ت)	پر (ق)	منقطع ب :
خویش (ت)	کویش (ق)	مقطع ۱ :
بارہ (ت)	خارہ (م ۳)	مطلع ب :
من و زین بس	من و مستی و بدنامی	۱ ۶ :
دو سہ بدنام مستی	و زین پس	
(ن ۱)	(ب ۱ ، پ ۲)	
دہ (ت)	وہ (م ۳)	۲ ب :
امگہ (ت)	امقہ (ق)	۵ ب :
رہ (ت)	یدہ (ق)	۱ ۶ :
از (ت)	ار (ق)	مقطع ۱ :
ای (ت)	آن (پ ۲)	۱ ۳ :
بے قدم (ب ۲)	بے ندم (ف)	۵ ب :
چشم ہمہ نون و	یک دایرہ دو نیم گشتہ	۲ ب :
میم گشتہ (ت)	(ب ۱ ، ن ۱)	
یک دایرہ دو نیم	چشم ہمہ نون و	۳ ب :
گشتہ (ت)	میم گشتہ (پ ۱)	
حشم (ت)	چشم (ق)	
نو (ت)	نو (م ۳)	۱ ۶ :
پی و (ت)	بے زرو (پ ۱ ، ن ۱)	۱ ۷ :
زرم (ت)	پرزرم (پ ۱ ، ن ۱)	ب :
بشکستہ ام (ت)	نشکستہ ام (م ۳)	۱ ۲ :
تواز (ت)	زتو (ق)	۱ ۶ :

یک بسته و رسته	پگ بسته و جیره	مطاع ب :	۱۷۱۶ :
(ت)	(ق)		
بده (ت)	به ره (م ۲)	۵ :	
آهسته (ت)	آئینه (پ ۱)	۲ ب :	۱۷۱۷ :
نشانه (ت)	فسانه (ن ۱)	مطاع ب :	۱۷۱۸ :
به درد	دروود (م ۳)	۲ :	
(پ ۱، پ ۲، ن ۱)			
دبے به زلفت (پ ۱، پ ۲)	دبے به زلف (ن ۱)		
کم گشتی خسروا ،	کم گشتی و خسروا	مقطع ۱ :	
(م ۳)	(ت)		
ای عشق چه نام و	ای عمل که پندنامه	۳ :	۱۷۱۹ :
ننک جوئی (ت)	خوانی (پ ۱)		
بفرست ز بهرمن	أَنْزِلْ لِقَلْوِ بِنَا	۵ ب :	
(ت)	(پ ۱)		
کرده (ت)	مینہ (پ ۱)	۶ :	
افتان و خیزان	افتاده انسا،	۳ ب :	۱۷۲۰ :
(پ ۲)	(ق)		
تیرم (ت)	تیر (ف)	۱۵ ب :	
سران (ت)	روان (ق)	۱۶ :	
جو (پ ۲)	چون (ق)	۱۷ ب :	
در دریدہ (ت)	در دیدہ (ق)	۲۰ :	
نارک (ت)	نارک (ن ۲)	۷ ب :	۱۷۲۱ :
سر جانان همه	سرت جانِ همه	۲ ب :	۱۷۲۳ :
(ت)	(پ ۱، ن ۱)		

خون ریز تو خونم	مطلع ۱ :	۱۴۲۳
(پ ۱ ، پ ۳ ، ن ۱) (ت)		
تو (پ ۱ ، پ ۲)	۱ ۶ :	
او (ن ۱)		
هرگز نپرسیده گه چون	مقطع ۱ :	
خون (ت)	(پ ۱ ، ن ۱)	
نرگست (ت)	۱ ۲ :	۱۴۲۶
دوستم (پ ۱)	۳ ب :	
دوستم (م ۲)		
فاسدت (ت)	۱ ۲ :	۱۴۲۷
فاسد است (م ۲)		
بدل (ت)	۳ ب :	
به در (ق)		
نظاره (ت)	۳ ب :	۱۴۲۸
شراره (پ ۱ ، ن ۱)		
زیم (ت)	۱ ۷ :	
زیم (پ ۱)		
پایچه (ت)	۳ ب :	۱۴۲۹
پایچه (ن ۲)		
کله ای (ت)	د ب :	
کله (ق)		
و ما شراب (ت)	۱ ۸ :	
ما و شراب (ق)		
شکرریز و صفت	مقطع ۱ :	
شکرریز و صفت		
هر روز (ق)		
هر روزه (ت)		
تو چو (ت)	مطلع ۱ :	۱۴۳۱
چو تو (پ ۱ ، ن ۱)		
دیده پر خاک و دلی	۲ ب :	
دیده پر غبارے مانده		
اندر سرکاری مانده		
(ت)	(پ ۱ ، ن ۱)	
خونخواو (ت)	۷ ب :	
خونخواو (م ۲)		
دختر (ت)	۱ ۵ :	۱۴۳۲
دختر (م ۲)		
دمی (ت)	۱ ۵ :	۱۴۳۳
دمی (پ ۱ ، ن ۱)		
تا (ت)	۶ ب :	
یا (پ ۱)		
رک : غزل شماره : ۱۴۳۵	مقطع :	

- ۱۷۳۵ : مطلع ۱ : جور و جفا (ن ۲) چون رو جفا (ت)  
 مقطع : با اندک تغییری در غزلِ سابق (شماره :  
 ۱۷۳۴) تکرار شده است -
- ۱۷۳۷ : مطلع ب : گلاه افراخته (ن ۲) گلاهی ساخته (ت)  
 مقطع ۱ : مرغ ها (ق) مرغ با (ت)  
 ۱۷۳۸ : ۱ ۷ : آورد (م ۳) آود (ت)  
 مقطع ب : چاهت (ق) چاهت (ت)  
 ۱۷۳۹ : مطلع ب : بیار (پ ۱ ، ن ۱) بیا (ت)  
 ۱ ۲ : عقل (پ ۱ ، ن ۱) نفس (ت) ،  
 ب : پیش (م ۳) پیش (ت)  
 ۱ ۴ : نمائند (پ ۱ ، ن ۱) نماید (ت)  
 ب ۵ : بیار (پ ۱) بیا (ت)  
 مقطع ۱ : طعمه (ن ۱) طعنه (ت)  
 ۱۷۴۰ : ب ۲ : عرق (م ۲) ، شرقه (ت) ،  
 قطره را غوطه\* غوطه را قطره  
 (پ ۱ ، پ ۲) (ت)  
 ۱ ۷ : میکشند (ن) میکشد (ت)  
 ب : جلوه به (ق) جلوه (ت)  
 ۱۷۴۱ : مقطع ب : وامی ست (م ۳) دامیست (ت)  
 ۱۷۴۲ : ب ۴ : خان و مان (م ۳) خوان و مان (ت)  
 ۱ ۶ : روزے (م ۳) رزوی (ت)  
 ۱۷۴۳ : ۱ ۲ : بستان (پ ۱ ، ن ۱) بستان (ت)  
 ۱ ۵ : ز بادہ (م ۳) زیاده (ت)  
 ۱ ۶ : سیرابِ خونست دایم دایم شرابِ خونست  
 (ن ۱) (ت)

۱۴ :	ب :	نے بستہ نے (پ ۱)	نہ بستہ نہ (ت)
۱ :	۱ :	خالقے (پ ۱)	خسرو (ت) ،
ب :	ب :	رأساً علی بنادہ (و)	رامس علی بنادہ (ت)
مقطع ب :	ذوخ (م ۳)	شرح (ت)	
۱۴ :	۲ ب :	سفوف زیرہ (ق)	حروف حیرہ (ت)
۴ ب :	۴ ب :	حضیرہ (ق)	عطیرہ (ت)
۱۴ :	مطلع ب :	الدائمہ (ق)	النوامہ (ت)
مقطع ۱ :	ترسی (ق)	ترمد (ت) ،	
ب :	ب :	بِالْعَیْفِ لَعِقَهُ مَن خَانَهُ	یا لعیف لعق من
	(ق)	خاندہ (ت)	
۱۴ :	۱ ۳ :	چون (م ۳)	چو
			(پ ۱ ، ن ۱ ، ن ۲) ،
ب :	ب :	با (پ ۱ ، م ۳) ،	یا (ن ۱ ، ن ۲) ،
		آن شرا بخانہ (ن ۲)	خانہ خصم خانہ
			(پ ۱ ، م ۳ ، ن ۱)
۴ ب :	۱ ۴ :	ور (ق)	وز (ت) ،
ب :	ب :	مے (پ ۱ ، ن ۱)	بی (ت)
۴ ب :	۲ ب :	روز خواب (م ۲)	روزی خواب (ت)
۱۴ :	۱ ۴ :	مہدی (ق)	جہد (ت)
۸ ب :	۸ ب :	آرامگاہ (ق)	کاراں گاہ (ن)
۱۴ :	۱ ۶ :	خود را غرق (پ ۲)	جوزا خوی (ت)
۸ ب :	۱ ۸ :	بادہ (ق) ،	مے (پ ۲) ،
		دادہ (م ۳)	دادہ ای (پ ۲)
۱۴ :	مطلع ب :	بگوی (ق)	بکوی (ت)
۵ ب :	۵ ب :	بین (ق)	من (ت)



تشنگی از خلق (ت)،	تشنگی خلق (ق)	۱ ۶ :	۱۷۵۲ :
بتاب (ت)	به آب (ق)	ب :	
بتو چو (ت) ،	به نوحه (ق) ،	مقطع ۱ :	
دکان (ت)	لبان (ق)		
برفت (ت)	برفته (ن ۱)	مطلع ب :	۱۸۵۳ :
نپرمدت ز تو این	نپرمد از تو کسے	۱ ۶ :	
را که (ت) ،	گرچه (ن ۱)		
میکنم (ت)	میکی (ق)	ب :	
کیا (ت)	گیا (ق)	ب ۷ :	
دیدگی (ن ۱)	دیدنی (ق)	۱ ۸ :	
خیالم (ن ۱)	خیالت (پ ۱)	۱ ۶ :	۱۷۵۴ :
بدزدید و روی	بدزدید روی و پنهان	۱ ۴ :	۱۷۵۵ :
پنهان (ت)	(ق)		
بروی (ت)	بردی (پ ۱)	۱ ۳ :	۱۷۵۶ :
نگیر (ت)	بگیر (ق)	۱ ۶ :	
یافت (ت) ،	خواست (پ ۱) ،	مقطع ۱ :	
جوانی (ت)	جوابے (پ ۱)		
برائکه (ن ۱) ،	بدان که (پ ۱ ، پ ۲)	۱ ۶ :	۱۷۵۷ :
دل مرده (پ ۲)	در پرده (پ ۱ ، ن ۱)	ب :	
پند چو من خسرو	پند و نصیحت چو من	۱ ۷ :	
(ن ۱)	(پ ۱ ، پ ۲)		
هزارو (ت) ،	برآر (پ ۱ ، ن ۱)	۱ ۸ :	
کرده (ت)	چرده (ق)	ب :	
مرا ز دل شده	خلاص یافته	۱ ۹ :	۱۷۵۸ :
(ت) ،	(پ ۱ ، ن ۱)		

زاری و کار	جام از کار	۹ ب :	:
(ت)	(پ ۱ ، ن ۱)		
آمدی خسرو	آمدی و خسرو	مقطع ۱ :	
(ت)	(پ ۱ ، ن ۱)		
در (ت)	گر (ن ۲)	مطلع ۱ :	:
جنان (ت)	جهان (ب ۱)	۲ ۱ :	:
یارم (ن ۲)	یادم (ق)	۳ ۱ :	:
به اقصائے خلش	بیفزائی خورش	۱ - :	
(ن ۲)	(ق)		
من (پ ۱)	غم (پ ۲)	۸ ب :	
همه (ن ۲)	هم (م ۳)	۲ ب :	:
خدمت (ن ۲)	خدمتے (پ ۱)	۵ ب :	
عره (پ ۲)	عشره (م ۳)	۷ ب :	:
جون (پ ۱)	کے (پ ۲)	مطلع ب :	:
شدی من (پ ۲) ،	شدی و من (ب ۱) ،	۲ ۱ :	
می گفتم (پ ۲) ،	دانستم (ب ۱)		
عاقبت فتنه (پ ۱)	پہرِ مافتنه (ب ۲)	ب :	
کڑھ (پ ۱)	کارہ (پ ۲)	۳ ب :	
شکل (پ ۲)	جشمِ (پ ۱)	۵ ب :	
بلی (پ ۱)	یکے (پ ۲)	۶ ب :	
کہ گر (ب ۱) ،	اگر (پ ۲)	۸ ۱ :	
دیدیی (پ ۱)	دیدے (پ ۲)	ب :	
باسبان (پ ۲)	باسبانان (ب ۱)	مقطع ب :	
آب (پ ۲)	خواب (م ۲)	۱ : مطلع ب :	
تیر اب (پ ۲) ،	تیز (م ۲)	۳ ۱ :	

بنه (پ ۲ ، م ۲)	نهد (ق)	۳ ب :	۱۷۶۹ :
مہان ناب (پ ۲)	بے های ناب (م ۲)	مقطع ب :	
نشد (ت)	بود (ق)	۳ ب :	۱۷۷۱ :
سودای تو (ت) ،	سودا بسے (پ ۱) ،	۷ ج :	
تو بر تو بدل (ت)	برہم تو بہ تو (ب ۱)		
زار حزینے (ت)	رار و حزینے (ق)	۲ ج :	۱۷۷۳ :
خستکار (ت)	خواستگار (م ۳)	مقطع ب :	
تا شستہ (ت) ،	ناشسنہ (م ۳) ،	۳ ب :	۱۷۷۴ :
آشیانہ* (ت)	آستانہ* (م ۳)		
با (ت) ،	یا (ق) ،	۲ ب :	۱۷۷۶ :
آوت (ت)	آفی (م ۲)		
بخون (ت)	بہ خوی (م ۲)	۶ ج :	
آن (ت)	این (ق)	۲ ج :	۱۷۷۷ :
ای (ن ۱) ،	دی (ب ۱)	۴ ج :	۱۷۷۸ :
من آشکارا گویمت	گر در پذیرد اینقدر ،	ب :	
خونی کہ پنهان	گہرے مسلان		
کرده* (ن ۱)	کرده ای (پ ۱)		
حله (ت)	چله (ق)	۶ ب :	۱۷۷۹ :
دید ای (ت)	دیدہ ای (م ۳)	مقطع ب :	۱۷۸۴ :
خواستن (ت) ،	خاستن (ن ۱)	۵ ج :	۱۷۸۶ :
بپای کہ (ت)	بہار کہ (ن ۱)	ب :	
چون (ت)	خون (ق)	۴ ج :	۱۷۸۸ :
نمونہ است (ن ۲)	نمونہ ایست (پ ۱ ، پ ۲)	۲ ج :	۱۷۹۰ :
خوردی (پ ۱ ، پ ۲)	خردی (ق)	۵ ب :	
از (پ ۱)	از (ج)	۶ ج :	۱۷۹۲ :

۱۷۹۳ :	مطلع ب :	با آن (ن ۱)	بان (ت)
۳ :	بمیر ، امے (م ۳)	بمیران (ت)	
ب :	ابر ناگہ (م ۳)	ابر امید ناگہ (ت)	
۱۷۹۴ :	۶ :	شکل است (پ ۱ ، ب ۲)	بشکست (ن ۱)
۷ :	وجد (پ ۱ ، پ ۲)	وجه (ن ۱)	
۸ :	دزد (پ ۱ ، ن ۱)	روز (ت)	
ب :	نکو (پ ۱ ، ن ۱)	مگر (ت)	
	پا و سر (پ ۱ ، ن ۱)	با او سر (ت)	
۱۷۹۵ :	۳ ب :	گشت (ق)	گشته (ت)
۷ :	نیک (پ ۲)	کو (ب ۱)	
۱۷۹۸ :	مقطع ب :	باز از دل گمراه تو (ن)	بازار دل گمراه (ت)
۱۷۹۹ :	۲ :	بس (م ۳)	بس (ت)
	۵ :	پیامے	پیایی (ت)
		(پ ۱ ، ب ۲ ، ن ۱)	
	ب :	از هر لب من با	این آرزویم بر (ت)
		(پ ۱ ، ب ۲ ، ن ۱)	
	۶ :	دردت (ن ۱)	دردست
		(پ ۱ ، م ۳)	
	۷ ب :	فردا خبرے از پی	ای کاش بگوئی و
		فرداش (پ ۱ ، ن ۱)	وہ ایکانس (ت)
۱۸۰۰ :	۲ :	رسانیش (م ۳)	رسانی چو (ت)
	ب :	بار (ق)	بارش (ت)
	۳ :	بگردیش ز ما گرد سر	بگردند ز ما کردگر
		(م ۳)	(ت)
	مقطع ب :	ز امروز (م ۲)	از امروز (ت)

میگذاری (ن ۲)	۲ :	۱۸۰۱ :
از خویرویان (ت)	مطلع ۱ :	۱۸۰۳ :
(ب ۱، ۲، ۳ پ ۳)		
جوبی (ت)	۲ ب :	چوبے (ن ۱)
حسود (ت)	مقطع ۱ :	جہ سود
(ب ۱، ۲، ۳ ن ۱)		
زو (ت)	۳ ۱ :	رد (پ ۱)
مسلمان نیست (ت)	۴ ۱ :	مسلمانی مت (م ۳)
نمیدادی (ت)	۸ ۱ :	شمع دادی (پ ۲)
چشم تر (ت)	مقطع ب :	چشمش تر (ن ۱)
ماهی نور (ت)	۲ ب :	ماہے نور (ب ۱)
معانی (ب)	مقطع ۱ :	معانی (ب ۱)
گوئی (ت)	۱۸۱۰ :	مطلع ۱ :
همه (ت)	۵ ب :	نوهم (م ۱)
تا (ب ۱)	۶ ب :	بر (پ ۲)
بهم آری (ت)	۸ ۱ :	لیم آخر (ب ۲)
دردش (ت)	ب :	وردش (م ۳)
بکن (ت)	۲ ب :	۱۸۱۱ :
سگت (ت)	۵ ب :	سک نو (ف)
مهربانی (ت)	۳ ب :	۱۸۱۲ :
ازین چنین خوی (ت)	۲ ب :	۱۸۱۳ :
خسرو چو سگست	مقطع :	خسرو چو به نیک
اندین کوی		کوفی تست
آزار مگیر ازو بگنت		یار آراورا به گنت
بدگوی (م ۲)		بدگوی (پ ۱، ۲ ن ۱)

یا (ت)	یا (م ۳)	۲ ب :	۱۸۱۶ :
دیگر (ت)	دگر (م ۳)	۶ ب :	
دهد (ت)	رهد (م ۳)	۷ ج :	۱۸۱۷ :
بی (ت)	با (پ ۱)	۴ ب :	۱۸۱۸ :
خوشی (ت)	خَکشی (ن ۱)	۲ ب :	۱۸۲۱ :
ندانی (پ ۱ ، ن ۱)	ندانم (ق)	۶ ج :	
در (ن ۱)	چون (پ ۱)	۸ ب :	
آرم (ت)	یارم (پ ۱)	۵ ج :	۱۸۲۲ :
چون توئی من (ت)	همچو من تو (م ۳)	۷ ج :	
پسته (ت)	بسته (ق)	۳ ب :	۱۸۲۳ :
بازی (ت)	بارے (ن ۲)	۴ ب :	
هر (ت)	صد (م ۳)	مطلع ج :	۱۸۲۴ :
بن (پ ۲)	دل (پ ۱)	۲ ج :	
من مانم (پ ۲) ،	می نایم (م ۳) .	۵ ب :	
که (پ ۲)	چه (م ۳)		
آذری (ت)	آزری (ت)	مطلع ج :	۱۸۲۵ :
حوری ندانم ای پسر	شمسی ندانم یا قمر ،	۲ ب :	
فرزند آدم یا پری	حوری ندانم یا پری		
(ت)	(پ ۲ ، ن ۱)		
برگذرد (ت)	برگذر (م ۳)	۶ ج :	۱۸۲۶ .
چین (ت)	چنین (م ۳)	۳ ب :	۱۸۲۷ :
که را (ت) ،	دگر (م ۲) ،	۲ ج :	۱۸۲۸ :
باز گفت (ت)	تا گرفت (م ۲)		
از (ت)	بر (ق)	۴ ب :	
وانکه (ت)	آنکه (ق)	۶ ب :	۱۸۲۹ :

سلامت (م ۲)	سلامت (ت)	۱ ۶ :	۱۸۶۹ :
فراقت (ق)	سلامت (ت)	ب :	
چونش (پ ۱)	چه نقش (ن ۱)	۱ ۲ :	۱۸۷۱ :
هست (م ۳)	نیست (ت)	۴ ب :	
کهیم (پ ۱ ، ن ۱)	کهیم (ت)	۱ ۲ :	۱۸۷۲ :
مگو تو (ق)	مکن چو (ت)	۱ ۵ :	
به گفتن (م ۲)	بگفته (ت)		
نایستد دلم (پ ۱)	دلم نایستد (ن ۱)	۱ ۶ :	
بهرس (پ ۱ ، ۲ ، ۳)	بهرس (ت)	۱ ۷ :	
نشسته مت (م ۳)	شنیده مت (ت)		
تو (پ ۱ ، ن ۱)	نا (ت)	ب :	
به (ق)	په (ت)	۱ ۵ :	۱۸۷۳ :
اینقدر (پ ۲)	اورا (پ ۱)	۸ ب :	۱۸۷۴ :
بوکه (م ۳)	کوکه (ت)	۱ ۲ :	۱۸۷۵ :
یاراست (م ۳)	بادست (ت)	۱ ۴ :	
یا خیال (م ۲)	اینخیال (ت)		
بام (م ۲)	نام (ت)	ب :	
واسه (م ۳)	دامی (ت)	مقطع ۱ :	
شدی (م ۳)	شدم (ت)	۱ ۵ :	۱۸۷۶ :
مخالفِ تقدیر (م ۲)	موافقِ تزویر (ت)	مقطع ب :	
جستند (ج)	خستند (ت)	۱ ۶ :	۱۸۸۳ :
به نالان (پ ۱ ، ن ۱)	و به ناله (ن ۲)	۲ ب :	۱۸۸۶ :
رخِ تو (پ ۱ ، ۲)	رخ (ن ۲)	۱ ۲ :	۱۸۸۷ :
از نو (ن ۱)	از (ن ۲)	۱ ۳ :	
داری (پ ۱ ، ۳)	دری (ن ۲)	مطلع ۱ :	۱۸۸۸ :

یاسمین (پ ۱ ، پ ۳)	همین (ن ۲) ،	۱۱۸۸ :
هم این (ق)	هم آن داری (ق) ،	ب :
همین (ن ۲)	جهاندارے (ن ۲) ،	
جنیت (پ ۱ ، پ ۲)	(جنیت ن ۲)	۲ ب :
این (م ۳)	آن (ن ۲)	۱۸۹۰ : مطلع ب :
زندگانی (م ۳)	ندگانی (ن ۲)	۳ ۱ :
مدان (پ ۱)	بداں (ن ۲)	۴ ۱ :
زبان خسرو و شکر	زبان خسروا شکر	مقطع ۱ :
(م ۳)	(ن ۲) ،	
بشنوی (م ۳) ،	نشنوی (ن ۲) ،	
ارنہ (ق)	از نئے (ن ۲)	
خوار (پ ۳ ، م ۳)	خار (ن ۲)	۱۸۹۲ : مطلع ۱ :
بر گرفتارانِ دل طعنه	طعنه بر گرفتار آن	۸ ۱ :
(م ۳)	دشمن (ن ۲) ،	
گرفتاری (م ۳)	بگفت آری (ن ۲)	ب :
گریدین کاری (م ۳)	بد به بیکاری (ن ۲)	مقطع ب :
مطلع ۱ :	بنّا و گہ پوشیده دار	۱۸۹۳ :
(پ ۳ ، م ۳ ، ن ۱)	(ن ۲) ،	
بدین خواری (م ۳)	به دشواری (ن ۲)	ب :
برده (ق)	(برده ن ۲)	۲ ب :
بجز (پ ۲ ، ن ۱)	بجز (ن ۲)	۶ ب :
صحبت (م ۳)	محنت (ن ۲)	۲ ۱ : ۱۸۹۴ :



سیاه روئی (ن ۲)	۱۸۹۴ :	ب ۳ :	مبید روئی
			(پ ۱ ، پ ۲)
دعا ز مقام (ن ۲)	۵ :	ب :	وفا ز مقام (ق)
ماکسے (ن ۲)	۶ :	ب :	ناکسی (م ۳)
از (ن ۲)	مقطع ۱ :		راز (ق)
چه (ن ۲)	۱۸۹۵ :	مطلع ۱ :	خه (م ۲)
کو (ن ۲)	۴ :	ب :	کے (م ۲)
گه (ن ۲)	۷ :	ب :	که (ق)
و (ن ۲)	۱۸۹۶ :	مطلع ۱ :	نه (ب ۳ ، ن ۱)
پدر من خورشید	۴ :	ب :	بد ز من خورسند
(ن ۲)			(م ۳)
گذرد (ن ۲)	۵ :	ب :	گذری (م ۳)
حامی (ن ۲)	۷ :	ب :	خامی (م ۳)
هر (ن ۲)	مقطع ب :		مر (م ۳)
بگو (ن ۲)	۱۸۹۷ :	مطلع ب :	نگر (پ ۱)
گه هست (ن ۲)	۳ :	ب :	گذشت (پ ۱)
عرصه (ن ۲)	۴ :	ب :	اگرچه عرصه
			(ب ۱ ، ن ۱)
دادم و تو یادم (ن ۲)	۱۸۹۸ :	۲ :	می دادم و یادم (ق)
مشکل تو کشیده	۴ :	ب :	و شکل تو کشنده
(ن ۲)			(م ۳)
بلبلم (ن ۲)	۷ :	ب :	طوطی (م ۳)
با (ن ۲)	۶ :	ب :	تا (م ۲)
چون (ن ۲)	۱۸۹۹ :	۳ :	چو (ن ۱)
برتو (ن ۲)	۱۹۰۰ :	۳ :	ار تو (ق)

برویم (ن ۲)	ب : مردیم (ق)	۱۹۰۰ :
مغز (ن ۲)	سوز (پ ۱ ، پ ۲)	۱ : ۱
بخت ست پروانه ز	بخت است این پروانه	مطلع ۱ : ۱۹۰۱ :
بهر (ن ۲) ،	بهر (پ ۳ ، م ۳)	
به یاد خانه (ن ۲)	بیا و خانه (م ۳)	ب :
از چشم (ن ۲)	از تو چشم (ن ۱)	۱ ۲ :
داریم (ن ۲)	را رسم (م ۲ ، م ۳)	۳ ب :
می رود (ن ۲) ،	می رمد (م ۲ ، م ۳)	۱ ۵ :
که چون ما روکنم	که چون بازوکنم	ب :
طوفش به تیرے	طوفش به تیرے	
بازی اش روزی (ن ۲)	بازویم دوزی (م ۳)	
اغوا (ن ۲)	اغراء (ق)	مقطع ۱ :
نفس از (ن ۲)	نفسے (م ۳)	مطلع ۱ : ۱۹۰۲ :
روئی (ن ۲)	روی (م ۳)	۱ ۲ :
روزے (ن ۲)	روی ز (م ۲)	۳ ب :
مانی به سر (ن ۲)	باقی و سر به بر (م ۳)	۴ ب :
نه خواهم (ن ۲)	بخوام (م ۳)	۵ ب :
و پس (ن ۲)	ز پس (ق)	۱ ۶ :
اگر (ن ۲)	کمر (م ۳)	۱ ۷ :
پُر (ن ۲) ،	بر (م ۳)	مقطع ۱ :
روئے (ن ۲)	کار (م ۳)	ب :
سمن (پ ۱)	به من (ق)	۳ ب : ۱۹۰۳ :
رتدان (ن ۲)	زندانی (م ۳)	۴ ب :
مرغے (پ ۱)	مرغ (م ۲)	مقطع ب : ۱۹۰۵ :

تشنہ است او رو	مسکین ، چو تشنہ	مقطع ۱ :	۱۹۰۸ :
اے گریہ (پ ۱)	است ، بکویں (م ۲)		
بخوانی (پ ۱) ،	نخوانی (م ۳)	مطلع ۱ :	۱۹۰۹ :
بہ دوستگانی (پ ۱)	بہ دوستکاری (م ۲)	۱۳ :	
خون خوریم (م ۳) ،	خوریم خون (م ۳)	۱۶ :	
بخشانی (پ ۱)	بیشانی (ق)	ب :	
جانش مدان چو (پ ۱)	جانی امدان نہ (م ۳)	۸ ب :	
عم (پ ۱)	جان (پ ۲)	۲ ۱ :	۱۹۱۰ :
داند (پ ۲) ،	دانه (پ ۱)	۳ ۱ :	
ران (پ ۱)	زان (پ ۲)	ب :	
بہر (پ ۱) ،	دست (پ ۲)	۴ ۱ :	
خوبی (پ ۱)	جانہا (پ ۲)	ب :	
خوانی (پ ۲)	خواہی (پ ۱)	۵ ۱ :	
یکرہ نکو (پ ۲)	یک رو نکہ	۳ ب :	۱۹۱۱ :
	(م ۱ ، ۳)		
این (پ ۲)	اے (م ۲)	مطلع ۱ :	۱۹۱۲ :
نمودہ (پ ۲) ،	نمودہ (م ۲) ،	۷ ۱ :	
ور صفائے نیست (م ۲) ،	در صفائے نت (م ۲)		
می (پ ۲)	جمی (م ۲)	ب :	
سیہ پختہ (پ ۲)	سیاہ تختہ (م ۲)	۸ ۱ :	
بستن (پ ۲)	بستنش (م ۲)	مقطع ۱ :	
کشتہ (پ ۲)	کشتی (ق)	۲ ۱ :	۱۹۱۵ :
آنکس (پ ۲)	آنکہ (ق)	مقطع ب :	۱۹۱۶ :
گرہے زد بر وی	نیز گرہے شد در وے	۲ ۱ :	۱۹۱۷ :
(پ ۲) ،	(م ۳)		

موی کشای (پ ۲)	مو بکشای (م ۳)	۲ ب :	۱۹۱۷ :
به خستگی (پ ۲)	خستگی (ق)	۳ ب :	
وام (پ ۲)	وای (م ۳)	۵ ۱ :	
کافی (ت)	کلمے (ن ۱)	۴ ۱ :	۱۹۱۸ :
یش ازان بود (ت) ،	یش ازان برد (م ۳)	۵ ۱ :	
مقام (ت)	مقاسر (م ۳)	ب :	
بہستے (ت)	ز بہستے (م ۳)	۷ ب :	
تیر و وز (ت)	تیر ، وز (م ۳)	۸ ب :	
طرہ (ت)	غمزہ (م ۳)	۴ ۱ :	۱۹۱۹ :
مستست (ت)	ہستت (م ۳)	۵ ۱ :	
کہ گل حینست در	خوی بلبل نیرزد خوی	۶ ب :	
چنگ کلاغی (ت)	زاغے (م ۳)		
فرسودہ (ت)	فرمودہ (م ۳)	۳ ب :	۱۹۲۱ :
کم دیدہ (ت)	کم بودہ (م ۳)	۶ ب :	
رفتنہ خبر کجا (ت)	رفتنہ کجا (ن ۱)	۵ ب :	۱۹۲۲ :
اشکال (پ ۱ ، م ۳ ، ن ۱)	آشکل (ق)	۷ ۱ :	
گشتہ (پ ۱ ، ن ۱)	نگشتہ (ق)	ب :	
نکر (ت)	مکر (پ ۱ ، ن ۱)	۸ ب :	
اے (پ ۱ ، ن ۱)	خوش (ق)	۲ ۱ :	۱۹۲۳ :
شفایی (ت)	شناسی (پ ۱ ، ن ۱)	۵ ۱ :	
کردم (ت)	گردم (ن ۱)	مطلع ۱ :	۱۹۲۴ :
از (ت)	ار (م ۳)	۴ ۱ :	
بجز (ت)	بحر (م ۳)	مقطع ۱ :	۱۹۲۵ :
بود ار عشق (ت)	ز عشق آید (پ ۱ ، ن ۱)	۲ ۱ :	۱۹۲۶ :

سوخته ای (ت) ،	سوخته ام (ن ۲) ،	۱ ۴ :	۱۹۲۷ :
زده (ت)	زنی (م ۲)		
کاباغ (ت)	کان زاغ (ن)	مقطع ب :	
کامی (ت)	گامی (ن ۱)	مطلع ۱ :	۱۹۲۸ :
دل جان (ت)	دل و جان (ن ۱)	۱ ۵ :	
موج (ت)	فوج (م ۳)	۱ ۵ :	۱۹۳۱ :
آب زندگانی (ت)	آفتِ جهانے	مطلع ب :	۱۹۳۲ :
	(پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱)		
مه نیست ز (ت) ،	موتے مت به	۱ ۲ :	
	(پ ۱ ، پ ۲ ، ن ۱) ،		
نداد (ت)	بداد (پ ۲)	ب :	
بوی (ت)	بوسے (پ ۱ ، ن ۱)	۱ ۴ :	
از (ت) ،	ار (م ۳)	۱ ۲ :	۱۹۳۳ :
دلہات (ت) ،	دلہاست (پ ۱ ، ن ۱)	۱ ۲ :	۱۹۳۴ :
نیاید (ت)	نبايد (پ ۱ ، ن ۱)	ب :	
سیگویم (ت) ،	بس سوزم (ن ۱)	۱ ۵ :	
اشک (ت)	رَشک (پ ۱ ، ن ۱)	ب :	
هم (ت)	نه (م ۳)	۴ ب :	۱۹۳۵ :
عقل لاجرم (ت)	عقل ولاجرم (م ۳)	۱ ۶ :	
آمدش (پ ۲) ،	آمده (ق)	۱ ۳ :	۱۹۳۶ :
تنگ و ترش (پ ۱)	تنگ ترش (ق)	ب :	
در آمدش (پ ۲)	در آمده (ق)	۱ ۳ :	
آدم (ت)	آیدم (م ۱)	۴ ۱ :	
در (ت)	وز (م ۳)	۱ ۵ :	
زو (ت)	رز (ق)	مقطع ۱ :	

مطلع ب :	خسته زخم (پ ۱)	خسته بزخم (ت)	۱۹۳۷ :
۱۴ :	گز (م ۳)	گر (ت)	
۱۷ :	خون بایسته (م ۳)	خونان بستی (ت)	۱۹۳۸ :
۱۸ :	از پی تو دوست میدارم	از غمت خود دوست	
	غمت را (پ ۱ ، ن ۱)	میدارم بیارب (ت)	
مقطع ۱ :	هجر (م ۳)	عشق (ت)	
۸ ب :	بدانستم (ق)	بدانستی (ت)	۱۹۳۹ :
۱۲ :	پیش از آن است (م ۳)	پیش آن گل (ت) ،	۱۹۴۰ :
ب :	چار (م ۳)	چاره (ت)	
۱۴ :	میرم (م ۳)	بینم (ت) ،	
ب :	کرد آن هوسم	کردان هوسم بدین	
	به نیم نازم (م ۳)	نیازی (ت)	
۵ ب :	شبی (م ۳)	شب (ت)	
مقطع ۱ :	همه (م ۳)	سر (ت)	
۱۳ :	هلاک مایین (پ ۱)	ملال پیشت (ت)	۱۹۴۱ :
۱۴ :	چو (پ ۱)	چه (ن ۱)	
۶ ب :	گوشه و آه	گوشه ای آهی	
	(پ ۱ ، ن ۱)	(ت)	
۱۷ :	دراز (پ ۱ ، ن ۱)	خیال (ت)	
۴ ب :	چو (ن ۱)	چه (ت)	۱۹۴۲ :
۶ :	ز رخت به چشم (ن ۱)	برخش ز چشم (ت)	
۱۷ :	دل من (پ ۱ ، ن ۲)	دل و تن (ت) ،	
ب :	سوئے (پ ۱ ، ن ۱)	روئی (ت)	
۱۲ :	درای (م ۳)	درآی (ت)	۱۹۴۳ :
۲ ب :	چو بانگ (م ۳)	بشکل (ت)	

نیایی (پ ۱، ن ۱)	۱ ۳ :	۱۹۴۵ :
ور (ت)	۴ ب :	وز (م ۲)
عزیزی (ن ۱)	۸ ۱ :	غریبی (پ ۱، پ ۲)
بردم (ت)	۸ ۱ :	بودم (م ۳)
وگر (ت)	۸ ۱ :	دگر (م ۳)
تو (ت)	سو (ق)	
آسمان را (ت)	۴ ب :	آسمانم (م ۳)
نمائد (ت)	۳ ۱ :	نمائد (م ۳)
بکار (ت)	۲ ب :	به یار (ق)
پی (ت)	۵ ۱ :	بسر (پ ۲)
بادوسوار (ت)	ب :	بادوسوار (م ۳)
ببرخت (ت)	۴ ۱ :	بے رخت
(پ ۱، پ ۲، ن ۱)		
برانم (ت)	۶ ب :	بر آنم (ق)
آشت (ت)	۱ متقطع :	آتش است (پ ۱)
قامتی (ت)	۳ ب :	اقامتے (ق)
گوئی (پ ۱)	۴ ب :	گوئیا (م ۳)
سیامتے (ت)	مقطع ب :	شامتے (م ۳)
مرحمے (ت)	۷ ب :	مرحمے (ج)
خالی مدار قدح از	۹ ب :	خالی قدح مدار ز
(پ ۲، ن ۱)	(ق)	
کاف و فے (پ ۲)	میم و یے (ن)	
دلشدہ یانے (ت)	۱۹۵۵ :	مطلع ب : دلشدگانے (ق)
خال (ت)	۲ ۱ :	حال (ق)
زاغ (ت)	۳ ب :	داغ (م ۳)

شنکجه* (ت)	۵ ب : شنکجه* (ب ۱ ، ن ۱)	۱۹۵۵ :
زمانے (پ ۱ ، ن ۱)	۶ ب : زمانے (م ۲)	
از بلاچہ غمخور	۱ قطع : خسرو از بلاچہ خورد	۱۹۵۶ :
خسرو (ت)	غم (ق)	
سر (ت)	۷ ب : سرے (پ ۱)	۱۹۵۷ :
ما (پ ۱)	۹ ج : او (پ ۲)	
هایوئی (ت)	مقطع ب : های و هوئے (پ ۱)	
پریش (ت)	۵ ج : در پیش (ق)	۱۹۵۸ :
همی (ت)	مقطع ب : نمی (م ۳)	
چپاک (ت)	۳ ج : چہ باک (پ ۱ ، ن ۱)	۱۹۵۹ :
یار (ن ۱)	۷ ب : باد (پ ۱)	
گزری (ت)	۹ ب : گزرے (ق)	
ذوق این غم کہ	مقطع ب : ذوقِ غم گیر ،	
خسروا دگری (ت)	خسروا ، قدرے	
	(پ ۱ ، ن ۱)	
چہ (ن ۲)	۳ ب : کہ (م ۳)	۱۹۶۳ :
جادویت بارے (پ ۱)	۴ ج : جادوی تو آخر (پ ۲)	۱۹۶۴ :
گر (ن ۲)	۵ ب : کے (پ ۲)	
پیش (ن ۲) ،	۲ ج : جامہ (م ۳)	۱۹۶۵ :
نہ بُود (ن ۲) ،	ب : نشود (م ۳) ،	
کران (ن ۲)	کتان (م ۳)	
داسم (ن ۲) ،	۵ ج : راہم (م ۳)	
بارے بستان (ن ۲)	ب : از بندہ ستان (م ۳)	
خواہم (ن ۲) ،	۱ قطع ج : خوابم (پ ۱)	
در (ن ۲)	ور (پ ۱)	



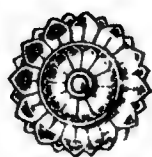
خلق من (ن ۲)	۲ ۱ : خلی و من (پ ۱)	۱۹۶۶ :
زبدیدہ (ن ۲)	۳ ۱ : نروید (م ۳)	
بخت (ن ۲)	۶ ب : پختہ (ق)	
حجاب (ن ۲) ،	۸ ۱ : چہ باب (ق)	
آمد (ن ۲)	ب : آید (م ۳)	
وجد و می جوئی	مقطع ب : وہ چہ می جوئی	
(ن ۲)	(ب ۱ ، ب ۲)	
اینک (ن ۲)	۱ : مطلع ۱ : اشک (پ ۱)	۱۹۶۸ :
زلفت (ن ۲)	۲ ۱ : زلف (ق)	
نہ چشم (ن ۲) ،	۴ ۱ : دو چشم (ق) ،	
رازہ (ن ۲) ،	دازہ (ق) ،	
بارے (ن ۲) ،	پائے (ف)	
انباشتم (ن ۲)	ب : انباشتم (م ۳)	
سلامت (ن ۲)	مقطع ب : ملامت (م ۳)	
گریم بہ (ن ۲)	۳ ۱ : می کشت (پ ۱)	۱۹۶۹ :
سودن (ن ۲)	۴ ۱ : سودم (پ ۱ ، ن ۱)	
نبود (ن ۲)	مقطع ب : نبد (ق)	۱۹۷۰ :
بہ آن روز بہ	۳ ۱ : آن روی بجز من	
خرمن (ن ۲) ،	(م ۳)	
نہ بینی (ن ۱)	ب : بمیرد (ب ۱)	
تا کہ (ن ۲)	۴ ۱ : زانکہ (م ۳)	
جہائے (ن ۲)	مقطع ب : جہان (م ۲)	
چگونہ (ن ۲) ،	۱ : مطلع ۱ : چہ گوید (م ۲)	۱۹۷۱ :
کہے تو انکین باری	ب : بہ جائے کان دو رخ	
ز لبہا (ن ۲)	باشد چہ باشد (م ۲)	

خوردت (ن ۲)	خوردن (م ۳)	۲ ب :	۱۹۷۱ :
اگر (ن ۲) ،	گر از (م ۳)	۱ ۶ :	
برد چین (ن ۲)	برچین (م ۳)	ب :	
دریغت (ن ۲) ،	دریغست (م ۳)	۱ ۷ :	
جانم (ن ۲) ،	خاتم (م ۲)		
امروزم (ن ۲)	از دورم (م ۳)	ب :	
همی برد (ن ۲) ،	همی دمد (م ۲)	۱ ۵ :	۱۹۷۲ :
شب (ن ۲) ،	دل (ق) ،	ب :	
نامے (ن ۲)	شامے (م ۳)		
به منزل کاسے (ن ۲)	نمی زنی کاسے (م ۳)	۶ ب :	
دل همه سوئے (ن ۲) ،	دل تو بسوی (ق)	مطلع ۱ :	۱۹۷۳ :
دلے و شیے (ن ۲)	شکسته دلی (م ۳)	ب :	
بکو (ن ۲)	مگویی (م ۲)	۱ ۷ :	
مثال (ن ۱)	منال (پ ۱)	مقطع ۱ :	
از هر فراق چوں	زهر فراق تو	۱ ۳ :	۱۹۷۴ :
(ن ۲)	(م ۳)		
بری (ن ۲)	برین (ق)	۱ ۴ :	
بند (ن ۲)	پند (م ۳)	۱ ۵ :	
از (ن ۲) ،	ار (ف)	۱ ۲ :	۱۹۷۵ :
که (ن ۲)	گه (ق)	ب :	
کر (پ ۲) ،	که (ق) ،	۱ ۴ :	
خودکام هرچه باد	خود کاسم بیاد		
(ب ۲)	(ف)		
نه باید (ن ۲) ،	نیاید (ق)	مقطع ۱ :	
که (ن ۲)	گر (ق)	ب :	

خراشهاست (پ ۱)	خراشها که (م ۳)	۸ : ۱	: ۱۹۷۶
نداد ار (پ ۱)	نهاد از (م ۳)	۷ : ۱	: ۱۹۷۷
خوی (پ ۲)	خون (م ۳)	۴ ب :	: ۱۹۷۹
در ریز و (پ ۲)	ریزد (ق)		
ره (پ ۲)	رو (م ۲)	۶ : ۱	
اگر (پ ۲)	اگرت (م ۳)	مقطع ۱ :	



فهرست  
رجال و اماکن



# فهرست رجال و اماکن

[این فهرست بر متن هر چهار جلد "کلیات غزلیات خسرو" محیط است - در این فهرست نشانه های (ج ۱) و (ج ۲) و (ج ۳) بترتیب برای جلد اول و جلد دوم و جلد سوم و جلد چهارم بکار رفته است -]

آذر : (ج ۱) ۵۸۱

ابن یامین [پسر حضرت یعقوب<sup>۴</sup>] : (ج ۲) ۲۳۸

آچه : (ج ۲) ۱۴۸

ارسطو : (ج ۳) ۲۳۹

ارم : (ج ۳) ۳۱

اسکندر : رک : سکندر

افریدون : (ج ۳) ۶۸۱

البرز : (ج ۳) ۱۴۳

الوند : (ج ۲) ۲۲۵

امل : [شهری در طبرستان] : (ج ۳) ۶۴۶

ایاز : (ج ۱) ۳۳۸ ، ۶۱۱ ، (ج ۲) ۳۲۱ ، ۳۶۹ ، ۶۶۹ ، ۸۰۸ ،  
۸۸۱ ، ۹۳۱ ، (ج ۳) ۶۴ ، ۸۶ ، ۱۲۲ ، ۴۳۵ ، (ج ۴)

۳۳۰ ، ۳۸۷

ایوب<sup>۴</sup> : (ج ۱) ۲۲۵ ، (ج ۳) ۲۶۰

بابل : (ج ۱) ۲۶۳ ، (ج ۴) ۲۳۸

باربد : (ج ۱) ۱۶۶

بخارا : (ج ۱) ۸۶  
 بلدخشان : (ج ۲) ۵۹۰  
 ابراهیم<sup>۴</sup> : [حضرت ابراهیم<sup>۴</sup>] : (ج ۳) ۳۱۵ ، خلیل<sup>۴</sup> : (ج ۱) ۵۸۱  
 (ج ۲) ۸۲۵ ، ۸۳۲ ، ۱۰۵۸  
 بطحا : (ج ۳) ۵۴۳  
 بغداد : (ج ۳) ۱۳۶  
 بگرام : (ج ۱) ۱۲۷  
 بهاول : (ج ۳) ۲۳۹  
 بیستون : (ج ۱) ۳۶۲ ، (ج ۲) ۷۶ ، (ج ۳) ۷۵۹  
 پرویز [ ، خسرو ] : (ج ۱) ۴۹۱  
 تاتار : (ج ۱) ۴۹۱ ، (ج ۲) ۲۵۰ ، ۷۴۳ ، ۷۹۵ ، ۱۰۲۳  
 (ج ۳) ۲۸ ، تار : (ج ۴) ۲۷۳  
 تنه [شهری در سند] : (ج ۲) ۱۷۸  
 ترکستان : (ج ۲) ۳۹۶  
 جلال الدین فیروز [خلجی] : (ج ۲) ۱۵ ، ۱۰۳۶ ، جلال دین : (ج ۳)  
 ۵۶۰ ، ۶۶۳  
 جمشید : (ج ۱) ۸۶ ، ۳۸۳ ، ۵۴۲ ، ۷۷۱ ، (ج ۲) ۶۲۴ ، ۲۹۴  
 (ج ۲) ۴۱ ، ۳۰۳ ، (ج ۴) ۵۶ ، جم : (ج ۱) ۶۹ ، ۵۹۰  
 (ج ۲) ۶۷۸ ، ۹۹۳ ، (ج ۳) ۱۶۳ ، ۳۰۷ ، ۴۳۵ ، ۷۸۱  
 (ج ۴) ۵۶ ، ۸۷ ، ۳۹۵  
 جیحون : (ج ۱) ۵۰۷ ، ۵۶۰ ، (ج ۲) ۹۲ ، ۳۵۳ ، ۵۷۹  
 (ج ۳) ۳۶۳ ، ۳۶۵  
 چین : (ج ۱) ۸۱ ، ۲۲۶ ، ۲۴۱ ، ۳۴۲ ، ۷۵۹ ، (ج ۲)  
 ۱۷۸ ، ۲۴۴ ، ۴۰۷ ، ۴۱۷ ، ۷۸۵ ، ۷۵۱ ، ۸۵۱ ، ۹۲۴  
 ۹۶۵ ، ۹۸۰ ، ۹۹۳ تکرار ، (ج ۳) ۲۳۳ ، ۵۴۳ ، ۵۹۸

۶۵۷ ، ۶۷۳ ، ۷۲۰ ، ۷۶۰ (ج ۴) ، ۳۶ ، ۱۲۱ ، ۲۳۱  
 حبش : (ج ۱) ۸۸ ، (ج ۳) ۳۰ ، ۱۳۷ ، ۲۳۳  
 حجاز : (ج ۲) ۶۶۹ ، ۶۸۳ ، (ج ۳) ۸۵ ، ۲۲۱ ، حجاز : (ج ۳)  
 ۸۵ ، ۴۶۳

حرم : رک : کعبه

حسن [رکن الدین آصف نانی] : (ج ۴) ۶۶ ، حسن : (ج ۳) ۱۹  
 حسان [بن ثابت] : (ج ۲) ۵۷۰

خاقان : (ج ۲) ۲۴۹ ، (ج ۳) ۶۸۱ ، (ج ۴) ۲۵۶  
 ختا : (ج ۱) ۱۱۶ ، ۲۹۳ ، ۶۹۶ ، (ج ۲) ۱۰۰ ، ۱۷۸ ، ۴۷۶ ،  
 ۵۸۶ ، ۷۳۳ ، (ج ۳) ۴۵۳ ، (ج ۴) ۸۳ ، ۱۲۱ ، خطا :

(ج ۱) ۲۵۲ ، ۳۹۸ ، (ج ۳) ۵۹۸  
 ختن : (ج ۱) ۲۰ ، ۴۳۷ ، (ج ۲) ۱۷۸ ، ۲۲۰ ، ۵۴۴ ، (ج ۳)  
 ۲۹۲ ، ۲۹۳ ، ۴۲۳ ، ۵۲۴ ، (ج ۴) ۱۳ ، ۴۲۸

خته : (ج ۲) ۱۷۸

خراسان : (ج ۲) ۵۳۱ ، (ج ۳) ۲۲۱  
 خسرو حان [ملقب به ناصر الدین (وزیر و قائل قطب الدین  
 مبارک شاه خلجی)] : (ج ۳) ۱۹ ، ۶۷۰ ، (ج ۴) ۶۷ ، خسرو :

(ج ۲) ۲۱۵ ، ۲۴۸ ، ۴۲۵ ، (ج ۳) ۲۳۹  
 خضر<sup>۴</sup> : (ج ۱) ۱۱۹ ، ۲۳۷ ، ۳۵۷ ، ۴۵۵ ، ۵۰۷ ، ۵۵۳ ،  
 بتکرار ، ۵۹۳ ، ۷۵۰ ، (ج ۲) ۱۰۳ ، ۴۶۳ ، ۵۰۹ ،

۵۳۰ ، ۵۶۹ ، ۵۸۶ ، ۵۸۹ ، ۷۴۶ ، ۷۹۶ ، ۹۵۱ ، ۹۸۸ ،  
 ۱۰۲۱ ، ۱۰۲۹ ، ۱۰۳۷ ، ۱۰۳۹ ، (ج ۳) ۲۳ ، ۶۳ ،  
 بتکرار ، ۷۰ ، ۱۴۲ ، ۱۶۷ ، ۱۸۱ ، ۱۹۷ ، ۲۹۰ ،

۳۰۸ ، ۴۴۴ ، ۴۵۵ ، ۴۷۵ ، ۶۲۱ ، ۷۳۳ ، ۷۷۵ ، (ج ۴)  
 ۱۶۰ ، ۱۷۷ ، ۲۰۹ ، ۲۲۲ ، ۲۲۶



خطا : رک : ختا  
خضر خان [پسر علاء الدین محمد خلجی] : (ج ۳) ۶۳ ، ۴۴  
خلج [شهری در تاتار] : (ج ۲) ۱۷۱ ، (ج ۴) ۱۲۱ ، ۴۳۸  
خلیل<sup>۴</sup> : رک : براهیم<sup>۴</sup>  
خوزستان : (ج ۴) ۶۶  
دارا : (ج ۱) ۸۶ ، ۹۴  
داؤد<sup>۴</sup> : (ج ۲) ۱۶۷ ، ۴۹۲ ، (ج ۳) ۶۴۵  
دجله : (ج ۲) ۵۷۹ ، ۱۰۵۷ ، (ج ۳) ۱۳۷ ، (ج ۴) ۱۴۱  
دعلی : (ج ۲) ۲۴۹ ، ۴۶۲ ، ۵۲۱ ، (ج ۴) ۹۳  
دستارستان : (ج ۳) ۷۷۹  
روضه خنرا : (ج ۲) ۶۲۴  
روح الله : رک : عیسی<sup>۴</sup>  
روم : (ج ۱) ۵۸۱ ، (ج ۳) ۱۳۶ ، ۱۳۷ ، ۱۵۰ ، ۶۳۲ ،  
۷۶۲ ، (ج ۴) ۳۴۰  
رے : (ج ۳) ۱۳۶ ، ۶۳۲ ، ۷۶۲ ، (ج ۴) ۳۴۰ ، ۴۳۸  
زال [پدر رستم] : (ج ۳) ۳۰ ، (ج ۴) ۴۳۰  
زلیخا : (ج ۲) ۳۴۵ ، ۶۵۹  
زرم : (ج ۱) ۶۹ ، ۲۶۶ ، (ج ۳) ۵۵۹ ، (ج ۴) ۸۸  
زنگبار : (ج ۲) ۹۶۵ ، (ج ۳) ۱۵۰ ، زنگ : (ج ۳) ۳۰ ، ۲۳۳  
سارا [شهری در عمان] : (ج ۲) ۳۴۰ ، ۶۳۹  
سبا : (ج ۱) ۶۰۸  
سبکتگین : (ج ۲) ۳۶۹ ، (ج ۳) ۷۴۵ ، (ج ۴) ۳۷۸  
سپاهان [اصفهان] : (ج ۲) ۵۷۱  
سدره : (ج ۲) ۷۲۰ ، ۱۰۸۲ ، (ج ۳) ۶۹۱ ، ۷۷۴  
سقین [شهری در ترکستان] : (ج ۴) ۱۲۱

سکندر: (ج ۱) ۱۱۹ ، (ج ۲) ۱۰۳ ، ۵۰۹ ، ۱۰۲۹ ، (ج ۳) ۶۳ ، اسکندر: (ج ۱) ۳۵۷ ، (ج ۴) ۱۴۲ ، ۲۰۹ ،  
 سلسبیل: (ج ۲) ۲۲۲ ، ۷۴۱ ، ۸۲۵ ، ۸۳۲ ، (ج ۳) ۵۰۸ ،  
 سلطان مبارک: رک: مبارک شاه  
 ملیان<sup>۴</sup>: (ج ۱) ۱۵۸ ، ۴۶۸ ، ۶۰۸ ، ۶۴۳ ، ۶۵۱ ، ۶۶۷ ،  
 (ج ۲) ۵۴ ، ۱۱۱ ، ۶۳۱ ، ۶۶۱ ، ۶۷۱ ، ۹۱۵ ، (ج ۳) ۳۸ ، ۹۲ ، ۳۰۰ ، ۳۶۲ ، ۶۵۵ ، ۶۵۸ ، ۶۹۰ ، (ج ۴) ۱۵۷ ، ۱۸۱ ، ۲۵۷ ، ۳۶۵ ،  
 سنائی [، حکیم]: (ج ۱) ۶۲۴ ،  
 سومنات: (ج ۱) ۵۰۸ ، ۶۶۶ (ج ۴) ۳۴۸ ، بتکرار  
 شام: (ج ۳) ۴۵۵ ،  
 شیرین: (ج ۱) ۸۶ ، ۳۶۲ ، ۳۷۵ ، ۴۴۰ ، بتکرار، ۶۳۵ ، (ج ۲) ۵ ، ۸۱ ، ۱۷۲ ، ۲۰۹ ، ۲۱۵ ، ۲۴۸ ، ۴۰۷ ، ۴۱۳ ، ۴۲۵ ،  
 ۵۱۱ ، ۶۱۵ ، ۶۹۲ ، ۶۹۴ ، ۱۰۴۴ ، ۱۰۸۰ ، (ج ۳) ۲۷ ، ۲۳۹ ، ۱۷۲ ، ۶۷۹ ،  
 ضحاک: (ج ۲) ۱۶۱ ، (ج ۴) ۱۰۱ ،  
 طوی: (ج ۱) ۱۰۴ ، (ج ۲) ۲۰۵ ، (ج ۳) ۷۷۳ ،  
 طور: (ج ۲) ۵۲۳ ، (ج ۴) ۳۸۰ ،  
 عدن: (ج ۳) ۲۹۳ ،  
 عذرا: (ج ۲) ۴۲۵ ، (ج ۴) ۱۱۵ ،  
 عراق: (ج ۳) ۲۲۱ ،  
 عرب: (ج ۳) ۲۸ ، ۴۶۰ ،  
 علاء الدین [خلجی]: (ج ۳) ۳۲ ،  
 عمان: (ج ۳) ۹۰ ،

عیسی<sup>۴</sup>: (ج ۱) ۳۸۴، ۴۵۸، (ج ۲) ۱۴۴، ۲۸۸، ۳۴۸، ۴۷۶،  
 ۶۱۸، ۷۲۷، (ج ۳) ۲۸، ۲۹۰، ۲۹۲، ۵۵۹، ۷۷۲،  
 (ج ۴) ۳۷۰، مسیح<sup>۴</sup>: (ج ۱) ۴۳، ۶۰۷، (ج ۲) ۷۴۱،  
 ۱۰۳۷، (ج ۴) ۲۳۱، ۳۱۲، مسیحا: (ج ۱) ۲۴۷، (ج ۲)  
 ۲۶۲، (ج ۳) ۴۲۴، ۵۵۴، ۷۲۱، ۷۳۴، روح الله: (ج ۱)  
 ۲۳۷، (ج ۲) ۳۷۸

غور: (ج ۳) ۳۰، ۴۶۰

فراوات: (ج ۱) ۵۰۷

فرعون: (ج ۲) ۳۳۷

فرهاد: (ج ۱) ۸۶، ۱۸۴، ۳۶۲، ۳۷۵، ۴۴۰، بتکرار، ۴۸۰،  
 ۶۳۵، (ج ۲) ۵، ۷۱، ۷۴، ۸۱، ۱۳۷، ۱۷۲،  
 ۱۷۳، ۲۰۲، ۲۰۹، ۳۴۳، ۴۰۷، ۴۱۳، ۵۱۱، ۵۹۳،  
 ۶۵۰، ۶۹۲، ۶۹۳، ۷۵۰، ۱۰۴۴، ۱۰۸۰، (ج ۳) ۲۷،  
 ۲۷۲، ۲۷۴، ۳۲۴، ۳۶۶، ۴۱۹، ۶۱۷، ۶۶۹، ۶۸۰،  
 ۷۰۲، ۷۵۳، ۷۸۵، (ج ۴) ۱۲۲، ۱۶۹، ۴۳۰، کوهکن:  
 (ج ۱) ۵۳، ۵۵۷، (ج ۲) ۶۱۵، ۶۹۴، (ج ۳) ۵۲۵،  
 ۷۳۰، (ج ۴)

نلاطون [انلاطون]: (ج ۳) ۲۳۹

قطب‌الدین: رک: مبارک شاه

قارون: (ج ۲) ۱۵-

کرمان: (ج ۱) ۲۲۵

کعبه: (ج ۱) ۶۶، ۶۶، ۱۰۴، ۱۶۹، بتکرار، ۲۴۷، ۲۶۲، بتکرار،  
 ۲۶۶، ۴۱۴، ۶۵۴، ۶۶۴، ۵۱۹، ۶۵۲، ۷۱۹،  
 (ج ۲) ۲۸، ۳۹۶، (ج ۳) ۱۶، ۸۰، ۸۲، ۱۰۲، ۱۸۰،  
 ۴۱۴، ۴۶۶، ۳۷۹، ۴۰۶، ۴۲۳، ۵۴۴، ۶۶۵، ۶۹۷،

٤٤٤ (ج ٣) ٢٦١ بتكرار ، حرم : (ج ١) ٦٩ ، ٣٦٢ ، ٥٥٤ ،  
 (ج ٢) ٦٢٣ ، (ج ٣) ٥٥٩ ، (ج ٤) ٨٤ ، ٨٨ ، قبله : (ج ١)  
 ٦٤٩ ، ٤٣١ ، (ج ٢) ١٠٨٥ ، (ج ٣) ٥٠٨ ، ٥٣٤ ، ٥٨٨ ،  
 ٦٢٢ ، ٦٥٨ ، (ج ٣) ١٠٢  
 کلیم ٣ : رک : موسیقی ٣

کنعان : (ج ٢) ٢٣٨ ، ٢٦٢ ، ٥٣٠ ، ٦٣٦ ، ٦٥٣ ، ٦٦١ ، ٦٩١ ،  
 ٨٠٥

کوثر : (ج ٢) ٣٠٦ ، ٣٥٥ ، ٤٢٢ ، (ج ٣) ٩٩ ، ١٣١  
 کوهکن : رک : فرهاد

کیخسرو : (ج ٣) ٣١٣ ، ٦٤٦

کیقباد [ معزالدين ] : (ج ٣) ٣١٣

لیلی : (ج ١) ٩٨ ، ١٣٤ ، ٣٣٠ ، (ج ٢) ١٠ ، ١٣٥ ، ٢٣٣ ، ٢٨١ ،  
 ٣١٥ ، ٥٢٣ ، ٨٢٥ ، ٥٦٣ ، ١٠٥٠ ، (ج ٣) ٨٦ ، ١٦٤ ،  
 ١٨٢ ، ٢٣٩ ، ٢٤٢ ، ٥١١ ، ٦٢٨

مبارک شاه [خلجی] : (ج ١) ١٢٢ ، سلطان مبارک : (ج ٣) ٦٥٨ ،  
 قطب الدین : (ج ١) ٢١٣ ، قطب دین : (ج ١) ٢٤

مجنون : (ج ١) ٨ ، ٥ ، ٩٨ بتكرار ، ١٣٤ بتكرار ، ٢٥٦ ، ٣٨٩ ،  
 ٣٣٠ ، ٤١١ ، (ج ٢) ١٠ ، ٣٢ ، ١٠٦ ، ١٣٥ ، ٢٣٣ ،  
 ٢٨١ ، ٣١٥ ، ٣٢٥ ، ٣٣٣ ، ٥٢٣ ، ٥٦٢ ، ٥٤٣ ، ٥٤٩ ،  
 ٤٢٣ ، ٤٣١ ، ٩٣٣ ، ١٠٥٠ ، ١٠٩٨ ، (ج ٣) ٥٣ ، ٨٦ ،  
 ١٦٤ ، ١٨٢ ، ٢٣٩ بتكرار ، ٢٤٢ ، ٣٦٥ ، ٣٨٤ بتكرار ،  
 ٣٠٣ ، ٣٣٦ ، ٣٨٠ ، ٥١١ ، ٦٢٨ ، ٦٦٦ ، ٤٦٤ ، (ج ٣)  
 ٣٦ ، ٩٩ ، ٢٢٠ ، ٣٠٩

عمود [غزنوی] : (ج ١) ٣٣٨ ، ٦١١ ، (ج ٢) ١٦٤ ، ٣٢١ ،  
 ٦٦٩ ، ٨٠٨ ، ٨٨١ ، ٩٣١ ، (ج ٣) ٦٤ ، ٨٦ ، ١١٢

- ۵۶۹ ، (ج ۴) ۲۲۹ ، ۴۴۰
- سرایم<sup>۴</sup> : (ج ۲) ۴۷۶ ، ۶۱۸ ، (ج ۳) ۵۵۹
- مسیح<sup>۴</sup> : رک : عیسی<sup>۴</sup>
- مسیحا : ایضاً
- مصر : (ج ۱) ۴۹۱ ، ۷۱۹ ، (ج ۲) ۵۹۱
- مصطفیٰ [صلی الله علیه و آله و سلم] : (ج ۱) ۲۳۸ ، ۷۱۸ ، (ج ۲)
- ۳۲۷
- ملتان : (ج ۲) ۳۰
- منصور : (ج ۱) ۲۶۵ ، (ج ۲) ۳۳ ، ۱۵۶ ، ۸۷۵ ، ۹۲۱ ، (ج ۳)
- ۱۵
- موسی<sup>۴</sup> : (ج ۱) ۳۲۷ ، ۵۲۳ ، کلم<sup>۴</sup> : (ج ۳) ۳۸
- نخشب [شهری در ترکستان] : (ج ۳) ۱۳۷
- نظام [حضرت نظام الدین اولیا<sup>۴</sup>] : (ج ۱) ۵۷۹
- نمرود : (ج ۲) ۱۰۵۸
- نعمان [بن مندر] : (ج ۲) ۵۸۹
- نوح<sup>۴</sup> : (ج ۱) ۴۵۰ ، (ج ۴) ۶۱ ، ۱۶۰
- نوشاد [شهری] : (ج ۲) ۱۷۱
- نیل : (ج ۱) ۷۱۹
- وامق : (ج ۲) ۱۶۹ ، ۴۲۵ ، ۷۴۱ ، (ج ۴) ۱۱۵
- ویس : (ج ۲) ۷۴۱
- همدان : (ج ۱) ۲۶۳
- هندوستان : (ج ۲) ۱۱۵ ، ۲۶۷ ، ۲۷۳ ، ۷۹۲ ، ۸۱۰ ، ۱۰۰۸ ،
- (ج ۲) ۲۵ ، (ج ۴) ۳۱ ، هند : (ج ۱) ۲۴۱ ، (ج ۲) ۷۳۳ ،
- (ج ۳) ۶۵۷ ، (ج ۴) ۱۲۱ ، ۳۴۸
- یعقوب<sup>۴</sup> : (ج ۱) ۲۲۴ ، ۴۵۴ ، (ج ۲) ۱۲۷ ، ۲۴۸ ، ۵۶۷ ، ۶۳۶ ،

٦٣٥ ، (ج ٣) ١٣٥ ، ١٨١ ، ٢٦٠ : (ج ٣) ٤

يعقوبان : (ج ٢) ٦٣

يغا [شهری دو ترکستان] : (ج ١) ٢٠

يوسف<sup>٤</sup> : (ج ١) ٣٠ ، ١٠٨ ، ٢١٨ ، ٢٢٣ ، ٢٥٠ ، ٢٥٤

٢٥٨ ، ٣٠٩ ، ٣٥٣ ، ٣٦٤ ، ٥٥٦ ، ٤١٩ ، (ج ٢) ٢٨ ،

١٨٦ ، ٢٣٠ ، ٢٣٨ ، ٢٨٤ ، ٣٢٤ ، ٣٣٥ ، ٣٤٨ ، ٣٢٤

٦٦٢ ، بتکرار ، ٥٩٢ ، ٥٣٠ ، ٥٩١ ، ٦٣٦ ، ٦٥٣ ، ٦٥٩ ، ٦٦١

٦٩٣ ، ٤١٣ ، ٤٩١ ، ٨٠٥ ، ٨٢٣ ، ١٠١٢ ، (ج ٣) ٤٦ ،

١٣٥ ، ١٥٥ ، ١٦٠ ، ١٤٢ ، ١٤٣ ، ١٤٤ ، ١٨١ ، ٢٤٩

٢٢٢ ، ٣٣٨ ، ٥٣٨ ، ١١٦ ، ٦٢٣ ، ٦٥٣ ، ١٥٠ : (ج ٣)

٤ ، ٣٣١ ، ٢٠٠ ، ٢٠٥ ، ٢٣٥ ، ٢٥٤ ، ٢٨٣ ، ٣٥٠

يوسفان : (ج ٢) ٦٣ ، (ج ٣) ٣٣١





